

@PDFsCom

دختری که رهایش کردی

جوجو مویز

مترجم: شیدا رضایی

سرشناسه:	Jojo, Moyes مویز، جوجو، ۱۹۶۹ – م.
عنوان و پدیدآور:	دختری که رهایش کردی / جوجو مویز؛ ترجمهٔ شیدا رضایی
مشخصات نشر:	تهران: مصدق، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۴۶۴ ص.
شابک:	978-600-7436-65-3
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
موضوع:	داستان‌های انگلیسی ـ قرن ۲۱ م.
شناسه افزوده:	رضایی، شیدا ـ ۱۳۵۸ ـ مترجم
رده‌بندی کنگره:	PZ۳/م۸۴۵۳د۳ ۱۳۹۵
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۲
شماره کتابخانه ملی:	۴۳۰۶۹۷۵

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۶۸۸۵۱ ـ ۶۶۴۰۰۲۲۳

www.Jamipub.com info@jamipub.com

دختری که رهایش کردی

جوجو مویز

ترجمه: شیدا رضایی

چاپ نخست: ۱۳۹۷

شمارگان: ۵۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ ـ ۶۵ ـ ۷۴۳۶ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 7436 - 65 - 3

@PDFsCom

1

سنت پرونه، اکتبر 1916

خواب غذا می‌دیدم. باگت‌های ترد، خمیر سفید خالص نان، که هنوز بخار از روی آن بلند می‌شد و پنیر آب شده که از شدت نرمی در بشقاب حرکت می‌کرد و انگور و آلو که در کاسه‌هایی روی هم چیده شده بودند، هوا تاریک و عطرآگین بود. داشتم دستم را بلند می‌کردم و یکی برمی‌داشتم که خواهرم جلویم را گرفت. «بلند شو»، زمزمه کردم: «گرسنمه».

«سوفی1، بیدار شو!»

می‌توانستم مزه آن پنیر را حس کنم. داشتم یه لقمه از ربلوچون2 بر می‌داشتم و روی یک تکه بزرگ از آن نان گرم می‌مالیدم، بعد هم یک انگور در دهانم انداختم. می‌توانستم شیرینی و عطر قوی آن را حس کنم.

اما دست خواهرم آنجا روی کمرم بود و جلویم را می‌گرفت. بشقاب‌ها ناپدید و بوها محو شدند. دستم را دراز کردم تا بگیرمشان، ولی از دستم در رفتند، مثل حباب‌های صابون.

«سوفی.»

«چیه؟»

«اونا اورلین3 رو گرفتن!»

به پهلو چرخیدم و نگاهی انداختم. خواهرم، مثل من، یک کلاه پنبه‌ای به سر داشت تا گرم بماند. صورتش، حتی در نور ضعیف شمع، رنگ پریده و چشمانش از شدت هراس، گرد شده بود. «اورلین رو گرفتن. طبقه پایین هستن»

ذهنم کم‌کم شروع به کار کرد. از پایین صدای فریاد مردها به گوش می‌رسید، صداهایشان در حیاط سنگی می‌پیچید، صدای مرغ‌ها از مرغدانی می‌آمد. در این تاریکی عمیق، باد به صورتی وحشتناک زوزه می‌کشید. صاف در تختم نشستم، لباسم را دور خودم پیچیدم و سعی کردم تا شمع کنار تختم را روشن کنم.

تلوتلوخوران از او گذشتم و خود را به پنجره رساندم و با عجله راهی طبقه پایین شدم. سپس به حیاط رفتم و به سوی سربازانی شتافتم که نور ماشین چهره‌شان را روشن کرده بود. به برادر کوچکم زل زدم، که دستانش روی سرش بود و سعی می‌کرد خود را از جلوی قنداق تفنگ‌هایی که برای زدنش پایین می‌آمدند، کنار بکشد.

@PDFsCom

«چی شده؟»

«اونا همه چیزو درباره خوک می‌دونن.»

«چی؟»

«باید آقای سئول بهشون گفته باشه. از اتاقم شنیدم که داد می‌زدن. می‌گن اگه اورلین بهشون نگه کجاست اون رو با خودشون می‌برند.»

از شنیدن صدای ناله برادرمان به خود می‌پیچیدیم. آن موقع به سختی می‌توانستم خواهرم را بشناسم: بیست سال پیرتر از بیست و چهار سال سنش به نظر می‌رسید. می‌دانستم که بازتاب ترس او در چهره خود من هم دیده می‌شود. آنچه از آن وحشت داشتیم، داشت سرمان می‌آمد.

ایلن با صدایی که از شدت وحشت در گلو می‌شکست زمزمه کرد: «با کمندانتشون4 هستن. اگه پیداش کنن همه‌مونو دستگیر می‌کنن. می‌دونی تو آراس5چه خبره. کاری می‌کنن که درس عبرت بقیه بشیم. چه بلایی سر بچه‌ها میاد؟»

ذهنم یاری نمی‌کرد، ترس از اینکه برادرم حرف بزند عقلم را زایل کرده بود. شالی دور خودم پیچیدم و با نوک پا به سمت پنجره رفتم و به حیاط نگاهی انداختم. حضور یک کمندانت به معنای این بود که آنها فقط چند سرباز مست نبودند که بخواهند خستگی‌شان را با تهدید و چند ضربه قنداق تفنگ خالی کنند: ما به دردسر افتاده بودیم. حضور او به معنای این بود که ما جرمی مرتکب شده بودیم که باید جدی گرفته می‌شد.

«سوفی اونا پیداش می‌کنن. فقط چند دقیقه طول می‌کشه و بعد...» صدای ایلن از شدت وحشت بالا رفت. چشمانم سیاهی رفت. چشمانم را بستم. و بعد باز کردم. گفتم «برو پایین، التماس کن به ما کاری نداشته باشن. بپرس اورلین چه کار اشتباهی کرده. باهاش صحبت کن، حواسش رو پرت کن. فقط قبل از اینکه بریزن تو خونه کمی بِهم وقت بده.»

«می‌خوای چی کار کنی؟»

بازوی خواهرم را گرفتم «برو. ولی هیچ چی بهشون نگو. می‌فهمی؟ همه چیز رو انکار کن.»

خواهرم مردد بود، بعد به سمت راهرو دوید، لباس خوابش پشت سرش مثل موج بالا و پایین می‌رفت. هیچ وقت در زندگی‌ام به اندازه آن چند ثانیه احساس تنهایی نکرده بودم، ترس در گلویم چنگ می‌زد و سرنوشت خانواده‌ام بر دوشم سنگینی می‌کرد. به سمت اتاق مطالعه پدرم دویدم و کورمال کورمال داخل کشوی میز بزرگش را گشتم و محتویاتش را به زمین ریختم ـ قلم‌های قدیمی، تکه‌های کاغذ، قطعات ساعت‌های از کار افتاده و قبض‌های

@PDFsCom

مربوط به مدت‌ها قبل ـ و وقتی بالأخره چیزی که به دنبالش بودم را یافتم، خدا را شکر کردم. بعد به سمت طبقه پایین دویدم، در زیرزمین را باز کردم و به سرعت از پله‌های سرد سنگی پایین رفتم، حالا با چنان اطمینانی در تاریکی قدم برمی‌داشتم که نیازی به سو سوی نور شمع نداشتم. کلون سنگین زیرزمین پشتی را که زمانی تا سقف پر از بشکه‌های آبجو و شراب خالص بود، بلند کردم و یکی از بشکه‌های بزرگ را کنار زدم و در فر آهنی قدیمی مخصوص پخت نان را باز کردم.

بچه خوک که هنوز کاملاً بالغ نشده بود، با خواب آلودگی پلک زد. روی پاهایش بلند شد، از بستر پر از کاهش به من زل زد و خرخری کرد. حتماً درباره خوک به شما گفته‌ام؟ ما آن را در زمان مصادره مزرعه موسیو ژرارد6 پیدا کرده بودیم. مثل هدیه‌ای از جانب خداوند، در آن شلوغی سرگردان مانده و از باقی بچه خوک‌هایی که عقب یک کامیون آلمانی بار زده شده بودند، جدا شده و به سرعت در میان دامن نازک مادربزرگ پولین7 فرو رفته بود. تا هفته‌ها به امید اینکه آنقدر بزرگ شود که همگی بتوانیم کمی گوشت بخوریم، سعی کردیم با باقیمانده غذاها و حشرات چاقش کنیم. ماه پیش، تصور گوشت لطیف خوک اهالی لو کک روژ8 را سرپا نگه داشته بود.

از بیرون دوباره صدای جیغ برادرم را شنیدم و بعدش صدای حرف‌های تند تند و پر از اصرار خواهرم، که یک افسر آلمانی با لحنی خشن آن را قطع می‌کرد. خوک با چشمانی پر از درک و فهم به من نگاه کرد، انگار سرنوشتش را می‌دانست.

زمزمه کردم «متأسفم کوچولوی من9، اما واقعا این تنها راهه.» و بعد دستم راپایین آوردم.

یک لحظه بعد بیرون بودم. میمی10 را بیدار کرده بودم، گفته بودم باید با من بیاید، ولی حرفی نزند ـ طفلک این چند ماه آنقدر چیزها دیده بود که حالا بدون هیچ سؤالی اطاعت می‌کرد. او در حالی که برادر کوچکش را در آغوش داشت به من نگاهی انداخت و از تخت بیرون آمد و دستش را در دستم گذاشت.

هوا به خاطر نزدیک شدن زمستان سوز داشت. بوی دود آتش مختصر عصرمان هنوز در هوا باقی مانده بود. از گذرگاه سنگی در پشتی، کمندانت را دیدم و یک لحظه مردد ماندم. هر بکر11 را می‌شناختیم و از او متنفر بودیم، اما این افسرمردی لاغرتر، با صورتی کاملاً تراشیده و بی‌تفاوت بود. حتی در آن تاریکی هم می‌توانستم در صورتش نشان هوشیاری، و نه جهلی وحشیانه را ببینم، که مرا نگران می‌کرد.

این کمندانت جدید با دقت به پنجره‌های ما خیره شده بود، و شاید به این موضوع فکر

@PDFsCom

می‌کرد که این ساختمان می‌تواند نسبت به مزرعه فوقیه12 که افسران رده بالای آلمانی‌در آن می‌خوابیدند، جای بهتری باشد. احتمال می‌دادم بداند که جایگاه مرتفع ساختمان ما می‌تواند باعث اشراف او بر تمام شهر شود. از آن زمان‌ها که خانه ما هتل پر رونق شهر محسوب می‌شد، هنوز اصطبلی برای اسب‌ها و 10 اتاق خواب باقی مانده بود.

ایلن روی سنگ‌فرش‌ها افتاده و اورلین را میان بازوانش نگه داشته بود.

یکی از مردان اسلحه‌اش را بلند کرده بود، اما کمندانت دستش را بالا آورد. و رو به خواهر و برادرم گفت: «بلند شوید». ایلن با دست و پا خود را عقب کشید. به صورتش نگاهی انداختم، از شدت ترس منقبض شده بود.

حس کردم دست میمی با دیدن مادرش دستم را محکم‌تر گرفت، دستش را فشار دادم، با وجودی که احساس می‌کردم قلبم در دهانم آمده، اما با گام‌های بلند جلو رفتم. «تو رو خدا چه خبره؟» صدایم در حیاط پیچید.

کمندانت با تعجب از لحن من، نگاهی به طرفم انداخت: زن جوانی در حال عبور از گذرگاه ورودی مزرعه بود که کودکی در حال مکیدن انگشت به دامنش آویخته و نوزادی قنداق پیچ را به سینه خود می‌فشرد. شب‌کلاهم کمی کج شده بود، لباس خواب سفیدم آنقدر کهنه شده بود که به سختی می‌شد آن را از پوستم تشخیص داد. دعا کردم نتواند صدای تپش قلبم را که تقریباً به گوش می‌رسید، بشنود.

او را مستقیم مورد خطاب قرار دادم: «مردانت به خاطر کدام گناه خیالی برای تنبیه ما آمده‌اند؟»

فکر کنم از آخرین باری که از خانه‌اش بیرون آمده بود، هیچ زنی اینطور با او حرف نزده بود. سکوتی که محوطه مزرعه را فراگرفت، غرق در هول و هراس بود. برادر و خواهرم روی زمین پیچ و تاب می‌خوردند تا بهتر من را ببینند، خیلی خوب می‌دانستند که این سرکشی ما را به کجا خواهد رساند.

«شما؟»

«مادام لفور13.»

می‌توانستم ببینم که به دنبال حلقه ازدواجم می‌گردد. لازم نبود به خودش زحمت بدهد: خیلی قبل‌ترها مثل بیشتر زنان منطقه، برای غذا فروخته بودمش.

«خانم. ما اطلاعاتی داریم که شما از دام غیرقانونی نگهداری می‌کنید.» فرانسه‌اش قابل قبول بود، که از مأموریت‌های قبلی‌اش در منطقه اشغالی حکایت داشت. لحن آرامش

@PDFsCom

نشان می‌داد که او مردی نیست که از غیرمنتظره‌ها بهراسد.

«دام؟»

«یک منبع قابل اعتماد به ما خبر داده است که شما از یک خوک نگهداری می‌کنید. می‌دانید که بر اساس قانون جریمه تحویل ندادن دام، زندان است.»

چشم از او برنداشتم. «و من هم دقیقا می‌دانم چه کسی ممکن است چنین چیزی را به شما گفته باشد. موسیو سئول، نه؟» گونه‌هایم سرخ شده بود، موهای بلند بافته شده و آویزان از شانه‌ام، پر از الکتریسیته بود و گردنم را دچار سوزش می‌کرد.

کمندانت به سمت یکی از زیر دستانش برگشت. نگاه مرد به او گفت که درست می‌گویم.

«جناب فرمانده، آقای سئول حداقل دوبار در ماه اینجا می‌آید تا ما را متقاعد کند که در نبود شوهران‌مان نیاز به آسایشی داریم که تنها او می‌تواند برایمان فراهم کند. از آنجا که تصمیم گرفتیم خودمان را در اختیار مهربانی او نگذاریم، او هم با شایعه و تهدید زندگی‌مان به ما پاسخ می‌دهد.»

«مسئولین تا وقتی منبع قابل اعتماد نباشد هیچ کاری نمی‌کنند.»

«جناب فرمانده، باید به اطلاعتان برسانم که این دیدار خلاف آن را ثابت می‌کند.»

معنای نگاهی که به من انداخت را نفهمیدم. روی پاشنه‌هایش چرخید و به سمت در خانه رفت. به دنبالش رفتم. موقع راه رفتن مدام دامنم دور پایم پیچ می‌خورد. می‌دانستم که ممکن است صرف چنین صحبت جسورانه‌ای با او، جرم محسوب شود. و با این حال در آن لحظه دیگر احساس ترس نمی‌کردم.

«فرمانده به ما نگاه کنید. به ما می‌خورد که با گوشت گاو، گوشت بره کبابی، یا فیله خوک از خودمان پذیرایی کرده باشیم؟» او برگشت، چشمانش نظاره‌گر کمر استخوانی من شد، که از لبه‌های پیراهنم قابل دیدن بود. تنها در سال گذشته دو اینچ از دور کمرم کم شده بود. «آیا به طور عجیبی از بخشش‌های هتلمان چاق و چله شده‌ایم؟ از دو جین مرغ تنها سه تا برایمان باقی مانده. سه تا مرغ که افتخار نگهداری و غذا دادن به آنها را داریم تا سربازانتان بتوانند تخم مرغ ببرند. در همین حال هم با چیزی زندگی می‌کنیم که مسئولین آلمانی به عنوان رژیم غذایی‌مان تعیین کرده‌اند ـ جیره بدون گوشت و آرد و نانی که از مخلوط بلغور و سبوس درست شده و آنقدر بد است که ما آن را حتی به دام‌هایمان هم نمی‌دادیم.»

کمندانت در راهروی پشتی بود و صدای کفش‌هایش روی سنگ‌فرش‌ها می‌پیچید. لحظه‌ای مکث کرد بعد از نرده‌ها گذشت و با فریاد دستوری داد. سربازی پیدا شد و یک

@PDFsCom

چراغ به دستش داد.

«ما شیری نداریم که به کودکانمان بدهیم، کودکانمان از گرسنگی گریه می‌کنند، از سوءتغذیه مریض می‌شویم. آن وقت شما نصف شب می‌آیید تا دو زن را بترسانید، به یک پسر بی‌گناه زور گویید، ما را بزنید و تهدید کنید، چون شایعه‌ای از زبان یک مرد فاسد شنیده‌اید که ما خوک داریم؟»

دستانم می‌لرزیدند. پیچ و تاب خوردن بچه را در بغلم دید و متوجه شدم آنقدر آشفته‌ام که خیلی محکم او را نگه داشته‌ام. یک قدم عقب رفتم، شالم را مرتب کردم، در گوشش زمزمه کردم. بعد سرم را بلند کردم. نمی‌توانستم تلخی و خشم صدایم را پنهان کنم.

«فرمانده خانه ما را بگردید. زیر و رویش کنید و آن چه هنوز ویران نشده را ویران کنید. بیرون ساختمان را هم بگردید، جاهایی که مردانتان قبلاً غارت نکردند. وقتی‌این خوک افسانه‌ای را پیدا کردید، امیدوارم مردانتان دل سیری از آن بخورند.»

فقط برای یک لحظه بیش از آنچه ممکن بود انتظارش را داشته باشد، نگاهم را روی چشمان خیره‌اش نگه داشتم. از پنجره می‌توانستم خواهرم را ببینم که زخم‌های اورلین را با دامنش پاک می‌کرد و سعی داشت خونریزی را قطع کند. سه سرباز آلمانی بالای سرشان ایستاده بودند.

حالا چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده بود و می‌دیدم که کمندانت در مسیر اشتباه می‌رود. مردانش، با چشمان نامطمئن، منتظر بودند دستوری صادر کند. می‌توانست به جبران این طغیان عجیب به سربازانش بگوید خانه را تا آخرین ذره خالی و همه ما را دستگیر کنند. اما می‌دانستم به سئول فکر می‌کند، به اینکه آیا ممکن است گمراه شده باشد. به نظر از آن مردهایی نمی‌آمد که از احتمال اینکه دیگران او را ناحق بدانند لذت ببرد.

آن وقت‌ها که با ادوارد14 پوکر بازی می‌کردیم، او می‌خندید و می‌گفت من یک رقیب غیرقابل شکستم، زیرا چهره‌ام هیچ وقت احساسات واقعی‌ام را نشان نمی‌دهد. آن حرف‌ها را به خودم یادآوری کردم: این مهم‌ترین بازی تمام عمرم بود. به هم زل زدیم، کمندانت و من. خلاصه، حس می‌کردم جهان اطرافمان متوقف شده: می‌توانستم صدای غرش تفنگ‌ها را کیلومترها دورتر در خط مقدم، سرفه خواهرم و حتی حرکت پر زحمت مرغ‌های استخوانی‌مان در مرغدانی را بشنوم. وقتی نگاهمان به یک دیگر افتاد که هر کدام بر سر یک حقیقت قمار می‌کردیم همه چیز محو شد. قسم می‌خورم می‌توانستم ضربان قلبم را بشنوم.

«این چیه؟»

@PDFsCom

«چی؟»

چراغ را بالا گرفت و دیوار با نور طلایی رنگ پریده کمی روشن شد: پرتره‌ای که ادوارد اوایل ازدواجمان از من کشیده بود. آنجا ایستاده بودم، در سال اول، موهای پرپشت و درخشانم دور شانه‌هایم ریخته شده بود، پوستم روشن بود و مثل شکوفه‌ها، با متانت یک معشوق می‌درخشیدم. چند هفته پیش از مخفیگاهش بیرون آورده بودمش، به خواهرم گفته بودم اگر آلمان‌ها درباره اینکه در خانه خودم باید به چه چیزی نگاه کنم، تصمیم بگیرند، خیلی آدم بدبختی هستم.

چراغ را کمی بالاتر برد تا بتواند آن را بهتر ببیند. ایلن هشدار داده بود، سوفی اونجا نگذارش. باعث دردسر می‌شه.

وقتی بالأخره به سمت من برگشت، به نظر می‌آمد که مجبور شده چشم‌هایش را از روی آن بردارد. به صورتم نگاه کرد و بعد دوباره به نقاشی. «شوهرم کشیدتش.» نمی‌دانم چرا حس کردم نیاز است این را به او بگویم.

شاید به خاطر خشم پرهیزگارانه‌ام بود. شاید به خاطر تفاوت مشهود بین دختر موجود در نقاشی و دختر روبرویش بود. شاید به خاطر کودک سفیدروی گریانی بود که کنار پاهایم ایستاده بود. شاید هم حتی کمندانت که برای دو سال در این پست خدمت می‌کرد، از آزار ما به خاطر بزهکاری‌های کوچک خسته شده بود.

یک لحظه دیگر به نقاشی و بعد به پاهایش نگاه کرد.

«مادام فکر می‌کنم منظور خودمان را روشن کرده باشیم. صحبت ما هنوز تمام نشده. ولی امشب دیگر مزاحمتان نمی‌شوم.»

یک لحظه حیرتی که به سختی سرکوبش کردم را در صورت من دید و من هم متوجه شدم که دیدن این صحنه، حسی را در او ارضاء کرده است. شاید همین لحظه کافی بود که بفهمد سرنوشت بدی در انتظار خودم می‌بینم. او باهوش بود و محکم. باید احتیاط می‌کردم.

«آقایان!»

سربازانش با همان اطاعت کورکورانه همیشگی برگشتند و به سمت وسیله نقلیه‌شان رفتند، یونیفرم‌هایشان مانند سایه سیاهی در پس نور ماشین‌ها به چشم می‌خورد. به دنبالش رفتم و بیرون در ایستادم. آخرین چیزی که شنیدم دستور حرکت به سمت شهر بود.

ما همان جا صبر کردیم تا وسیله نقلیه نظامی با چراغ‌هایی که راهش را به سختی در میان

@PDFsCom

زمین پر از چاله روشن می‌کرد، از جاده عبور کند. ایلن می‌لرزید. تقلا می‌کرد روی پاهایش بایستد، دستان سفیدش را روی ابرویش گذاشته و چشمانش کاملاً بسته بود. اورلین کنار من ایستاده بود، خجالت‌زده از اشک‌های بچه‌گانه‌اش دست میمی را در دستش گرفته بود. منتظر شدم آخرین صداهای موتور ماشین هم محو شود. ماشین با صدای ناله مانندی از تپه گذشت، انگار آن‌هم مثل ما در حال اعتراض بود.

«اورلین زخمی شدی؟» به سرش دست کشیدم. زخم‌هایی تازه و کبود به صورت داشت. چه جور آدم‌هایی می‌توانند با یک پسربچه غیرمسلح اینطور برخورد کنند؟

خود را عقب کشید. گفت: «درد نداشت. منو نترسوندن.»

خواهرم گفت: «فکر کردم دستگیرت می‌کنه. فکر کردم همه‌مونو دستگیر می‌کنه.» وقتی که ایلن آن شکلی می‌شد می‌ترسیدم: انگار که داشت در لبه پرتگاه عمیقی تلوتلو می‌خورد. چشمانش را پاک کرد و همین طور که خم می‌شد تا دخترش را در آغوش بگیرد، سعی کرد لبخند بزند. «آلمان‌های احمق. همه‌مون رو ترسوندن، نه؟ مامان بیچاره رو باش که بدجور ترسید.»

بچه، ساکت و جدی، به مادرش نگاه کرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که آیا یکبار دیگر خنده میمی را خواهم دید یا نه.

خواهرم ادامه داد: «متأسفم. حالا حالم خوبه. بیاین بریم تو. میمی، یک کم شیر مونده، برایت گرم می‌کنم». دست‌هایش را با پیراهن خونی‌اش پاک کرد، و سپس آن‌ها را به طرف من دراز کرد تا بچه را بگیرد. «می‌خوای ژان15 رو ببرم؟»

بدنم شروع به لرزشی تشنج مانند کرده بود، انگار تازه فهمیده بودم چقدر باید می‌ترسیدم. احساس می‌کردم پاهایم پر از آب است، و تمام نیرویش چکه چکه روی سنگفرش‌ها می‌ریزد. احساس کردم نیاز شدیدی به نشستن دارم. گفتم: «بله، فکر می‌کنم اینطوری بهتر باشه.»

خواهرم دستش را دراز کرد تا بچه را بگیرد و بلافاصله جیغ کوتاهی کشید. در آغوشم، چنان پیچیده درمیان پتوها بود که به سختی هوای شب به آن می‌خورد، وقتی پارچه روی صورتش کنار رفت، پوزه صورتی رنگ و پوشیده از موی بچه خوک نمایان شد.

گفتم: «ژان بالا خوابیده». دستم را به دیوار گرفتم تا سرپا بمانم.

اورلین از پشت شانه‌های او نگاه می‌کرد. همگی به من زل زده بودند.

«Mon Dieu»16

@PDFsCom

زمین پر از چاله روشن می‌کرد، از جاده عبور کند. ایلن می‌لرزید. تقلا می‌کرد روی پاهایش بایستد، دستان سفیدش را روی ابرویش گذاشته و چشمانش کاملاً بسته بود. اورلین کنار من ایستاده بود، خجالت‌زده از اشک‌های بچه‌گانه‌اش دست میمی را در دستش گرفته بود. منتظر شدم آخرین صداهای موتور ماشین هم محو شود. ماشین با صدای ناله مانندی از تپه گذشت، انگار آن‌هم مثل ما در حال اعتراض بود.

«اورلین زخمی شدی؟» به سرش دست کشیدم. زخم‌هایی تازه و کبود به صورت داشت. چه جور آدم‌هایی می‌توانند با یک پسربچه غیرمسلح اینطور برخورد کنند؟

خود را عقب کشید. گفت: «درد نداشت. منو نترسوندن.»

خواهرم گفت: «فکر کردم دستگیرت می‌کنه. فکر کردم همه‌مونو دستگیر می‌کنه.» وقتی که ایلن آن شکلی می‌شد می‌ترسیدم: انگار که داشت در لبه پرتگاه عمیقی تلوتلو می‌خورد. چشمانش را پاک کرد و همین طور که خم می‌شد تا دخترش را در آغوش بگیرد، سعی کرد لبخند بزند. «آلمان‌های احمق. همه‌مون رو ترسوندن، نه؟ مامان بیچاره رو باش که بدجور ترسید.»

بچه، ساکت و جدی، به مادرش نگاه کرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که آیا یکبار دیگر خنده میمی را خواهم دید یا نه.

خواهرم ادامه داد: «متأسفم. حالا حالم خوبه. بیاین بریم تو. میمی، یک کم شیر مونده، برایت گرم می‌کنم». دست‌هایش را با پیراهن خونی‌اش پاک کرد، و سپس آن‌ها را به طرف من دراز کرد تا بچه را بگیرد. «می‌خوای ژان15 رو ببرم؟»

بدنم شروع به لرزشی تشنج مانند کرده بود، انگار تازه فهمیده بودم چقدر باید می‌ترسیدم. احساس می‌کردم پاهایم پر از آب است، و تمام نیرویش چکه چکه روی سنگفرش‌ها می‌ریزد. احساس کردم نیاز شدیدی به نشستن دارم. گفتم: «بله، فکر می‌کنم اینطوری بهتر باشه.»

خواهرم دستش را دراز کرد تا بچه را بگیرد و بلافاصله جیغ کوتاهی کشید. در آغوشم، چنان پیچیده درمیان پتوها بود که به سختی هوای شب به آن می‌خورد، وقتی پارچه روی صورتش کنار رفت، پوزه صورتی رنگ و پوشیده از موی بچه خوک نمایان شد.

گفتم: «ژان بالا خوابیده». دستم را به دیوار گرفتم تا سرپا بمانم.

اورلین از پشت شانه‌های او نگاه می‌کرد. همگی به من زل زده بودند.

«Mon Dieu»16

@PDFsCom

«مرده؟»

«با کلروفرم بیهوش شده. یادم اومد پاپا از روزهایی که پروانه جمع می‌کرد، یک شیشه کلروفرم در اتاق مطالعه‌اش داشت. فکر می‌کنم دیگه باید به هوش بیاد. ولی وقتی که دوباره برمی‌گردن، باید یک جای دیگه برای نگهداشتنش پیدا کنیم. و می‌دونید که برمی‌گردن.»

آن لحظه اورلین لبخند زد، یک لبخند کمیاب و کمرنگ ناشی از خوشحالی. ایلن خم شد تا خوک کوچک بیهوش را به میمی نشان دهد و همه لبخند زدند. ایلن مرتب پوزه خوک را می‌مالید و یک دستش را هم روی صورتش فشار می‌داد، انگار نمی‌توانست باور کند چه چیزی را در دست دارد.

«تو خوک را جلوشون گرفته بودی؟ اومدن اینجا و درست جلوی دماغشون گرفتیش؟ وبعدش هم به خاطر اینجا اومدنشون اون‌طور باهاشون بد حرف زدی؟» در صدایش اثری از ناباوری موج می‌زد.

اورلین که به نظر ناگهان اندکی از احساس غرورش را به دست آورده بود گفت: «جلوی پوزشون، ها! تو درست جلوی پوزشون گرفتیش!»

من روی سنگ‌فرش‌ها نشستم و قهقه زدم. آنقدر خندیدم که پوست بدنم سرد شد و دیگر نمی‌دانستم می‌خندم یا اشک می‌ریزم. برادرم، که شاید ترسیده بود عصبی شوم، دستم را گرفت و به من تکیه داد. چهارده ساله بود، گاهی مثل یک مرد آماده جنگ بود و گاهی مثل یک کودک به آرامش و اطمینان بخشیدن نیاز داشت.

ایلن هنوز هم غرق در فکر بود. گفت: «اگه من می‌دونستم... سوفی چه جوری اینقدر شجاع شدی؟ خواهر کوچولوی من! کی تو رو این شکلی کرد؟ وقتی بچه بودیم تو مثل یک موش بودی. یک موش کوچولو!»

مطمئن نبودم که جواب سؤالش را بدانم.

و بعد، وقتی بالأخره وارد خانه شدیم، همین طور که ایلن خود را با ظرف شیر مشغول کرده بود و اورلین صورت خرد و بیچاره‌اش را می‌شست، من جلوی نقاشی ایستادم.

دختر، دختری که ادوارد با او ازدواج کرده بود، با نگاهی به من می‌نگریست که دیگر نمی‌شناختمش. او این نگاه را خیلی قبل از دیگران در من دیده بود: آن لبخند، خیلی چیزها می‌گوید، از رضایتی که کسب کرده و داده است. از غرور سخن می‌گوید. وقتی دوستان پاریسی‌اش از عشقش به من مطلع شدند ـ یک دختر فروشنده ـ برایشان غیرقابل

@PDFsCom

قبول بود، در جوابشان او فقط لبخند زد، زیرا قبلاً این نگاه را در من دیده بود.

ایستادم و به آن دختر زل زدم، برای چند ثانیه، یادم آمد که جای آن دختر بودن چه حسی دارد، به دور از گرسنگی، ترس، مشغول فکرهای بیهوده درباره لحظه‌های خصوصی‌ای که ممکن است با ادوارد داشته باشم. او به یادم آورد که جهان می‌تواند زیبا باشد، و اینکه زمانی چیزهایی مانند هنر، لذت و عشق وجود داشتند که به جای ترس، سوپ گزنه و ساعت منع عبور و مرور، دنیای من را پر می‌کردند. این را در حالت چهره‌اش دیدم. و آن موقع فهمیدم که چه کاری کرده‌ام. او قدرتم را به یادم آورد و اینکه چقدر از آن قدرت در من مانده است که می‌توانم با استفاده از آن بجنگم.

ادوارد، قسم می‌خورم وقتی برگردی یکبار دیگر همان دختری شوم که نقاشی‌اش را کشیدی.

2

داستان بچه خوک تا وقت نهار، تقریباً در بیشتر سنت پرونه17 پخش شده بود. بار مشروب‌فروشی لو کک روژ، انبوهی از مشتریان را در خود داشت، اگرچه چیز زیادی به جز قهوه کاسنی تلخ نداشتیم. تک و توک درخواست مشروب می‌کردند، برایمان تنها چند شیشه باقی مانده بود. تعداد آدم‌هایی که تنها برای یک روز خوش‌گذرانی به ما سرزدند، شگفت‌آور بود.

«و تو پوستشو کندی؟ بهش گفتی بره؟» رنه18 پیر از زیر سبیل‌هایش نخودی می‌خندید و تکیه گاه صندلی را سفت گرفته بود و از شدت خنده اشک می‌ریخت. تا حالا چهار بار خواسته بود داستان را از اول بشنود و اورلین هم هر بار شاخ و برگ بیشتری به آن داده بود، تا آنکه بالأخره با یک شمشیر بلند نظامی با کمندانت در حال جنگ بود و من هم فریاد می‌زدم «19«Der Kaiser ist Scheiss.

یک لبخند کوچک بین من و ایلن، که داشت زمین کافه را می‌سابید، رد و بدل شد. این حرف‌ها اهمیتی برای من نداشت. در این اواخر چیز کمی برای جشن گرفتن در شهر ما پیدا می‌شد.

وقتی رنه با بلند کردن کلاهش به نشانه خداحافظی داشت می‌رفت، ایلن گفت: باید «مراقب باشیم». ما او را تماشا کردیم که از دفتر پست گذشت و ایستاد تا چشم‌هایش را

@PDFsCom

پاک کند، با این شادی جدید تکانی خورده بود. «این قصه داره زیادی پخش می‌شه.»

من شانه بالا انداختم. «هیچ کی هیچی نمی‌گه. همه از سربازهای آلمانی20بدشون میاد. تازه، همه یک تکه از گوشت خوک رو می‌خوان. قبل از اینکه غذاشون برسه احتمالش کمه ما رو لو بدن.»

خوک در اولین ساعات صبح با احتیاط به خانه کناری منتقل شده بود. چندماه قبل، وقتی اورلین داشت بشکه‌های قدیمی را برای هیزم آتش خرد می‌کرد، فهمیده بود که تنها یک دیوار آجری نازک انبار پرپیچ و خم شراب را از انبار همسایه، خانه فوبقت21ها، جدا می‌کند. با کمک فوبقت‌ها، با احتیاط چندتا از آجرها را در آورده بودیم که تبدیل به آخرین راه فرار شده بود. وقتی فوبقت‌ها به یک مردجوان انگلیسی پناه داده بودند، آلمان‌ها ناگهان در تاریک و روشن غروب خورشید جلوی در خانه‌شان ظاهر شدند، مادام فوبقت گفته بود دستورات افسر را نفهمیده و به این ترتیب وقت کافی به مرد جوان داده بود تا خود را از زیرزمین بیرون بکشد و به سمت ما بیاید.

آنها خانه‌اش را زیر و رو کردند، حتی داخل زیرزمین را هم گشتند، ولی در آن نور کم، حتی یک نفر هم نفهمید که ساروج دیوار به طرز مشکوکی ترک خورده است.

این داستان زندگی ما بود: شورش‌های کوچک، پیروزی‌های جزئی، فرصت مختصری برای استهزای کسانی که به ما ستم می‌کردند، قایق‌های کوچکی از امید روی دریای عظیم ابهام، محرومیت و ترس.

«پس باید کمندانت جدید را دیده باشی؟» شهردار پشت یکی از میزهای نزدیک به پنجره نشسته بود. وقتی برایش یک قهوه بردم، اشاره کرد که بنشینم. اغلب فکر می‌کردم که زندگی او، بیش از هر کس دیگری، از زمان اشغال غیرقابل تحمل شده است: تمام زمانش به مذاکره با آلمان‌ها می‌گذشت تا آنچه شهر نیاز داشت را به ما اعطاء کنند، ولی گاهی هم آلمان‌ها او را گروگان می‌گرفتند تا شهروندان متمرد شهر را مجبور به اطاعت از دستورات نمایند.

در حالی که فنجان را جلویش می‌گذاشتم گفتم: «یه معرفی رسمی نبود.»

سرش را به طرف من خم کرد و صدایش را پایین آورد: «هر بکر به آلمان فرستاده شده تا یکی از اردوگاه‌ها رو اداره کنه. ظاهراً تناقضاتی در دفترهایش پیدا کردن.»

«عجیب نیست. او تنها مردی در فرانسه تحت اشغال بود که در عرض دو سال وزنش دو برابر شده بود» شوخی می‌کردم، اما احساساتم درباره رفتنش متناقض بود. از یک طرف بکر به خاطر احساس عدم امنیت و ترس از اینکه افرادش فکر کنند به اندازه کافی قوی نیست

@PDFsCom

خشن و تنبیهاتش بیش از اندازه بود. اما احمق‌تر از آن بود که با اهالی روابطی ایجاد کند تا به او در رسیدن به اهدافش کمک کنند، او بسیاری از اعمال شهر که نشانه مقاومت بود را نمی‌دید.

«پس، چه فکری می‌کنی؟»

«درباره کمندانت جدید؟ نمی‌دونم. فکر کنم، می‌تونست بدتر از این باشه. خونه رو اونطور که بکر ممکن بود برای نشان دادن قدرتش زیرو رو بکنه، نکرد. ولی...» چینی به بینی‌ام دادم «...باهوشه. باید بیش از قبل محتاط باشیم.»

«مثل همیشه مادام لفور، افکارتون با افکار من همخوانی داره.» به من لبخند زد، ولی نه با چشمانش. زمانی را به یاد آوردم که شهردار به خوش خلقی شهرت داشت و شاد و پر سروصدا بود. در تمام گردهمایی‌های شهر بلندترین صدا متعلق به او بود.

«این هفته چیزی نمیاد؟»

«فکر می‌کنم جیره این هفته کمی گوشت خوک نمک سود و قهوه و مقدار کمی کره بود. امیدوارم امروز بتونم جیره اضافی رو بگیرم.»

به بیرون پنجره زل زدیم. رنه پیر به کلیسا رسید. ایستاد تا با کشیش حرف بزند. به سادگی می‌شد حدس زد که راجع به چه چیزی صحبت می‌کنند. وقتی کشیش شروع به خنده کرد و رنه برای بار چهارم دولا شد، نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

«خبری از شوهرت نیست؟»

به سمت شهردار برگشتم. «از آگوست که یک کارت پستال گرفتم، دیگه نه. نزدیک آمینس22 بود. چیز زیادی نگفته.» در کارت پستال با خط خرچنگ قورباغه زیبایش نوشته بود: «روز و شب به تو فکر می‌کنم. تو ستاره راهنمای من در این جهان دیوانه هستی.» بعد از دریافت آن، دو شب با نگرانی بیدار نشستم تا ایلن گفت که «این جهان دیوانه» می‌تواند اشاره به جهانی باشد که در آن یک نفر با نان سیاه سفتی زندگی می‌کند که برای بریدنش به یک چاقوی بزرگ نیاز است و خوک‌ها را در فر پخت نان نگه می‌دارد.»

«آخرین چیزی که از پسر بزرگم دریافت کردم حدود سه ماه پیش بود. داشتن به سمت کمبره23 پیشروی می‌کردن. پسرم می‌گفت روحیه همه خوبه.»

«امیدوارم هنوز هم خوب باشن. لوئیسا24 چطوره؟»

«خیلی بد نیست، ممنون.»

@PDFsCom

بزرگ‌ترین دختر شهردار،«لوئیسا» مفلوج به دنیا آمده بود؛ او تنها می‌توانست غذاهای خاصی را بخورد و در یازده سالگی اغلب اوقات مریض بود. سرپا نگهداشتن او یکی از مشغولیت‌های شهر کوچک ما بود. اگر شیر یا سبزیجات خشکی بود، کمی از آن معمولاً به خانه شهردار راه می‌یافت.

«وقتی دوباره قوی شد، بهش بگو که میمی احوالش را پرسیده. ایلن داره یه عروسک براش می‌دوزه که کاملاً شبیه مال میمیه. میمی خواسته که خواهر باشن.»

شهردار دستش را نوازش کرد. «شما دخترا خیلی خوب هستین. خدا رو شکر می‌کنم که وقتی می‌تونستی تو پاریس امن بمونی برگشتی اینجا.»

«هیچ تضمینی نبود که خیلی زود سربازان آلمانی در شانزلیزه رژه نرن و تازه نمی‌تونستم ایلن را اینجا تنها بزارم.»

«بدون تو نمی‌تونست از پس این کارا بربیاد. تو زن جوان بسیار خوبی شده‌ای. پاریس برایت خوب بود.»

«شوهرم برایم خوب بود.»

«پس خدا حفظش کند. خدا همه مان را حفظ کند.» شهردار لبخند زد، کلاهش را سرش گذاشت و بلند شد تا برود.

شهر سنت پرونه، که خانواده بست25 نسل‌ها در آن میهمانخانه لو کک روژ26 را اداره کرده بودند، یکی از اولین شهرهایی بود که در پاییز 1914 در برابر آلمان‌ها سقوط کرد. من و ایلن که والدین‌مان مدت‌ها قبل مرده بودند و شوهرانمان در خط مقدم می‌جنگیدند، تصمیم گرفتیم هتل را باز نگه داریم. تنها ما نبودیم که کار مردانمان را بر عهده داشتیم: فروشگاه‌ها، مزارع محلی و مدرسه هم تنها توسط زنان و با کمک پیرمردان و پسران جوان اداره می‌شدند. با شروع سال 1915 مردان کمی در شهر باقی مانده بودند.

در ماه‌های اول شروع جنگ با سربازان فرانسوی که از شهرمان رد می‌شدند و انگلیسی‌هایی که خیلی دور نبودند، تجارت خوبی داشتیم. غذا هنوز هم فراوان بود، صدای موسیقی و خنده در کنار رژه سربازان به گوش می‌رسید، و بیشتر ما همچنان عقیده داشتیم که جنگ در بدترین حالت، در عرض چندماه تمام خواهد شد. نشانه‌های کمی از وحشت جنگ چند مایل دورتر نمایان شد: ما به آوارگان بلژیکی که به زحمت از شهر ما می‌گذشتند غذا می‌دادیم، مایملک آنها روی واگن‌هایی بود که حمل می‌کردند، برخی از آنها هنوز دمپایی‌ها و لباس‌هایی که آخرین بار در خانه پوشیده بودند را به تن داشتند. گاهی اوقات، اگر باد از سمت شرق می‌وزید، می‌توانستیم صدای شلیک تفنگ‌ها را در دوردست بشنویم.

@PDFsCom

اگرچه می‌دانستیم که جنگ خیلی نزدیک است، تعداد کمی از ما عقیده داشتند که شهر مغرور کوچک ما ممکن است به جمع شهرهایی بپیوندد که در برابر آلمان‌ها سقوط کرده‌اند.

نشانه تصورات اشتباه ما با صدای شلیک تفنگ، در یک صبح سرد و خاموش پاییزی فرا رسید، وقتی مادام فوگق27 و مادام دقین28 که برای پیاده روی ساعت شش و چهل و پنج دقیقه هر صبحشان به سمت نانوایی29 بیرون آمده بودند، در هنگامعبور از میدان به ضرب گلوله کشته شدند.

من با شنیدن صدا پرده‌ها را کنار زده بودم و چند لحظه طول کشید تا چیزی را که می‌دیدم باور کنم: بدن‌های دو زن، دو بیوه و دو دوست در بیشتر عمر هفتاد ساله‌شان، روی پیاده رو افتاده، روسری‌هایشان کج شده و سبدهای خالی روی پاهایشان افتاده بود. حوضچه قرمز و چسبنده‌ای به شکل یک دایره کامل دورشان شکل گرفته بود، انگار از یک تن آمده باشد.

بعداً، افسران آلمانی ادعا کردند که اول تیراندازانی از مخفیگاه‌شان به آنها شلیک کرده‌اند و آنها هم برای تلافی با شلیک جوابشان را داده‌اند. (ظاهراً همین حرف را به تمام روستاهایی که می‌گرفتند، می‌زدند.) اگر می‌خواستند باعث ایجاد یک قیام سریع در شهر شوند، می‌توانستند راه بهتری غیر از کشتن آن دو پیرزن پیدا کنند. اما اهانت‌های آنها به اینجا ختم نشد. آنها به روی اصطبل‌ها آتش گشودند و تندیس شهردار لکلرک30 را پایین کشیدند. بیست و چهار ساعت بعد، در خیابان‌های ما رژه رفتند. کلاه‌خودهایشان در نور زمستانی می‌درخشید، در حالی‌که ما جلوی خانه‌ها و مغازه‌هایمان ایستاده بودیم و آنها را بهت زده و در سکوت نگاه می‌کردیم. آنها به معدود مردان باقی مانده دستور دادند از بین ما خارج شوند تا بتوانند ما را بشمارند.

فروشندگان و غرفه‌داران، مغازه‌ها و غرفه‌هایشان را بستند و راضی نشدند به آنها خدمت کنند. بیشتر ما غذا ذخیره کرده بودیم: می‌دانستیم که می‌توانیم دوام بیاوریم. فکر می‌کنم عقیده داشتیم که آنها با دیدن این ناسازگاری خسته شده و به سمت یک روستای دیگر می‌روند. ولی بعد کمندانت بکر فرمان داد که هر فروشنده‌ای که نتواند در طول ساعات معمول کاری مغازه را باز کند، کشته خواهد شد. ابتدا نانوایی و قصابی و سپس غرفه‌های بازار و حتی لو کک روژ باز شدند. شهر کوچک ما، ناخواسته به زندگی همراه با کج خلقی و فتنه‌انگیزی گشایش یافت.

هجده ماه بعد، چیز زیادی برای خرید باقی نمانده بود. سنت پرونه از تمام همسایه‌هایش جدا شده بود، از هر خبری محروم مانده و کاملاً به کمک‌های غیر مستمری وابسته شده بود که تأمین‌کنندگان بازار سیاه، هر وقت که در دسترس بودند، ارائه می‌کردند. بعضی

@PDFsCom

اوقات سخت می‌شد باور کرد که فرانسه آزاد31 بداند ما از چه چیزی رنج می‌بریم. آلمان‌ها تنها کسانی بودند که خوب می‌خوردند، اسب‌هایشان (اسب‌هایمان) چاق و تمیز بودند و خرده گندمهایی را می‌خوردند که باید برای تهیه نان ما مصرف می‌شد. آنها به انبار شراب ما هجوم آوردند و غذای تولید شده در مزارعمان را بردند.

فقط هم غذا نبود. هر هفته آن ضربه مخوف بر در خانه یک نفر می‌خورد و لیست جدیدی از اشیاء مصادره می‌شد: قاشق چایخوری، پرده، بشقاب غذاخوری، سوپخوری و پتو. گاهی اوقات اول یک افسر خانه را بازرسی کرده، چیزهای مطلوب را یادداشت می‌نمود و بعد با لیستی که دقیقا همان چیزها در آن نام برده شده بود باز می‌گشت. آنها یک سفته می‌نوشتند، که ظاهراً می‌شد آن را با پول عوض کرد. حتی یک نفر در سنت پرونه کسی را نمی‌شناخت، که واقعا از آنها پول گرفته باشد. یک روز وقتی مشغول انجام کاری بودم، اورلین پرسید:

«چه کار می‌کنی؟»

«دارم اینو برمی‌دارم.» پرتره را برداشتم و آن را به یک گوشه خلوت، دور از چشم دیگران منتقل کردم.

بعدها وقتی داشتم آن را دوباره آویزان و روی دیوار جا به جایش می‌کردم تا صاف شود، اورلین پرسید: «این کیه؟»

«منم!» برگشتم به طرفش. «نمی‌تونی ببینی؟»

«آهان.» چپ‌چپ نگاهم کرد. نمی‌خواست به من توهین کند، دختر نقاشی خیلی با این زن لاغر جدی، با چهره‌ای به رنگ خاکستری و چشمانی هوشیار و خسته، که هر روز از پس آیینه به من زل می‌زد، تفاوت داشت. سعی می‌کردم خیلی به آن زن نگاه نکنم.

«کار ادوارده؟»

«بله. وقتی ازدواج کردیم.»

«هیچ وقت ندیدم نقاشی بکشه. این... چیزی که انتظار داشتم نیست.»

«منظورت چیه؟»

«خب... عجیبه. رنگ‌ها عجیبن. توی صورتت رنگ سبز و آبی گذاشته. پوست کسی آبی و سبز نیست. و کل ظاهرت بهم ریختست. خطوط رو رعایت نکرده.»

«اورلین بیا اینجا.» رفتم سمت پنجره. «به صورتم نگاه کن. چی می‌بینی؟»

@PDFsCom

«یک تصویر عجیب.»

دستش را گرفتم. «نه. نگاه کن... واقعا نگاه کن. به رنگ‌های پوستم.»

«فقط رنگ پریده‌ای.»

«بیشتر نگاه کن... به زیر چشمانم، به گودی گلویم. چیزی که توقع داری ببینی را به من نگو. واقعا نگاه کن و بعد به من بگو واقعا چه رنگ‌هایی می‌بینی.»

برادرم به گلویم زل زد. نگاه خیره‌اش به آهستگی دور صورتم گشت. گفت «آبی می‌بینم. زیر چشمانت. آبی و بنفش. و بله، سبز از گردنت به سمت پایین می‌رود. و نارنجی. پس... دکتر رو خبر کنید! صورتت یک میلیون رنگ مختلف داره. تو یک دلقکی!»

گفتم: «همه دلقک هستیم. فقط ادوارد این رو روشن‌تر از هر کس دیگه‌ای می‌دید.»

اورلین با عجله بالا رفت تا صورت خودش را در آیینه بررسی کند و به خاطر آبی‌ها و بنفش‌هایی که بدون شک پیدا خواهد کرد خودش را به سختی بیندازد. این روزها به دلایل زیادی برای توجه به خودش نیاز داشت! او برای حداقل دو دختر عزیز بود و بیشتر زمانش را در تلاشی بیهوده برای تسریع روند بزرگتر شدن، به تراشیدن پوست جوان و نرمش با تیغ کهنه و برنده پدر می‌گذراند.

ایلن گفت: «دوست داشتنیه.» قدمی عقب رفت تا بهتر نگاهش کند.

«ولی...»

«ولی چه؟»

«نگه داشتنش روی دیوار خطرناکه. وقتی آلمانا سراغ لیله32 رفتن تمام آثار هنری که به نظرشون خرابکارانه می‌اومد رو آتش زدن. نقاشی ادوارد... خیلی متفاوته. از کجا می‌دونی نابودش نمی‌کنن؟»

ایلن نگران به نظر می‌رسید. او نگران نقاشی‌های ادوارد و اخلاق برادرمان بود، نگران نامه‌ها و خاطراتی بود که روی تکه کاغذ می‌نوشتم و در سوراخ‌های دیوار پنهان می‌کردم. « می‌خوام اینجا باشه، جایی که بتونم ببینمش. نگران نباش ـ جای باقیش تو پاریس امنه.»

به نظر راضی نشده بود.

«ایلن من رنگ می‌خوام. زندگی می‌خوام. نمی‌خوام به ناپلئون یا عکس‌های مسخره بابا از سگ‌های بدبخت نگاه کنم. و نمی‌ذارم ـ سرم را به سمت بیرون خانه، جایی که سربازان آلمانی کنار آبنمای شهر داشتند سیگار می‌کشیدند، تکان دادم ـ آنها تصمیم بگیرن که من

@PDFsCom

تو خونه‌ام باید به چه چیزی نگاه کنم.»

ایلن سرش را تکان داد، انگار احمقی بودم که باید به حال خودم رهایم می‌کرد. و بعد رفت سمت مادام لوویه33 و مادام دورانت34 که گرچه می‌دانستند اغلب قهوه من طعم گنداب فاضلاب را دارد، اما آمده بودند که داستان بچه خوک را بشنوند.

آن شب من و ایلن با میمی و ژان در یک تخت خوابیدیم. بعضی اوقات، حتی در اکتبر، هوا آنقدر سرد می‌شد که می‌ترسیدیم آنها را یخ زده در لباس خواب‌های‌شان پیدا کنیم، در نتیجه همه کنار هم می‌ماندیم. دیر وقت بود، ولی می‌دانستم خواهرم بیدار است. نور ماه از درز پرده می‌درخشید و می‌توانستم چشمانش را ببینم که کاملاً باز بر یک نقطه ثابت مانده بود. حدس می‌زدم که داشت فکر می‌کرد شوهرش در آن لحظه کجاست، جایش گرم است و در جایی مثل خانه ما منزل دارد یا در یک سنگر سرد به همین ماه زل زده.

صدای غرشی که از فاصله دور می‌آمد، گویای درگیری بود.

«سوفی!»

«بله.» به آهسته‌ترین شکل ممکن زمزمه می‌کردیم.

«هیچ وقت به این فکر می‌کنی که چه اتفاقی می‌افته... اگه برنگردن؟»

آنجا در تاریکی دراز کشیده بودم.

به دروغ گفتم: «نه. چون می‌دونم بر می‌گردن. و نمی‌خوام آلمان‌ها حتی یک ذره منو بیشتر بترسونن.»

گفت: «من فکر می‌کنم. بعضی وقت‌ها یادم می‌ره چه شکلی بود. به عکسش زل می‌زنم و هیچی یادم نمی‌یاد.»

«برای اینکه زیاد این کار رو می‌کنی. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم ما با نگاه کردن به عکس‌ها اونا رو کهنه می‌کنیم.»

«ولی من هیچی یادم نمی‌یاد... بوش، صداش. نمی‌تونم به خاطر بیارم احساسش کنار من چی بود. انگار هیچ وقت وجود نداشته. و بعدش فکر می‌کنم، اگه همین طور باشه چی؟ اگه هیچ وقت برنگرده؟ اگه قرار باشه باقی عمرمون رو همین طوری بگذرونیم و مردانی که از ما متنفرن درباره هر حرکتمون تصمیم بگیرن چی؟ مطمئن نیستم... مطمئن نیستم بتونم...»

روی آرنجم تکیه دادم و دستم را از روی میمی و ژان دراز کردم تا دست خواهرم را بگیرم.

@PDFsCom

گفتم: «بله، می‌تونی. البته که می‌تونی. ژان میشل برمی‌گرده خونه و زندگیتون خوب می‌شه. فرانسه آزاد و زندگی مثل قبل می‌شه، حتی بهتر از قبل.»

او همان‌جا در سکوت دراز کشیده بود. حالا داشتم از زیر پتوها می‌لرزیدم، ولی جرأت نکردم تکان بخورم. وقتی خواهرم این طور صحبت می‌کرد می‌ترسیدم. انگار که یک دنیای پر از وحشت در مغزش بود و باید دو برابر سخت تر از ما، در برابرش می‌جنگید.

صدایش آهسته و لرزان بود، انگار که باید با اشک‌هایش مبارزه می‌کرد. «می‌دونی وقتی با ژان میشل ازدواج کردم خیلی خوشحال بودم. برای اولین بار در زندگی‌ام آزاد بودم.»

منظورش را می‌دانستم: پدرمان در استفاده از کمربند و مشت‌هایش مهارت داشت. شهر او را به عنوان خوش‌خلق‌ترین صاحب‌خانه و بنیان‌گذار جامعه ما می‌شناخت. فرانسوا بست35 مهربان پیر همیشه با یک لطیفه و لیوان نوشیدنی آماده پذیرایی از میهمانانش بود. ولی ما اخلاق درنده خویی او را می‌شناختیم. تنها مایه تأسف ما این بود که مادرمان قبل از او رفت، و نتوانست چند سالی را بیرون از سایه او از زندگی‌اش لذت ببرد.

«حس می‌کنم... حس می‌کنم انگار جای یک زورگو با یکی دیگه عوض شده. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم شاید تمام عمرم رو در اطاعت از اراده دیگری می‌گذرونم. تو، سوفی، می‌بینم که می‌خندی. می‌بینم که مصممی، آنقدر شجاعی که نقاشی‌ات را به دیوار آویزان می‌کنی، سر آلمان‌ها فریاد می‌کشی. نمی‌فهمم این شجاعتت از کجا اومده. من نمی‌تونم به خاطر بیارم که نترسیدن چه جوریه.»

همان جا در سکوت دراز کشیدیم. می‌توانستم صدای قلبم را بشنوم. فکر می‌کرد من نمی‌ترسم. ولی هیچ چیزی به اندازه ترس خواهرم من را نمی‌ترساند. این چند ماه آخر یک شکنندگی جدید، فشاری جدید دور چشمانش بود. دستش را فشار دادم. دستم را فشار نداد.

بین ما، میمی تکانی خورد، یک بازویش را بالای سرش رها کرد. ایلن دستم را رها کرد. می‌توانستم هیکلش را تشخیص بدهم که به یک سمت چرخید و به آرامی بازوی دخترش را زیر رواندازها پنهان کرد. من که به طور عجیبی با این حرکت اطمینان یافتم، دوباره دراز کشیده، پتو را تا چانه‌ام بالا کشیدم تا جلوی لرزیدنم را بگیرد.

در میان سکوت گفتم: «گوشت خوک.»

«فقط بهش فکر کن. گوشت خوک کبابی، به پوستش نمک و روغن مالیده شده، آنقدر پخته که توی دهن آب می‌شه. درباره لقمه‌های نرم چربی سفید رنگ فکر کن، گوشت خوک که به نرمی بین انگشتهات تکه‌تکه می‌شه، شاید همراه کمپوت سیب. این چیزیه که چند

@PDFsCom

هفته آینده هممون می‌خوریم، ایلن. به این فکر کن که چقدر خوشمزه است.»

«گوشت خوک؟»

«بله، گوشت خوک. وقتی احساس تردید دارم به اون خوک فکر می‌کنم و به شکم بزرگ پر از چربیش. به گوش‌های موجدار کوچکش فکر می‌کنم، به ران‌های آبدارش.» تقریباً صدای لبخندش را شنیدم.

«سوفی، تو دیوونه‌ای!»

«ولی بهش فکر کن ایلن. خوب نمی‌شه؟ می‌تونی صورت میمی رو وقتی چربی خوک ذره ذره از گلوش پایین می‌ره تصور کنی؟ توی شکم کوچکش چه حسی ایجاد می‌کنه؟ می‌تونی لذتشو، موقع تلاش برای درآوردن تکه‌های گوشت از بین دندوناش تصور کنی؟»

با وجود همه چیز، خندید. «مطمئن نیستم یادش باشه گوشت خوک چه مزه‌ایه.»

گفتم: «خیلی طول نمی‌کشه تا دوباره یادش بیاد. درست همونطور که خیلی طول نمی‌کشه یادت بیاد ژان میشل چه شکلیه. یکی از همین روزا از این در میاد تو و بازوهاتو دورش می‌اندازی، بوش و حس اون وقتی که دستاش دور کمرته مثل بدن خودت برات آشنا خواهد بود.»

تقریباً می‌توانستم صدای افکارش را که به عقب بر می‌گشت بشنوم. به عقب برگردانده بودمش. پیروزی‌های کوچک.

بعد از مدتی گفت: «سوفی، دلت برای رابطه زناشویی تنگ می‌شه؟»

گفتم: «هر روز. دوبرابر اونچه به خوک فکر می‌کنم.» سکوت کوتاهی ایجاد شد و بعد هر دو شروع به خندیدن کردیم. بعد نمی‌دانم چرا آنقدر با شدت به خنده افتادیم که مجبور شدیم دستانمان را روی صورت‌هایمان فشار دهیم تا بچه‌ها را بیدار نکنیم.

می‌دانستم که کمندانت بازمی‌گردد. در واقعه چهار روز بعد این کار را کرد. در آن روز به شدت باران می‌بارید، هوا طوفانی بود، چنان که مشتریانمان کنار فنجان‌های خالی نشسته و از پنجره‌های بخار گرفته بدون اینکه چیزی ببینند، به بیرون زل زده بودند. در گوشه دنجی رنه پیر و موسیو پلیه36 دومینو بازی می‌کردند، در حالی‌که سگ موسیو پلیه ـ مجبور بود به خاطر داشتن سگ به آلمان‌ها پول بپردازد ـ بین پاهایشان نشسته بود. بسیاری از مردم روزها اینجا می‌نشستند تا مجبور نباشند، با ترس‌هایشان تنها بمانند.

تازه داشتم از موهای مادام آرنالت37 که خواهرم جدیداً برایش بسته بود، تعریف می‌کردم که همراه با دو افسر به سمت بار آمد. اتاق که پر از بوی هم نشینی و خوش صحبتی بود،

@PDFsCom

ناگهان ساکت شد. از پشت پیشخوان بیرون آمدم و دستهایم را با پیشبندم پاک کردم.

آلمان‌ها، جز برای مصادره چیزی، به بارِ ما سر نمی‌زدند. آنها از بار بلان38 که در بالای شهر واقع شده بود استفاده می‌کردند، که فضایی بزرگتر و احتمالاً دوستانه‌تر داشت. ما همیشه روشن کرده بودیم که جایی برای خوشگذرانی نیروهای اشغالگر نداریم. در فکر بودم که این بار چه چیزی را از ما خواهند گرفت. اگر قرار بود تعداد فنجان‌ها و بشقاب‌هایمان کمتر از این شود، مجبور می‌شدیم از مشتریان بخواهیم مشترکاً از آنها استفاده کنند.

«مادام لفور.»

به سمتش سر تکان دادم. می‌توانستم نگاه مشتریانم را روی خودم حس کنم.

«تصمیم بر این شده که شما غذای بعضی از افسران ما را تأمین کنید. در بار بلان فضای کافی نیست که مردان جدیدمان بتوانند راحت غذا بخورند.»

حالا برای اولین بار می‌توانستم او را به وضوح ببینم. او مسن‌تر از آنچه فکر می‌کردم بود، شاید در اواخر چهل سالگی، اگرچه حدس زدن سن این مردهای رزمنده سخت بود، زیرا همه‌شان پیرتر به نظر می‌رسیدند.

گفتم: «متأسفانه غیر ممکن است، هر کمندانت. بیش از هجده ماه است که ما در این هتل غذا سرو نکرده‌ایم. توشه ما به سختی برای سیر کردن خانواده کوچکمان کافی است. به هیچ طریقی نمی‌توانیم غذایی با استانداردی که مردانتان می‌خواهند را تهیه کنیم.»

«من کاملاً از این موضوع مطلعم. از اوایل هفته آینده، آذوقه کافی تحویل شما داده خواهد شد. از شما توقع دارم غذاهای مناسبی را برای افسران تهیه کنید. می‌دانم که این هتل زمانی یک مکان خوب بوده است. مطمئنم که این کار از شما بر می‌آید.»

صدای نفس کشیدن خواهرم را از پشت سرم شنیدم و می‌دانستم چه احساسی دارد. فکری که ماه‌ها همه را مشغول کرده بود، ترس ذاتی از حضور آلمان‌ها در هتل کوچکمان را کمرنگ می‌کرد: غذا. ما ته مانده غذا خواهیم داشت و استخوان‌هایی که با آنها آب گوشت درست کنیم. بوی غذا پختن بلند خواهد شد، جیره‌های اضافی ، تکه‌هایی که پنهانی از گوشت و پنیر کنده می‌شود.

«من درباره اینکه مردانم کجا راحت خواهند بود، قضاوت می‌کنم. می‌خواهم اتاق‌هایتان را هم ببینم. ممکن است بعضی از مردانم را اینجا جا بدهم.»

شنیدم رنه پیر زیر لب گفت: «مات شدیم!»39

«بفرمایید اتاق‌ها را ببینید، هر کمندانت. ولی خواهید دید که افرادتان قبل از شما چیز

@PDFsCom

زیادی برای ما باقی نگذاشته‌اند. تختها، پتوها، پرده‌ها، حتی لوله‌های مسی که به روشویی‌ها وصل می‌شد، را جمع کردند و بردند.»

می‌دانستم که با خطر عصبانی کردن او رو به رویم: در یک کافه پر از آدم روشن کرده بودم که کمندانت از اعمال مردان خودش آگاه نیست، و هوشیاری او، تا آنجا که به شهر ما مربوط می‌شود، دچار مشکل است. ولی ضروری بود که همشهریانم همچنان من را سرسخت و لجباز ببینند. پذیرایی از آلمان‌ها در کافه‌مان، من و ایلن را هدف غیبت و شایعات بدخواهانه قرار می‌داد. مهم بود که همه ببینند، هر کاری می‌توانستیم برای تحقیر آنها انجام داده‌ایم.

«مجدداً مـادام، من دربـاره اینکه اتاق‌های شما منـاسب هستند یا خیر، قضاوت خواهم کرد. لطفاً اتاق‌ها را نشانم بدهید.» به مردانش اشاره کرد که در بار بمانند. تا وقتی آنها نرفته‌اند، بار کاملاً ساکت خواهد بود.

شانه‌هایم را صاف کردم و آهسته در حالی‌که دستم را برای برداشتن کلیدها دراز می‌کردم، داخل راهروی ورودی شدم. وقتی می‌رفتم، چشمان تمام افراد درون کافه را روی خودم حس می‌کردم، دامنم دور پاهایم صدا می‌داد، قدم‌های سنگین آلمانی پشت سرم به گوش می‌رسید. در ورودی به سمت راهروی اصلی را باز کردم (همه چیز را قفل نگه می‌داشتم: دزدیدن آنچه هنوز توسط آلمان‌ها مصادره نشده، برای دزدان فرانسوی غیرمعمول نبود).

این بخش از خانه بوی رطوبت و نا می‌داد: ماه‌ها بود به اینجا نیامده بودم. در سکوت از پله‌ها بالا رفتیم. از اینکه چندین پله عقب تر از من حرکت می‌کرد، سپاس گذار بودم. بالای پله‌ها ایستادم و منتظر شدم تا داخل راهرو شود، بعد در اولین اتاق را باز کردم.

زمان‌هایی بود که تنها دیدن هتلمان در این وضعیت باعث تضعیف روحیه و اشک ریختن من می‌شد. «اتاق سرخ»40 یک زمانی مایه افتخار لو کک روژ بود: اتاق خوابی که من و خواهرم شب ازدواجمان را در آن گذرانده بودیم: اتاقی که شهردار، افراد عالی‌مقام را در آنجا جا می‌داد. یک تخت بزرگ در آن بود که دورتادورش را پرده‌ای به قرمزی خون پوشانده بود و پنجره باشکوهش به باغ‌های بیرونی ما باز می‌شد. فرش از ایتالیا، مبلمان از یک شتو41 در گاسکوین42، یک روتختی ابریشم سرخ که از چین آمده بود. یک شمعدان چند شاخه طلاکوب و یک شومینه مرمری بزرگ داشت که هر روز صبح یک خدمتکار در آن آتش روشن می‌کرد و تا شب آن را روشن نگاه می‌داشت.

در را باز کردم، کنار ایستادم تا آلمانی بتواند وارد شود. هیچ چیز در اتاق وجود نداشت جز یک صندلی که روی سه پایه‌ای در گوشه اتاق قرار گرفته بود. کف زمین از فرش خالی و به رنگ خاکستری رویش را لایه ضخیمی از خاک گرفته بود. تخت، همراه با پرده‌ها، جزء

@PDFsCom

رنگ خاکستری رویش را لایه ضخیمی از خاک گرفته بود. تخت، همراه با پرده‌ها، جزء اولین چیزهایی بود که بعد از اشغال شهرمان آلمان‌ها دزدیده بودند. شومینه مرمری از داخل دیوار در آورده شده بود. برای چه، نمی‌دانم: جای دیگری نمی‌شد از آن استفاده کرد. فکر می‌کنم بکر فقط برای تضعیف روحیه ما همه‌ی چیزهای زیبا را می‌برد.

یک قدم به داخل اتاق گذاشت.

گفتم: «مواظب قدم برداشتنتون باشید.» نگاهی به من انداخت، بعد آن را دید: بهار سال قبل آلمان‌ها در گوشه اتاق سعی کردند تخته‌های کف را در بیاورند و به عنوان هیزم استفاده کنند. خانه خیلی خوب ساخته شده و تخته‌هایش با دقت به هم میخ‌کوب شده بودند، و بعد از چندین ساعت وقتی فقط توانستند 3 تخته بزرگ را درآورند، تسلیم شدند. از سوراخ ایجاد شده، فقط یک حفره به شکل یک 0خالی به نشانه اعتراض، دیده می‌شد.

کمندانت یک لحظه ایستاد، به زمین زل زد. بعد سرش را بلند کرد و به اطراف خودش نگاه می‌انداخت. هیچ وقت با یک آلمانی در یک اتاق تنها نبودم و قلبم تند می‌زد. می‌توانستم بوی ضعیف تنباکو را از او احساس کنم و اثر قطرات باران را روی یونیفرمش ببینم. به پشت گردنش نگاه کردم، کلیدهایم را بین انگشتانم جا دادم و آماده شدم که اگر ناگهان به من حمله کرد با مشت مسلحم او را بزنم. من اولین زنی نخواهم بود که مجبور شده برای شرافتش بجنگد.

ولی او به طرف من برگشت و گفت: «همه‌ی اتاق‌ها همین قدر بد هستند؟»

جواب دادم: «نه، بقیه بدتر هستند.»

آنقدر طولانی نگاهم کرد که تقریباً صورتم گل انداخت. اما اجازه ندادم آن مرد مرا بترساند. من هم به او زل زدم، به موهای تازه کوتاه شده و چشمان آبی ماتش که از پس کلاه نوک تیزش من را می‌کاوید. چانه‌ام همچنان بالا و حالت صورتم همچنان خالی باقی مانده بود.

بالأخره برگشت و از من گذشت، به سمت پایین پله‌ها و داخل راهروی عقبی رفت. ناگهان ایستاد، به دقت به پرتره من نگاه کرد و دوبار پلک زد، انگار تازه الان فهمیده بود که جابه‌جایش کرده‌ام.

گفت: «کسی را می‌فرستم خبر بدهد که چه زمانی منتظر اولین محموله مواد غذایی باشید.» تند و چابک از درگاه گذشت و به بار بازگشت.

@PDFsCom

3

«باید می‌گفتی نه!» مادام دورانت انگشت استخوانی‌اش را روی شانه من زد. از جا پریدم. کلاه چین‌دار سفیدی به سر داشت و شنل قلاب‌دوزی شده‌ای به رنگ آبی کم‌رنگ دور شانه‌هایش سنجاق شده بود. کسانی که از نبود خبر در این روزگاری که ما اجازه نداریم روزنامه داشته باشیم شکایت دارند، معلوم است که به همسایه من برنخورده‌اند.

«چی؟»

«غذا دادن به آلمان‌ها. باید می‌گفتی نه.»

صبح بسیار سردی بود و من شال ام را بالا آورده به دور صورتم پیچیده بودم. آن را پایین کشیدم تا به او جواب دهم: «باید می‌گفتم نه؟ و شما هم وقتی تصمیم بگیرند خانه‌تان را اشغال کنند می‌گویید نه، درسته مادام؟»

«تو و خواهرت از من جوانترید. قدرتشو دارید که با اونا بجنگید.»

«متأسفانه من سلاح یک جنگجو را در اختیار ندارم. پیشنهاد شما چیه؟ همه سنگر بگیریم و فنجان و نعلبکی به سمتشون پرتاب کنیم؟»

همین طور که در را برایش باز می‌کردم به سرزنش کردن ادامه داد. نانوایی دیگر بوی نانوایی نمی‌داد. هنوز هم گرم بود، ولی بوی باگت و کراسان مدت‌ها بود که محو شده بود. این حقیقت کوچک هر بار که از اینجا رد می‌شدم من را ناراحت می‌کرد.

«قسم می‌خورم نمی‌دانم این کشور به کجا می‌رسید، اگه پدرت می‌تونست آلمان‌ها را توی هتلش ببینه...» ظاهراً به خوبی به مادام لویه اطلاع‌رسانی شده بود. همین طور که به سمت پیشخوان می‌رفتم سرش را به نشانه نارضایتی تکان داد.

«اون هم دقیقا همین کار رو می‌کرد.»

موسیو آرماند43 نانوا، آنها را ساکت کرد. «نمی‌تونید به مادام لفور ایراد بگیرید! الان ما همه عروسکی در دست آنها هستیم. مادام دورانت، از من هم به خاطر پختن نون برای اونها ایراد می‌گیرید؟»

«من فقط فکر می‌کنم که اطاعت از دستوراتشون وطن‌پرستانه نیست.»

«گفتن این حرف وقتی اون کسی که جلوی گلوله آن‌ها قرار داره تو نباشی، آسونه.»

«پس تعداد بیشتری از اونها دارن میان؟ تعداد بیشتری از اونها راهشونو به سمت

@PDFsCom

انبارهامون باز می‌کنن، غذامونو می‌خورن، حیوونامونو می‌دزدن. به خدا قسم نمی‌دونم این زمستونو چه جوری باید دووم بیاریم.»

«همون طور که همه‌مون دووم میاریم مادام دورانت. با تحمل44 و شوخی، بادعا کردن برای اینکه اگر پسران شجاعمان نتوانستند، خداوند یک لگد شاهانه به ماتحت این سربازان آلمانی بنوازد.» موسیو آرماند چشمکی به سمت من زد: «حالا خانم‌ها، چی می‌خواهید؟ نان سیاه یک هفته پیش داریم، نان سیاه پنج روز پیش، چند تا نان سیاه از نمی‌دونم کی، تضمین می‌کنم که شپش گندم نداشته باشن.»

مادام لویه با ناراحتی گفت: «این روزا شپش رو یک غذای خوب حساب می‌کنم.»

«پس مادام عزیز یک شیشه پر از مرباشو براتون کنار می‌گذارم. باور کنید، روزهای بسیاری هستن که ما کمک‌های سخاوتمندانه برای آردمان دریافت می‌کنیم. کیک شپش، پای شپش، نان کوچک شپش: با سپاس از سخاوت آلمان‌ها می‌تونیم همه اینا رو تأمین کنیم.» خندیدیم. نمی‌شد نخندیم. موسیو آرماند حتی در شوم‌ترین روزها هم می‌توانست لبخندی به لب‌ها بنشاند.

مادام لویه نانش را گرفت و با تنفر در سبدش گذاشت. موسیو آرماند ناراحت نشد: او این حالت را صد بار در روز در صورت‌ها می‌دید. نان سیاه، مربع شکل و چسبناک بود. بوی کپک می‌داد، انگار که از لحظه خارج شدن از فر در حال پوسیدن بوده است. آنقدر سفت بود که اغلب زنان پیرتر مجبور بودند فقط برای بریدنش از جوان‌ترها کمک بگیرند. او گفت: «شنیدی».

کتش را دورش جمع کرد و ادامه داد: «که اسم تمام خیابان‌های لو نویون45 را عوض کردن؟»

«اسم خیابونا را عوض کردن؟»

«اسم آلمانی برای خیابونای فرانسوی. موسیو دینان46 از پسرش شنیده. می‌دونی به اونیو دو لا گق47 چی می‌گن؟»

همه سرهامون را تکان دادیم. مادام لویه یک لحظه چشم‌هایش را بست، انگار که بخواهد مطمئن شود که نام را درست متوجه شده است. بالأخره گفت: «بانهوف اشتقاسه48»

«بانهوف ـ چی؟»

موسیو آرماند گلو صاف کرد: «اونا اسم مغازه منو عوض نمی‌کنن. من اسم خودشونو عوض می‌کنم. آلمانیا اینجور، آلمانی‌های فلان فلان شده. این یک نانوایی است. در خیابان

@PDFsCom

انبارهامون باز می‌کنن، غذامونو می‌خورن، حیوونامونو می‌دزدن. به خدا قسم نمی‌دونم این زمستونو چه جوری باید دووم بیاریم.»

«همون طور که همه‌مون دووم میاریم مادام دورانت. با تحمل44 و شوخی، بادعا کردن برای اینکه اگر پسران شجاعمان نتوانستند، خداوند یک لگد شاهانه به ماتحت این سربازان آلمانی بنوازد.» موسیو آرماند چشمکی به سمت من زد: «حالا خانم‌ها، چی می‌خواهید؟ نان سیاه یک هفته پیش داریم، نان سیاه پنج روز پیش، چند تا نان سیاه از نمی‌دونم کی، تضمین می‌کنم که شپش گندم نداشته باشن.»

مادام لویه با ناراحتی گفت: «این روزا شپش رو یک غذای خوب حساب می‌کنم.»

«پس مادام عزیز یک شیشه پر از مرباشو براتون کنار می‌گذارم. باور کنید، روزهای بسیاری هستن که ما کمک‌های سخاوتمندانه برای آردمان دریافت می‌کنیم. کیک شپش، پای شپش، نان کوچک شپش: با سپاس از سخاوت آلمان‌ها می‌تونیم همه اینا رو تأمین کنیم.» خندیدیم. نمی‌شد نخندیم. موسیو آرماند حتی در شوم‌ترین روزها هم می‌توانست لبخندی به لب‌ها بنشاند.

مادام لویه نانش را گرفت و با تنفر در سبدش گذاشت. موسیو آرماند ناراحت نشد: او این حالت را صد بار در روز در صورت‌ها می‌دید. نان سیاه، مربع شکل و چسبناک بود. بوی کپک می‌داد، انگار که از لحظه خارج شدن از فر در حال پوسیدن بوده است. آنقدر سفت بود که اغلب زنان پیرتر مجبور بودند فقط برای بریدنش از جوان‌ترها کمک بگیرند. او گفت: «شنیدی».

کتش را دورش جمع کرد و ادامه داد: «که اسم تمام خیابان‌های لو نویون45 را عوض کردن؟»

«اسم خیابونا را عوض کردن؟»

«اسم آلمانی برای خیابونای فرانسوی. موسیو دینان46 از پسرش شنیده. می‌دونی به اونیو دو لا گق47 چی می‌گن؟»

همه سرهامون را تکان دادیم. مادام لویه یک لحظه چشم‌هایش را بست، انگار که بخواهد مطمئن شود که نام را درست متوجه شده است. بالأخره گفت: «بانهوف اشتقاسه48»

«بانهوف ـ چی؟»

موسیو آرماند گلو صاف کرد: «اونا اسم مغازه منو عوض نمی‌کنن. من اسم خودشونو عوض می‌کنم. آلمانیا اینجور، آلمانی‌های فلان فلان شده. این یک نانوایی است. در خیابان

@PDFsCom

باستید49. همیشه اینطور بوده و همیشه هم همین طورخواهد بود. بانهوف ـ نمی‌دونم چی. این مسخره است.»

«ولی این وحشتناکه.»

مادام دورانت وحشت‌زده بود.

«من اصلاً نمی‌تونم آلمانی صحبت کنم.»

همه به او زل زدیم.

«خب، اگه نتونم اسم خیابونا رو بگم، چه جوری باید راهمو تو شهر خودمون پیدا کنم.»

آنقدر خندیدیم که متوجه باز شدن در نشدیم. ولی مغازه ناگهان در سکوت فرو رفت. برگشتم و لیلیان بتیون50 را دیدم که وارد شد، سرش بالا بود، ولی به چشم هیچ شخص خاصی نگاه نمی‌کرد. صورتش گردتر از صورت بیشتر ما بود، به پوست روشنش پودر و رژ گونه زده بود. یک «سلام51» کلی گفت و دستش را داخل کیفش کرد. «دو قرص نان لطفاً.»

بوی گران‌قیمتی می‌داد، حلقه حلقه موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. در شهری که بیشتر زنانش خسته‌تر یا دست خالی‌تر از آن بودند که بتوانند جز نظافت شخصی کاری انجام دهند، او مثل یک جواهر درخشان از خانه بیرون می‌آمد. کتش چشم من را گرفته بود. نمی‌توانستم چشم از آن بردارم. به رنگ کهربای سیاه، از بهترین پوست بره بخارا، به ضخامت یک قالیچه که از خز درست شده بود. برق یک لباس جدید و گران را داشت، و یقه آن دور صورتش را می‌گرفت و گردن بلندش از بین آن سیاهی خود را نمایان می‌کرد. دیدم که زنان پیرتر هم متوجه شده‌اند، حالت چهره‌شان همین طور که چشمشان از روی کت پایین می‌آمد، گرفته‌تر می‌شد.

مادام دورانت غرغر کنان گفت: «یکی برای خودت و یکی هم برای آلمانیت؟»

لیلیان برگشت طرف مادام دورانت: «گفتم دو قرص نان لطفاً. یکی برای خودم، یکی برای دخترم.»

این بار موسیو آرماند لبخند نزد. دستش را زیر پیشخوان برد، در حالی‌که چشمانش را از صورت او برنمی‌داشت، با دو مشت گوشتی‌اش دو قرص نان را بدون بسته‌بندی روی پیشخوان پرت کرد.

لیلیان یک اسکناس به طرفش دراز کرد، اما او آن را از دستش نگرفت. چند ثانیه‌ای که طول کشید تا اسکناس را روی پیشخوان بگذارد، منتظر ماند و بعد با احتیاط آن را

@PDFsCom

برداشت، انگار که ممکن است دستش را آلوده کند. دستش را درون دخل برد اما او با وجودی که لیلیان دستش هنوز دراز بود دو سکه باقی پول را به سمتش پرتاب کرد.

لیلیان به او نگاه کرد و بعد به پیشخوان که سکه‌ها رویش افتاده بود. و بعد گفت: «نگهشون دار.» و با نگاه خشمگینی به ما، نان را قاپید و از مغازه بیرون زد.

«چه جوری جرأت می‌کنه...»

مادام دورانت هیچ وقت خوشحال‌تر از زمانی نبود که به خاطر رفتار کس دیگری عصبانی می‌شد. از شانس خوبش، در چندماه گذشته لیلیان بتیون این شانس را به او داده بود تا عصبانیتش را بروز دهد.

گفتم: «فکر کنم مثل همه مجبوره چیزی بخوره.»

«هر شب به مزرعه فوقیه می‌ره. هر شب. می‌بیننش که از شهر می‌گذره، به سرعت مثل یک دزد می‌دوه.»

مادام لویه گفت: «دو تا کت داره. اون یکیش سبزه. یک کت پشمی مارک دار سبز نو، از پاریس.»

«و کفشش. از چرم جوانه. البته که جرأت نمی‌کنه روزا بپوشتش. می‌دونه که بدنام می‌شه.»

«این کار رو نمی‌کنه. نه با وجود آلمانی‌هایی که چشمشون دنبالشه.»

«با این حال، وقتی برن، یک قصه دیگه است، ها؟»

«نمی‌خوام به جاش باشم. حالا هر چقدر هم که کفشش چرم باشه.»

«متنفرم از اینکه می‌بینم با تبختر راه می‌ره و بخت خوبش رو به رخ همه می‌کشه. فکر می‌کنه کیه؟»

موسیو آرماند زن جوان را که از میدان رد می‌شد، تماشا می‌کرد. ناگهان لبخند زد. «من نگران نیستم خانم‌ها. همه چیز آن‌طور که او می‌خواد پیش نمی‌ره.»

ما به او نگاه کردیم.

«می‌تونید یه رازو نگه دارید؟»

نمی‌دانم برای چه زحمت پرسیدن را به خود داد. این دو پیرزن به سختی می‌توانستند برای ده ثانیه ساکت بمانند.

«چی؟»

@PDFsCom

«فقط بگم که بعضی از ما می‌خوان مطمئن شن که با خانم شلوار خوشگله52 رفتار خاصی می‌شه که توقعش رو نداره.»

«نمی‌فهمم.»

«نان‌های مخصوص، برای خودشون زیر پیشخوان هست. مواد خاصی در اونا به کار رفته. موادی که قول می‌دم در هیچ یک از باقی نون‌ها به کار نرفته.»

چشم پیرزنان باز شد. جرأت نکردم منظورش را بپرسم، اما برق چشمانش احتمالات متعددی را نشان می‌داد که نمی‌خواستم در مورد هیچ کدام از آنها فکر کنم.

«نه!»

«موسیو آرماند!» حیرت زده بودند، ولی دوباره شروع به وراجی کردند.

بعد احساس ناخوشایندی کردم. من لیلیان بتیون یا کاری که انجام می‌داد را دوست نداشتم، اما از این کار هم احساس تنفر کردم. «من... من باید برم. ایلن به من نیاز داره...» دستم را دراز کردم تا نانم را بگیرم. در حالی‌که صدای خنده‌شان هنوز در گوشم زنگ می‌زد.

مواد غذایی جمعه بعد رسیدند. اول تخم مرغ‌ها، دو جین، توسط یک سرجوخه آلمانی و پوشیده در یک ملحفه سفید رنگ تحویل داده شد، انگار که داشت جنس قاچاق تحویل می‌داد. بعد نان‌ها، سفید و تازه در سه سبد. بعد از آن روز در نانوایی، میلی به نان نداشتم، ولی نگه داشتن آن نان‌های تازه، ترد و گرم، تقریباً من را مست می‌کرد. مجبور بودم اورلین را بالا بفرستم، زیرا می‌ترسیدم که نتواند در برابر وسوسه کندن یک لقمه از نان‌ها مقاومت کند.

بعد شش مرغ که هنوز پرهایشان کنده نشده بود، و صندوقی از کلم، پیاز، هویج و سیر وحشی. بعد از اینها شیشه‌های گوجه، برنج و سیب. شیر، قهوه و سه قالب بزرگ کره، آرد و شکر. شیشه شیشه شراب از جنوب. من و ایلن هر محموله را در سکوت تحویل می‌گرفتیم. آلمان‌ها رسیدهایی به ما می‌دادند که در آن مقدار دقیق هر یک نوشته شده بود. دزدی کار آسانی نبود: فرمی وجود داشت که از ما می‌خواست مقدار دقیق استفاده شده برای هر غذا را بنویسیم. به علاوه، از ما خواسته بودند ته‌مانده‌ها را در سطلی بگذاریم تا آن را برای تغذیه دام‌ها جمع کنند. وقتی آن را دیدم می‌خواستم به صورتشان تف بیاندازم.

از آخرین سرجوخه پرسیدم: «این کار رو امشب می‌کنیم؟»

شانه بالا انداخت. به ساعت اشاره کردم. «امروز؟» به غذاها اشاره کر0دم. «کوخن53؟»

گفت: «یا، زی کم. آخت اوئر.54»

@PDFsCom

ایلن از پشت سرم گفت: «ساعت هشت.» «می‌خوان ساعت هشت غذا بخورن.»

شام خودمان یک تکه نان سیاه با یک لایه نازک مربا رویش به همراه مقداری جوشانده ریشه چغندر بود. کباب کردن جوجه‌ها، پر کردن آشپزخانه از بوی سیر و گوجه فرنگی و تارت سیب مثل شکنجه می‌نمود. در این شب اول حتی می‌ترسیدم که انگشتانم را بلیسم، اما حتی تصویری که آب گوجه فرنگی از آنها می‌چکید یا به خاطر وجود سیب چسبناک شده بود هم وسوسه‌کننده می‌نمود. چند بار در حین رل کردن خمیر یا پوست کردن سیب‌ها تقریباً از شدت هوس غش کردم. مجبور شدیم میمی، اورلین و ژان کوچولو را به طبقه بالا بفرستیم، و گاهی صدای فریاد اعتراضشان از آنجا شنیده می‌شد. نمی‌خواستم غذای خوبی برای آلمان‌ها بپزم، ولی آنقدر می‌ترسیدم که نتوانستم این کار را نکنم. بعضی وقت‌ها، وقتی جوجه‌های در حال کباب شدن را از فر بیرون می‌آوردم و با عصاره در حال جوش آن را چرب می‌کردم، به خودم می‌گفتم شاید بتوانم از دیدن این غذاها لذت ببرم یا شاید باید از شانس دیدن مجدد و بو کردنشان لذت ببرم. اما آن شب نمی‌توانستم. وقتی زنگ در ورودی به صدا در آمد و از آمدن افسران خبر داد، چیزی به معده‌ام چنگ زد و از گرسنگی عرق بر بدنم نشست. با چنان شدتی از آلمان‌ها احساس تنفر می‌کردم که هیچ وقت قبل و بعد از آن حس نکرده بودم.

«مادام!» کمندانت اولین نفری بود که وارد شد. کلاهش که از باران خیس شده بود را از سر برداشت و به افسرانش اشاره کرد تا همین کار را انجام دهند.

من هم همانجا در حالی‌که دستانم را با پیشبندم پاک می‌کردم و نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان دهم ایستادم. «هر کمندانت!» صورتم هیچ احساسی را نشان نمی‌داد. اتاق گرم بود، آلمان‌ها سه بسته چوب فرستاده بودند که بتوانیم آتش روشن کنیم. مردها، کلاه‌ها و شال گردنهایشان را در می‌آورند و هوا را بو می‌کشیدند و در انتظار غذا پوزخند می‌زدند. بوی جوجه کباب شده در سس گوجه و سیر، کاملاً هوا را پر کرده بود. با نگاهی به آشپزخانه گفت: «فکر کنم بلافاصله غذایمان را بخوریم.»

گفتم: «هر جور که میل شماست. الان شراب را می‌آورم.»

اورلین در آشپزخانه چند شیشه را باز کرده بود. حالا با اخم، در حالی‌که دو شیشه در دستش بود بیرون می‌آمد. شکنجه‌ای که عصر امروز به ما تحمیل شد، بیش از همه او را ناراحت کرده بود. نگران بودم که با توجه به کتکی که اخیراً خورده و با جوانی و طبیعت بی‌فکرش، خود را به دردسر بیندازد. بطری‌ها را از دستش قاپیدم.

«برو به ایلن بگو باید شامو بیاره.»

@PDFsCom

«ولی...»

سرزنشش کردم «برو!» دور مشروب‌فروشی گشتم و شراب ریختم. وقتی لیوان‌ها را روی میزها می‌گذاشتم، به هیچ کدامشان نگاه نکردم. اگرچه چشم‌هایشان را روی خودم حس می‌کردم. در سکوت به آنها گفتم بله، به من نگاه کنید. یک زن فرانسوی استخوانی دیگر که از شدت گرسنگی مجبور به اطاعت از شما است. امیدوارم که ظاهرم اشتهایتان را کور کند.

خواهرم اولین بشقاب‌ها را در میان زمزمه‌های تعریف و تمجید به داخل آورد. مردان در عرض چند دقیقه لقمه‌ها را درون دهان می‌گذاشتند، صدای برخورد کارد و چنگال به چینی‌ها به گوش می‌رسید و به زبان خودشان ابراز تعجب می‌کردند. من با بشقاب‌های پر می‌رفتم و می‌آمدم و سعی می‌کردم بوهای خوش را حس نکنم، سعی می‌کردم به گوشت کبابی که کنار سبزیجات درخشان برق می‌زد نگاه نکنم.

بالأخره، همه چیز سرو شد. وقتی کمندانت سخنرانی طولانی قبل از باده‌نوشی‌اش را انجام می‌داد، من و ایلن کنار هم پشت بار ایستاده بودیم. نمی‌توانم بگویم که در آن لحظه از شنیدن آن صداها در خانه‌مان چه حسی داشتم، از دیدن آنها که غذایی که با چنان دقتی آماده کرده بودیم را در میان خنده و استراحت و نوشخواری می‌خوردند. و این فکر، شاید در کنار خستگی و گرسنگی خودم باعث شد یک لحظه احساس ناامیدی کنم. یک صدای هق‌هق از گلویم خارج شد. ایلن دستم را گرفت. فشارش داد. زیر لب گفت: «برو آشپزخانه.»

«من...»

«برو آشپزخانه. منم وقتی لیوان‌هایشان را پر کردم میایم.»

فقط همین یکبار کاری که خواهرم گفت را انجام دادم. غذا خوردنشان یک ساعت طول کشید. من و او در سکوت، غرق در خستگی‌ها و پریشانی افکارمان در آشپزخانه نشستیم و هربار که موجی از خنده یا یک اظهار نظر صمیمانه می‌شنیدیم بالا را نگاه می‌کردیم. راستش معنای هر یک از آنها خیلی دردناک بود.

«مادام!» کمندانت جلوی در آشپزخانه ظاهر شد. به زحمت روی پاهایمان ایستادیم. «غذا عالی بود. امیدوارم بتوانید این استاندارد را حفظ کنید.»

به سمت در نگاه کردم.

«مادام لفورا!»

با بی‌میلی چشمانم را بالا آوردم.

@PDFsCom

«رنگتان پریده. بیمارید؟»

آب دهانم را قورت دادم.«کاملاً خوب هستیم.» احساس کردم چشمانش مرا می‌سوزاند. در کنار من، انگشتان ایلن در هم گره خورده و از آب گرمی که به آن عادت نداشت، سرخ شده بود.

«مادام شما و خواهرتان چیزی خورده‌اید؟»

فکر کردم نوعی امتحان است. فکر کردم دارد چک می‌کند که آن فرم‌های شیطانی را دنبال کرده‌ایم یا نه. فکر کردم شاید باقی مانده‌ها را وزن کند تا مطمئن شود یک تکه پوست سیب دزدکی در دهانمان نکرده باشیم.

تقریباً سرش داد زدم: «به یک دانه از برنجها هم دست نزدیم، هر کمندانت. گرسنگی این کار را با آدم می‌کند.»

پلک زد. «پس باید این کار را بکنید. اگر خوب غذا نخورید نمی‌توانید خوب غذا بپزید. چی باقی مانده؟»

نمی‌توانستم تکان بخورم. ایلن به سینی کباب روی اجاق اشاره کرد. چهار تکه جوجه آنجا بود، که گرم نگه داشته بودیم تا اگر مردان یک دور دیگر غذا خواستند سرو کنیم.

«پس بنشینید. همین جا غذا بخورید.»

نمی‌توانستم باور کنم که این یک دام نیست.

گفت: «این یک دستوره.» تقریباً داشت لبخند می‌زد، ولی به نظر من جالب نبود.

«واقعا، شروع کنید.»

«امکان دارد که چیزی به بچه‌ها بدهیم؟ از آخرین باری که گوشت خورده‌اند، زمان زیادی می‌گذرد.»

مقداری اخم کرد، انگار که نفهمیده بود. از او متنفر بودم. از لحن صدایم متنفر بودم، که برای ته مانده غذا به یک آلمانی التماس می‌کرد. در سکوت فکر کردم، ادوارد، اگر می‌توانستی در این لحظه صدایم را بشنوی.

به کوتاهی گفت: «بچه‌ها و خودتان را سیر کنید.» برگشت و از اتاق بیرون رفت.

همانجا در سکوت نشستیم، کلماتش در گوشم زنگ می‌زد. بعد ایلن دامنش را جمع کرد و به سمت طبقه بالا دوید. پله ها را دو تا یکی طی کرد. ماه‌ها بود ندیده بودم با این سرعت حرکت کند.

@PDFsCom

چند ثانیه بعد دوباره پیدایش شد، با ژان که هنوز لباس خواب تنش بود، اورلین و میمی هم جلویش بودند.

اورلین گفت: «راسته؟» به جوجه‌ها زل زده و دهانش باز مانده بود. فقط توانستم سرم را تکان دهم.

روی سر پرنده بدبخت افتادیم. ای کاش می‌توانستم بگویم که من و خواهرم همانند یک بانو بودیم، که مثل پاریسی‌ها لقمه‌های ظریف بر می‌داشتیم، که بین هر لقمه برای‌صحبت کردن صبر می‌کردیم و دهانمان را پاک می‌کردیم، ولی مثل وحشی‌ها بودیم. گوشت را می‌کندیم، برنج را با دست بر می‌داشتیم، با دهان باز می‌خوردیم، تکه‌هایی که روی میز می‌افتاد را مثل یک وحشی بر می‌داشتیم. دیگر برایم اهمیت نداشت که شاید کمندانت نقشه‌ای داشته باشد. هیچ وقت چیزی به خوشمزگی این جوجه نخورده بودم. سیر و گوجه دهانم را با احساسی لذت‌بخش پر می‌کرد که مدت‌ها بود فراموش کرده بودم، بینی‌ام را با بویی پر می‌کرد که می‌توانستم همه عمر استنشاق کنم. در حین خوردن، کمتر خوشحالی خود را ابراز می‌کردیم، زیرا هر یک از ما بدون اینکه کسی جلویمان را بگیرد، مانند انسان‌های اولیه در جهان خوشنودی خود محبوس شده بودیم.

ژان کوچولو خندید و صورتش را پر از عصاره کرد. میمی تکه‌هایی از پوست مرغ را می‌جوید و چربی آن را با اشتهای پرسر و صدایی از نوک انگشتانش می‌مکید. من و ایلن بدون حرف می‌خوردیم، همیشه مطمئن می‌شدیم که کوچک‌ترها به مقدار کافی می‌خورند.

وقتی تمام گوشت‌ها از روی استخوان‌ها مکیده و سینی از آخرین دانه برنج خالی شده و دیگر هیچ چیز باقی نماند، نشستیم و به همدیگر زل زدیم. از مشروب‌فروشی می‌شد صدای پچ پچ آلمان‌ها و خنده گاه گاه آنها را شنید که با نوشیدن مشروب بلندتر می‌شد. دهانم را با دستانم پاک کردم.

در حالی‌که دستانم را می‌شستم گفتم: «نباید به کسی بگوییم.» مثل مستی بودم که ناگهان هوشیار شده باشد. «این اتفاق شاید هرگز تکرار نشود. و باید طوری رفتار کنیم انگار که هیچ وقت اتفاق نیفتاده. اگر کسی بفهمد که ما غذای آلمان‌ها را خورده‌ایم، خائن به شمار خواهیم آمد.»

بعد به اورلین و میمی زل زدیم، سعی کردیم جدیت چیزی که می‌گفتیم را به آنها بفهمانیم. اورلین سرش را تکان داد. میمی هم همینطور. فکر کنم در آن لحظات حتی ممکن بود بپذیرند که تا ابد آلمانی صحبت کنند. ایلن یک دستمال خیس برداشت، و اثرات غذای به جا مانده روی صورت دو کودک را پاک کرد و گفت: «اورلین، ببرشون توی تختخواب. ما اینجا رو تمیز می‌کنیم.»

@PDFsCom

اورلین تحت تأثیر بدگمانی من قرار نگرفته بود. داشت لبخند می‌زد. شانه‌های لاغر نوجوانش، برای اولین بار در عرض چند ماه افتادند، و قسم می‌خورم وقتی ژان را بلند می‌کرد می‌توانست سوت بزند. به او هشدار دادم: «هیچ کس.»

با صدای چهارده ساله‌ای که همه چیز را می‌داند، گفت: «می‌دانم». سر ژان کوچولو، خسته از اولین غذای کامل در عرض چند ماه، روی شانه‌هایش سنگین شده بود. آنها در میان پله‌ها ناپدید شدند. صدای خنده‌شان وقتی به طبقه بالا رسیدند، قلبم را به درد آورد.

بعد از ساعت یازده بود که آلمان‌ها رفتند. تقریباً یک سال بود که ما تحت مقررات حکومت نظامی بودیم، من و ایلن عادت کرده بودیم که وقتی شب می‌شود، اگر شمع یا چراغ گردسوز نبود، به رختخواب برویم. مشروب‌فروشی ساعت شش بسته می‌شد، از زمان اشغال این طور بود و ما ماه‌ها بود که آنقدر بیدار نمانده بودیم. رمقی برایمان نمانده بود. معده‌هایمان از شک غذای کافی بعد از چند ماه گرسنگی، صدا می‌داد.

دیدم خواهرم وقتی داشت ظرفهای کباب را می‌سابید، از خستگی انرژی کار کردن ندارد. من آنقدرها هم خسته نبودم، ذهنم با خاطره جوجه‌ها در تکاپو بود: انگار که عصب‌های از مدت‌ها قبل مرده‌ام، به زندگی بازگشته بودند. هنوز هم می‌توانستم بو و مزه‌اش را احساس کنم. مثل یک گنج کوچک درخشان در ذهنم می‌سوخت.

کمی قبل از آنکه آشپزخانه دوباره تمیز شود، ایلن را به بالا فرستادم. موهایش را از صورتش کنار زد. خواهرم خیلی زیبا بود، وقتی نگاه می‌کنم و می‌بینم که جنگ چطور پیرش کرده است، درباره صورت خودم فکر می‌کنم و حیران می‌مانم که شوهرم از من چه خواهد ساخت.

گفت: «دوست ندارم با اونها تنهات بگذارم.»

سرم را تکان دادم. نمی‌ترسیدم: فضا آرام بود. به سختی می‌توان یک مرد را وقتی خوب غذا خورده باشد، بر انگیخت. آنها مشروب هم خورده بودند، ولی تعداد بطریها، شاید تنها اجازه سه لیوان مشروب به هر یک را می‌داد که برای تحریک آنها به سوءرفتار کافی نبود. خدا می‌داند که پدرم چیز ارزشمند زیادی به ما نداده بود، ولی به ما یاد داد که کی‌باید بترسیم. می توانستم به یک غریبه نگاه کنم و از روی فشار دادن فکهایش روی هم و یا نازک کردن چشم‌هایش، بگویم که هیجانات درونی‌اش دقیقا کی به خشونت منجر خواهد شد. به علاوه، مطمئن نبودم که کمندانت این کار را تحمل کند.

در آشپرخانه مانده و آنجا را تمیز می‌کردم تا وقتی که صدای برگرداندن صندلی‌ها به جای قبلی به من هشدار داد که در حال رفتن هستند. به داخل رفتم.

@PDFsCom

کمندانت گفت: «حالا می‌توانید ببندید.»

سعی کردم مشخص نشود که آماده جنگم.

«مردانم خواستند که سپاس‌گذاریشان از یک غذای فوق‌العاده را به اطلاع شما برسانم.»

نگاهی به آنها انداختم، سرم را کمی تکان دادم. نمی‌خواستم در برابر تمجیدهای آلمان‌ها سپاس گذار به نظر بیایم. به نظر نمی‌آمد توقع پاسخی داشته باشد. کلاهش را روی‌سرش گذاشت و من دستم را داخل جیبم کردم و یادداشت مربوط به غذا را به دستش دادم. نگاهی به من انداخت و با کمی ناراحتی آن را به طرفم دراز کرد: «این چیزها به من مربوط نیست، بدشون به مردی که فردا برای تحویل دادن غذا می‌آید.»

گفتم: «متأسفم» اما به خوبی از این مسأله مطلع بودم. و از روی بدجنسی می‌خواستم او را حتی اگر شده برای چند لحظه کوتاه، در سطح دسته تدارکات پایین بیاورم.

وقتی کلاه‌ها و کت‌هایشان را بر می‌داشتند، همانجا ایستادم، بعضی از آنها با آنچه از رفتار انسان‌های محترم در آنها باقی مانده بود و بقیه انگار که حق داشتند هرجایی مانند خانه خودشان رفتار کنند، بدون توجه صندلی‌ها را سرجایش برمی‌گرداندند. فکر کردم، پس این طور است. قرار بود باقی زمان جنگ را برای آلمان‌ها آشپزی کنیم.

یک لحظه مردد ماندم که شاید می‌بایست بد آشپزی می‌کردیم و دردسر کمتری را می‌پذیرفتیم. اما، ماما همیشه این حس را در ما ایجاد کرده بود که بد آشپزی کردن به خودی خود نوعی گناه است. هر چقدر هم که بی‌اخلاق، هر چقدر هم که خائن باشیم، می‌دانم که جوجه‌های کبابی را همه شب به یاد خواهیم سپرد. فکر این که ممکن است بازهم چنین چیزی در کار باشد، باعث می‌شد کمی احساس گیجی کنم.

همان موقع بود که فهمیدم او دوباره دارد به نقاشی نگاه می‌کند.

با یادآوری حرف‌های خواهرم، ناگهان ترسی مرا فرا گرفت. نقاشی به نظر عصیانگر می‌آمد، رنگ‌هایش در مشروب‌فروشی کوچک و رنگ پریده، زیاده از حد روشن بود. دختر درخشانی که از شدت اعتماد به نفس، خودسر به نظر می‌رسید. حالا می‌دیدم که گویا تقریباً آنها را به سخره گرفته است.

همچنان به نقاشی زل زده بود. پشت سرش، مردانش داشتند می‌رفتند، صدای بلند و خشن گزافه‌گویی‌هایشان، در چهاردیواری خالی می‌پیچید. هر بار که در باز می‌شد لرزم می‌گرفت.

«خیلی شبیه به شماست.»

@PDFsCom

از اینکه می‌توانست این شباهت را ببیند غافلگیر شدم. نمی‌خواستم با او موافقت کنم.

اینکه می‌توانست من را در آن دختر ببیند، نشانه نوعی صمیمت بود. آب دهانم را قورت دادم. بند انگشتانم در جایی که دستانم را به هم قفل کرده بودم، سفید شده بود.

«بله، خب، خیلی وقت پیش بود.»

«کمی شبیه به کارهای ماتیس[55] است.»

آنقدر از این حرف شگفت‌زده شده بودم که بدون فکر گفتم: «ادوارد در پاریس زیر نظر ماتیس در آکادمی ماتیس درس می‌خواند.»

«می‌شناسمش. نام هنرمندی به نام هانس پورمان[56] به گوشتان خورده؟»

باید شروع می‌کردم ـ دیدم که نگاه خیره‌اش را به من دوخت.

«من خیلی کارهایش را تحسین می‌کنم.»

هانس پورمان، آکادمی ماتیس، شنیدن این کلمات از زبان یک کمندانت آلمانی باعث شد احساس گیجی کنم.

می‌خواستم برود. نمی‌خواستم آن اسم‌ها را به زبان بیاورد. اینها خاطرات من بودند، هدایای کوچکی که می‌توانستم در روزهایی که زندگی مرا در هم می‌شکست، بیرون بیاورم و خودم را با آنها آرام کنم. نمی‌خواستم مشاهدات اتفاقی یک آلمانی خوش‌ترین روزهای من را آلوده کند.

«هر کمندانت، مرا ببخشید باید اینجا را مرتب کنم.» شروع به دسته کردن بشقاب‌ها و جمع نمودن لیوان‌ها کردم. ولی او از جایش تکان نخورد. نگاهش را روی نقاشی طوری حس می‌کردم انگار که روی خودم ثابت مانده باشد.

«زمان زیادی از آخرین باری که راجع به هنر صحبت کرده‌ام می‌گذرد.»

طوری صحبت می‌کرد، گویا با نقاشی حرف می‌زند. بالأخره دست‌هایش را پشتش گذاشت و از نقاشی به سمت من چرخید. «فردا می‌بینمتون.»

وقتی رد می‌شد نمی‌توانستم نگاهش کنم. در حالی‌که دستانم پر بود گفتم: «هر کمندانت!»

«شب خوش مادام.»

وقتی بالأخره به طبقه بالا رفتم، ایلن در حالی‌که صورتش را روی رواندار گذاشته و هنوز لباس‌هایی که با آنها آشپزی کرده بود را به تن داشت، خوابیده بود. شکم بندش را شل

@PDFsCom

کردم، کفش‌هایش را از پایش بیرون آوردم و ملحفه‌ها را رویش کشیدم. بعد داخل تخت شدم، در حالی‌که افکارم تا طلوع خورشید در سرم چرخ می‌زد و همهمه می‌کرد.

4

پاریس 1912

«مادمازل»

نگاهم را از روی ویترین دستکش‌ها بالا آوردم و درپوش شیشه‌ای روی آن را بستم، صدای آن در میان اتاق وسیعی که مرکز خرید لا فم مقشه57 را می‌ساخت، گمشد.

«مادمازل، اینجا، می‌تونید کمکم کنید؟»

حتی اگر داد نمی‌زد هم متوجهش می‌شدم. بلند قد و سنگین وزن بود، با موهای پرچین و شکنی که دور گوش‌هایش ریخته شده و با موهای کوتاه اکثر مردانی که از درهای ما می‌گذشتند، متفاوت بود. ظاهرش سخاوتمند می‌نمود، از آن نوعی که پدرم به عنوان پیزان58 یاد می‌کرد. فکر کردم که او شبیه به نتیجه پیوندبین یک امپراطور رومی و یک خرس روسی بود.

همین طور که به سمتش می‌رفتم به طرف شال ها اشاره کرد. اما نگاهش روی من باقی ماند. در واقع نگاهش آنقدر رویم باقی ماند که من از ترس اینکه مادام بوردین59، سرپرستم، دیده باشد، نگاهی به پشت سرم انداختم. گفت: «می‌خواهم یک شال برایم انتخاب کنید.»

«چه نوع شالی موسیو؟»

«یک شال زنانه.»

«می‌تونم رنگ پوستشون رو بپرسم؟ جنس خاصی رو ترجیح می‌دهند؟»

هنوز به من زل زده بود. مادام بوردین مشغول دادن یک کلاه مزین به پر طاووس به زنی بود. اگر از جایی که ایستاده بود به قسمت کرم‌های صورت نگاه می‌کرد، می‌دید که گوش‌هایم سرخ شده‌اند.

@PDFsCom

گفت: «هر چه که به شما بیاید.» ادامه داد: «رنگ پوستش مثل شماست.»

در حالی‌که پوستم داغ‌تر می‌شد و با دقت شالهای ابریشمی را دسته دسته می‌کردم، یکی از آنها که بیشتر مورد علاقه‌ام بود را جدا نمودم: پارچه‌ای ظریف به سبکی پر و به رنگ آبی کدر. گفتم «این رنگ تقریباً به همه می‌آید.»

تقاضا کرد: «بله ـ بله. بالا نگاهش دار کنار صورتت! این‌جا.»

به سمت استخوان ترقوه‌اش اشاره کرد. به سمت مادام بوردین نگاه کردم. اصول سختگیرانه‌ای درباره میزان صمیمیت در چنین مبادلاتی وجود داشت و مطمئن نبودم که نگه داشتن یک روسری روی گردن بدون پوششم شامل این اصول می‌شود یا خیر. اما مرد منتظر بود. کمی مردد ماندم، بعد آن را تا گونه‌هایم بالا آوردم. آنقدر به من نگاه کرد که سطح زمین از جلوی نظرم ناپدید شد.

«همینه، زیباست، این را می‌خوام!» در کتش به دنبال کیفش گشت.

«شما خریدم را آسان کردید.»

دهانش به خنده باز شد و متوجه شدم که من هم دارم لبخند می‌زنم. شاید به خاطر اینکه دیگر به من زل نمی‌زد و خیالم راحت شده بود.

با صدای بلندی گفت: «دستیارتان کار تمام عیاری انجام داد، مادام». از کنار چشم نگاهی به او انداختم. همین طور که سعی می‌کردم ظاهر نا به هنجار این مرد را کنار شیوه حرف زدن او که معمولاً نشانه ثروت بسیار است بگذارم، او را تماشا می‌کردم. «باید او را ارتقاء دهید. واقعا چشم تیزبینی دارد.»

مادام بوردین به آرامی گفت: «ما سعی می‌کنیم همیشه از ایجاد رضایت، توسط حرف‌های دستیارانمان اطمینان حاصل نماییم موسیو.» «ولی امیدواریم که کیفیت اجناسمان رضایت شما را در هر خریدی جلب نماید. این شال دو فرانک و چهل سنت می‌شود.»

بسته را به دستش دادم و همین طور که داشت به آهستگی از روی زمین شلوغ بزرگ‌ترین فروشگاه پاریس می‌گذشت، تماشایش کردم. عطرهای درون شیشه‌ها را بو می‌کشید، کلاه‌های رنگی را ورانداز می‌کرد و به کسانی که آنجا کار می‌کردند یا فقط از آنجا می‌گذشتند نگاهی می‌انداخت. با حواس پرتی فکر کردم، ازدواج با یک چنین مردی چه حسی‌خواهد داشت، کسی که گویا برایش هر لحظه یک لذت خاصی در بر داشت، ولی به خودم یادآوری کردم او مردی است که خود را آزاد می‌بیند که آنقدر به دختران فروشنده زل بزند تا سرخ شوند. وقتی به در شیشه‌ای بزرگ رسید، برگشت و مستقیم به من نگاه کرد.

@PDFsCom

کلاهش را دقیقا برای سه ثانیه از سر برداشت و بعد در صبح پاریس گم شد.

تابستان سال 1910، یک سال بعد از مرگ مادرم و یک ماه بعد از ازدواج خواهرم با ژان میشل مونت پلیه60، یک دفتردار از روستای مجاور، به پاریس آمده بودم. یک شغل در لا فم مقشه، بزرگ‌ترین فروشگاه پاریس گرفته بودم و از دستیار انبار تا دستیار فروش ترقی یافته و ساکن پانسیون بزرگ خود فروشگاه بودم.

وقتی از تنهایی اولیه‌ام در آمدم و آنقدر پول به دست آوردم که بتوانم کفش‌هایی به غیر از کفش‌هایی که مرا به عنوان یک شهرستانی معرفی می‌کرد بپوشم، دیگر از پاریس راضی بودم. کسب و کار آنجا را دوست داشتم، با اینکه باید ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه صبح وقتی که درها باز می‌شود و زنان فاخر پاریسی با کلاه‌های بلند، کمرهای به طور دردآوری باریک و صورت‌هایی پوشیده در پوست یا پر وارد می‌شوند، آنجا باشی. دوست داشتم از سایه‌ای که اخلاق پدرم بر تمام کودکی‌ام انداخته بود رها شوم. هیچ ترسی از مست‌ها و بداخلاق‌های قصبه61 نهم نداشتم. و عاشق فروشگاه بودم: یک کورنوکوپیای62 وسیع و پرهیاهو پر از چیزهای زیبا. بوها و مناظر آنجا مدهوش کننده بود، موجودی انبار همیشه در حال تغییرش که چیزهای زیبا و جدید را از چهار گوشه جهان جمع می‌کرد: کفش‌های ایتالیایی، فاستونی انگلیسی، شال کشمیر اسکاتلندی، ابریشم چینی، آخرین مدهای آمریکا و لندن. در طبقه پایین، سالن غذای جدید فروشگاه شکلات سوئیسی، ماهی دودی درخشان، پنیرهای خامه‌ای ارائه می‌داد. آن روز بین دیوارهای پر هیاهوی، لافم مقشه به معنای شریک شدن در تلألو یک جهان بزرگتر و خوش‌رنگ و لعاب‌تر بود.

آرزوی ازدواج نداشتم (نمی‌خواستم مثل مادرم گرفتار شوم) و در واقع فکر ماندن در همان جا که بودم، مثل مادام آرتیل63، خیاط زنانه‌دوز، یا سرپرستم، مادام بوردین64، خیلی‌هم برایم مناسب بود.

دو روز بعد دوباره صدایش را شنیدم: «فروشنده! مادمازل!»

داشتم به یک زن جوان در خرید یک دستکش ظریف بچه‌گانه کمک می‌کردم. به سمتش سر تکان دادم و به بستن دقیق خرید خانم ادامه دادم.

ولی صبر نکرد. خبر داد: «باید سریعا یک شال دیگر بخرم.» زن دستکش‌هایش را با یک اوه قابل شنیدن از من گرفت. آن مرد اگر شنید هم به روی خودش نیاورد. «به یه چیز قرمز فکر کردم. یه چیز آتشین و پر طراوت. چی دارید؟»

کمی عصبانی بودم. مادام بوردین این احساس را در من ایجاد کرده بود که این فروشگاه یک بهشت است: مشتری باید همیشه با این احساس از اینجا برود که در میان

@PDFsCom

خیابان‌های شلوغ، پناهگاهی یافته تا یک لحظه نفس بکشد (حتی اگر جایی باشد که در آن به طرز باشکوهی تمام پولش را از او بگیرند). نگران بودم که شاید آن خانم مشتری شکایت کند. وقتی به سرعت می‌رفت چانه‌اش را بالا گرفته بود.

وقتی شروع به مرتب کردن ویترینم کردم گفت: «نه، نه، نه. اینها نه». «آنها.» به پایین، درون قفسه شیشه‌ای، جایی که شال های گران‌تر در آنجا بود، اشاره کرد: «آن یکی.»

شال را آوردم. قرمز یاقوتی، رنگ خون تازه، در کنار دست‌های رنگ پریده من مثل یک زخم می‌درخشد.

وقتی آن را دید لبخند زد. «گردنتون مادمازل. کمی سرتون رو بالا بیارید. بله. اینجوری.»

این بار، وقتی شال را بالا نگه داشتم، احساس خجالت می‌کردم. می‌دانستم که سرپرستم نگاهم می‌کند. زیر لب گفت: «رنگ پوست‌تان زیباست.» وقتی به سرعت شال را بر داشتم و شروع به بسته‌بندی آن کردم؛ دستش را به دنبال پول در جیبش کرد.

گفتم: «مطمئنم که همسرتان از این هدایا خوشحال می‌شود.» پوستم درست در آنجایی که نگاه خیره‌اش فرود آمده بود، می‌سوخت.

بعد در حالی‌که چشمانش را جمع کرده بود، به من نگاه کرد. «خانواده‌ات اهل کجا هستند؟ تو با آن پوست؟ شمال؟ لیل65؟ بلژیک؟»

وانمود کردم صدایش را نشنیده‌ام. ما اجازه نداشتیم درباره مسائل شخصی با مشتریانمان، به ویژه مردان مشتری، بحث کنیم.

«می‌دونی غذای مورد علاقه‌ام چیه؟ صدف مارینارا66 با کرم نورماندی، یه مقدار پیاز، یه‌کم پاستیس67، به به». لب‌هایش را روی انگشتانش فشرد و بسته‌ای کهبه دستش دادم را بالا گرفت. «به امید دیدار، مادمازل.»

این بار جرأت نکردم راه رفتنش در فروشگاه را تماشا کنم. اما از سرخ شدن پشت گردنم فهمیدم که دوباره ایستاده تا به من نگاه کند. کمی احساس خشم می‌کردم. در سنت پرونه چنین رفتارهایی پذیرفته نبود. بعضی اوقات در پاریس با توجه به احساس آزادی مردان پاریسی برای زل زدن، حس می‌کردم که دارم با لباس زیر قدم می‌زنم.

دو هفته قبل از روز باستیل فروشگاه پر از هیاهو بود، خواننده میستانگت68 وارد طبقه همکف شده بود. با لبخند خیره‌کننده و آرایش مویی پر از گلهای رز در حالی‌که دورش را گروهی از معاونان و دستیاران فرا گرفته بودند، آنجا ایستاده بود، گویا نقش او را درخشان‌تر از سایرین کشیده بودند. چیزهایی را بدون امتحان کردن می‌خرید، با

@PDFsCom

خوشحالی‌به ویترین‌ها اشاره می‌نمود و جمع کردن اشیاء مورد اشاره را به دستیارانش می‌سپرد. ما از گوشه و کنار فروشگاه به او زل زده بودیم، انگار او یک پرنده عجیب و غریب بود و ما فقط چند کبوتر کوچک پاریسی. من دو شال به او فروختم، یکی ابریشمی کرم رنگ، و دیگری شال مجللی از پرهای آبی رنگ شده. می‌توانستم آن را دور گردنش ببینم و حس می‌کردم انگار که کمی از شکوه او روی من اثر کرده است.

روزهای بعد از آن هم کمی احساس عدم اعتماد به نفس می‌کردم، انگار که آن همه زیبایی، آن همه سلیقه او، من را از نبودن زیبایی و سلیقه در خودم آگاه کرده بود.

در این هنگام مرد خرس مانند برای بار سوم هم آمد، هر بار برای خرید یک شال و هر بار به طریقی مطمئن می‌شد که من کارهایش را انجام می‌دهم.

پولت69 (فروشنده قسمت عطرها) اینطور اظهار نظر کرد: «تو را ستایش می‌کند.»

لولو70 (فروشنده قسمت کیف و کیف پول) در حالی‌که بینی‌اش را بالا می‌کشید گفت: «موسیو لفور؟ مراقب باش.» «مارسل71 از بخش سفارشات پستی او را در پیگال72 در حال صحبت با دختران خیابانی دیده. انگار که موهاشو آتش زدیم.» برگشت و به سمت پیشخوان آمد.

«مادمازل!»

به خود لرزیدم و برگشتم.

در حالی‌که دستان بزرگش را روی شیشه گرفته بود، روی پیشخوان خم شد: «متأسفم. نمی‌خواستم بترسونمتون.»

«خیلی بیش از اینها ترسیدم موسیو.»

چشمان قهوه‌ای رنگش به شدت مشغول بررسی من بود، به نظر می‌رسید که یک مکالمه درونی دارد که من نمی‌توانم در آن داخل شوم.

«می‌خواهید چند شال دیگر ببینید؟»

«امروز نه، می‌خواهم... یک چیزی از شما بپرسم.»

دستانم به سمت یقه‌ام رفت.

«دوست دارم از شما نقاشی بکشم.»

«چی؟»

@PDFsCom

«اسم من ادوارد لفوره. هنرمندم. اگر بتوانید یک یا دو ساعت از وقتتان را به من اختصاص دهید، خیلی دوست دارم از شما نقاشی بکشم.»

فکر کردم مسخره‌ام می‌کند. به جایی که لولو و پولت در حال خدمت به مشتری‌ها بودند، نگاهی انداختم و نمی‌دانستم که گوش می‌دهند یا نه. «چرا...چرا می‌خواهید از من نقاشی بکشید؟»

اولین باری بود که می‌دیدم کمی مشوش است. «واقعا می‌خواهید به این سؤال جواب بدم؟»

فهمیدم که این طور به نظرش رسیده که منتظر شنیدن تعریف و تمجیدم.

«مادمازل، هیچ چیز بدی در کاری که از شما خواستم نیست. اگر بخواید می‌توانید همراه با خودتون بیارید. من فقط می‌خوام... صورتتون منو مجذوب می‌کنه. تا مدت‌ها بعد از اینکه از لا فم مقشه بیرون می‌روم هم در ذهنم باقی می‌مونه. دوست دارم اون رو روی کاغذ بیارم.»

با احساس نیاز شدیدی به لمس چانه‌ام، مبارزه کردم. صورت من؟ جذاب؟ «آیا... آیا همسرتان هم آنجا خواهد بود؟»

«من همسری ندارم.»

دستش را در جیبش فرو برد و با شتاب روی یک تکه کاغذ آدرسش را نوشت. «ولی یک عالمه روسری دارم.»

کاغذ را به طرفم دراز کرد. قبل از گرفتن کاغذ متوجه شدم که دارم مانند یک خطاکار به اطرافم نگاه می‌کنم. به هیچ کس چیزی نگفتم. حتی مطمئن نبودم که چه باید می‌گفتم. دو بار. بهترین پیراهنم را پوشیدم و باز درش آوردم. بیش از هر وقت دیگری برای بستن موهایم وقت گذاشتم. بیست دقیقه کنار در اتاق خوابم نشستم و تمام دلایلی که چرا نباید بروم را مرور کردم.

وقتی سرانجام رفتم، خانم صاحب خانه ابرویش را بالا برد. کفش‌های خوبم را در آوردم و دوباره کفش‌های قدیمی‌ام را پوشیدم، تا شکش کمتر شود. در حال راه رفتن با خودم بحث می‌کردم.

اگر سرپرستانت بشنوند که برای یک هنرمند مدل شده‌ای، به سلامتی اخلاقیت شک می‌کنند. ممکنه شغلت را از دست بدی!

او می‌خواست نقاشی مرا بکشد. من، سوفی از سنت پرونه. نقطه مقابل زیبایی ایلن.

@PDFsCom

شاید چیز کم ارزشی در ظاهر من وجود دارد که باعث شده فکر کند نمی‌توانم پیشنهادش را رد کنم. او هم نشین دختران پیگال است.

ولی زندگی من به جز خواب و کار چه چیزی دارد؟ آیا بد است که به خودم اجازه این تجربه را بدهم؟

آدرسی که داده بود، دو خیابان با پانسیون ما فاصله داشت. از سنگ‌فرش باریک گذشتم، جلوی در ورودی ایستادم، پلاک را چک کردم و در زدم. کسی جواب نداد. از بالا صدای موسیقی را می‌شنیدم. در کمی باز بود، در نتیجه آن را با فشار باز کردم و داخل شدم. به آهستگی از راه پله باریک بالا رفتم تا به در رسیدم. از پشت سرم می‌توانستم صدای گرامافون را بشنوم، زنی از عشق و نومیدی می‌خواند و مردی هم با او هم‌آوا شده بود، که بی‌شک صدایی گوش‌خراش و بلند داشت. یک لحظه ایستادم، گوش دادم و لبخند زدم. در را با فشار باز کردم.

اتاق بزرگ پر نوری بود. یکی از دیوارها کلاً آجری، دیگری تقریباً همه از شیشه بود، پنجره‌ها پهلو به پهلوی هم، تمام طول دیوار را فرا گرفته بودند. به هم ریختگی حیرت‌آور اتاق، اولین چیزی بود که به چشم می‌خورد. کنار دیوار پر از بوم بود، شیشه‌هایی پر از قلم‌موهایی که رنگ رویش خشک شده و بر روی زمین افتاده بودند، که بر سر گرفتن جای بیشتر با جعبه‌های ذغال و سه پایه نقاشی و با قطرات رنگ در حال خشک شدن، رقابت می‌کردند.

صفحه‌های بوم، مداد، یک نردبان، بشقاب‌های غذای نیم‌خورده آنجا بود. و همه جا بوی شدید تربانتین مخلوط با رنگ روغن، انعکاسی از بوی تنباکو و بوی نامحسوس ترشیدگی شراب قدیمی حس می‌شد. بطری‌های سبز تیره در هر گوشه به چشم می‌خوردند، بعضی از آنها پر از شمع بود و بقیه به وضوح از جشنی باقی مانده بودند. مقداری پول روی یک سه‌پایه چوبی قرار داشت، سکه‌ها و اسکناس‌ها به صورت بی‌نظمی روی هم کپه شده بودند. و آنجا در مرکز همه این چیزها، موسیو لفور، در یک شلوار دهاتی و یک پیراهن زنانه، غرق در افکارش، با یک شیشه قلم‌مو در دست در حال عقب و جلو رفتن بود، انگار که صدها مایل از مرکز پاریس دور است.

«موسیو!»

دوبار پلک زد، انگار سعی می‌کرد من را به خاطر بیاورد. بعد شیشه قلم‌موهایش را به آهستگی روی میز گذاشت. «شمایید؟»

«خب، بله.»

«حیرت‌آوره! »سرش را تکان داد. انگار هنوز هم با ثبت حضور من مشکل داشت.

@PDFsCom

«حیرت‌آوره. بیا تو، بیا تو. بذارید جایی برای نشستنتون پیدا کنم.»

بدنش کاملاً از میان پارچه ظریف بلوزش دیده می‌شد و بزرگتر به نظر می‌رسید. من در حالی‌که به طرز مضحکی به کیفم چنگ زده بودم، ایستادم. و او شروع به برداشتن دسته‌های روزنامه از روی یک صندلی حصیری تاشوی قدیمی کرد، تا آنکه جایی باز شد.

«لطفاً بنشینید. چیزی برای نوشیدن می‌خواهید؟»

«فقط کمی آب، متشکرم.»

با وجود اینکه اطمینان نداشتم، در مسیر احساس ناراحتی نکرده بودم. کثیف بودن آنجا، آن استودیوی عجیب و غریب، برایم اهمیت نداشت. ولی حالا احساس حماقت و ناچیزی می‌کردم و همین هم باعث شد خشک و مضحک شوم.

«منتظر من نبودید موسیو؟»

«مرا ببخشید. من فقط باور نمی‌کردم که بیایید. ولی خیلی خوشحالم که این کار را کردید. خیلی خوشحالم.» یک قدم به عقب برداشت و به من نگاه کرد. می‌توانستم نگاهش را ببینم که روی استخوان گونه، گردن و موهایم حرکت می‌کرد. به سفت و سختی یک گلوله نشاسته‌ای جلویش نشستم. کمی بو می‌داد. اذیت‌کننده نبود، ولی تقریباً در هر وضعیتی که قرار می‌گرفت، بو غلبه می‌کرد.

«مطمئنید یک لیوان شراب نمی‌خواید؟ چیزی که کمی آرامتون کند؟»

«نه متشکرم. فقط می‌خوام شروع کنیم. من...من فقط یک ساعت وقت دارم.» این از کجا آمد؟ فکر کنم بخشی از من می‌خواست آنجا را ترک کند.

سعی کرد موقعیت نشستنم را تعیین کند. از من خواست کیفم را زمین بگذارم، و کمی به دسته صندلی حصیری تکیه کنم. اما نمی‌توانستم. بدون اینکه دلیلش را بدانم احساس حقارت می‌کردم. موسیو لفور در حین کار به سه‌پایه و به من نگاه می‌کرد و به ندرت حرف می‌زد، کم‌کم این فکر در من ایجاد شد که آنطور که فکر می‌کردم احساس مورد ستایش یا با اهمیت بودن نمی‌کنم.

انگار او دقیقا آن سوی من را نظاره می‌کرد. به نظر می‌آمد که تبدیل به یک شیء یا یک چیز بی‌جان شده‌ام، که اهمیتی بیش از بطری سبز رنگ یا سیب‌های روی بوم طبیعت بی‌جان کنار در ندارم.

مشخص بود که او هم این وضعیت را دوست ندارد. همین طور که ساعت می‌گذشت، به

@PDFsCom

نظر بی‌میل‌تر می‌شد و صداهایی ناشی از خستگی از خودش در می‌آورد. مثل یک مجسمه نشستم و می‌ترسیدم که کار اشتباهی انجام دهم، ولی بالأخره گفت: «مادمازل، بیایید تمامش کنیم. فکر نمی‌کنم خدایان ذغال چوب امروز با من باشند.»

با ناراحتی صاف نشستم و گردنم را چرخاندم. «می‌شه ببینمش؟»

دختر در نقاشی من بودم، خیلی خب. ولی باعث شد عقب بنشینم، به نظر مثل یک عروسک چینی بی‌جان بود. حالت صورتش گویای شکیبایی عبوسانه و خودنمایی بی‌انعطاف یک عمه ازدواج نکرده بود. سعی کردم احساس شکستم را نشان ندهم.

«فکر می‌کنم من مدلی که امیدش را داشتید نیستم.»

شانه‌اش را بالا انداخت. «نه مسأله شما نیستید مادمازل. من... من از خودم خسته‌ام.»

«اگر بخواهید می‌توانم یکشنبه دوباره بیایم.» نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. این طور نبود که از بودن در آنجا لذت برده باشم. به من لبخند زد. مهربان‌ترین چشم‌ها را داشت.

«این لطف شما خواهد بود. مطمئنم که در یک موقعیت دیگر می‌توانم عدالت را درحق شما اجرا کنم.»

ولی یکشنبه هم بهتر نبود. سعی کردم، واقعا سعی کردم. در حالی‌که بازویم روی صندلی حصیری بود دراز کشیدم و به بدنم مثل آفرودیتی که در یک کتاب نشانم داده بود، پیچ و تاب دادم، دامنم را روی پاهایم جمع کردم. سعی کردم، آرام باشم و اجازه بدهم حالت صورتم ملایم و نرم شود، ولی در آن وضعیت، شکم‌بندم به کمرم فشار می‌آورد و یک تکه از موهایم هم مرتبا از زیر سنجاقش در می‌رفت و مقاومت در برابر وسوسه دست زدن به آن تقریباً غیرممکن بود. ساعت‌های طولانی و پر زحمتی بود. حتی قبل از دیدن نقاشی، از روی نگاه موسیو لفور فهمیدم که یک بار دیگر ناامید شده است.

این منم؟ همین طور که به چهره عبوس دختر نگاه می‌کردم به فکر فرو رفتم: حتی یک زن خانه‌دار عبوس که روی مبلمان نرم خانه به دنبال اثر خاک می‌گردد، بیش از این به یک الهه شباهت دارد.

این بار فکر می‌کنم حتی برایم متأسف شد. احتمالاً من ساده‌ترین مدلی بودم که در تمام عمرش داشته. با اصرار گفت: «مسأله شما نیستید مادمازل. بعضی وقت‌ها... دریافت ماهیت واقعی یک فرد مدتی طول می‌کشد.»

ولی دقیقا همین مسأله من را بیش از هر چیز دیگر ناراحت می‌کرد. ناراحت بودم که به آن پی برده است.

@PDFsCom

روز باستیل دوباره او را دیدم. داشتم راهم را از میان خیابان‌های شلوغ بخش لاتین باز می‌کردم، از زیر پرچمهای عظیم قرمز، سفید و آبی و حلقه گل‌های خوشبویی که از پنجره‌ها آویزان بود و بین جمعیتی که ایستاده بودند تا سربازان در حال رژه با تفنگ‌های روی شانه‌هایشان را ببینند، می‌گذشتم.

تمام پاریس جشن گرفته بودند. من معمولاً از تنهایی خودم راضی هستم، ولی آن روز به طور عجیبی احساس ناآرامی و تنهایی می‌کردم. وقتی به پانسیون رسیدم، ایستادم. جلوی من در خیابان سوفلوت73، بدن‌هایی به دور هم می‌چرخیدند، طول خیابان که به طور معمول خاکستری و تاریک بود، پر از آدم‌های در حال رقص شده بود، زنانی با دامن‌های بلند و کلاه‌های لبه پهن. گروه موسیقی بیرون کافه لئون مشغول نواختن بود و آنها دایره‌وار حرکت می‌کردند، روی لبه پیاده رو می‌ایستادند و هم دیگر را تماشا می‌کردند و گپ می‌زدند، انگار که خیابان یک سالن رقص است.

او آنجا بود، در میان همه نشسته و یک شال گردن رنگ روشن دور گردنش انداخته بود.

میستانگت که رفقایش دورش می‌پلکیدند، دستش را به حالت مالکیت روی شانه او گذاشته بود، چیزی گفت که باعث شد با صدای بلند بخندد.

با تعجب به او زل زدم و شاید بر اثر شدت زل زدن من، به اطرافش نگاهی انداخت و من را دید. من در حالی‌که گونه‌هایم برافروخته شده بود، به سرعت مسیرم را به سمت یک ورودی کج کردم و شروع به حرکت به سمت مقابل نمودم. بین زوج‌های در حال رقص می‌رفتم و بیرون می‌آمدم. کف چوبی کفش‌هایم روی سنگ‌فرش‌ها صدا می‌داد. ولی در عرض چند ثانیه صدایش را از پشت سرم شنیدم.

«مادمازل!»

نمی‌توانستم او را نادیده بگیرم. به مدت یک دقیقه طوری نگاهم کرد که انگار می‌خواهد در آغوشم بگیرد، ولی چیزی در رفتارم مانعش شد. به جای آن آرام به شانه‌ام زد و مرا به سمت جمعیت حرکت داده و گفت: «چه خوب که به شما برخورد کردم.» در حالی‌که به لکنت افتاده بودم شروع به بهانه‌تراشی کردم، ولی دست بزرگش را بالا آورد. «بیا مادمازل. امروز تعطیل رسمیه. سخت‌کوش‌ترین‌ها هم باید گاهی از زندگی لذت ببرن.»

پرچم‌های اطرافمان در نسیم اواخر بعدازظهر تکان می‌خوردند، می‌توانستم صدای به هم خوردن آنها را مانند صدای طپش نامنظم قلبم بشنوم. سعی کردم راه مؤدبانه‌ای برای خلاص شدن پیدا کنم. ولی دوباره شروع کرد:

«مادمازل من متوجه شدم که با وجود آشناییمون، به طرز خجالت‌آوری هنوز اسم شما را

@PDFsCom

نمی‌دونم.»

گفتم «بست، سوفی بست.»

«پس لطفاً اجازه بدهید یک نوشیدنی براتون بخرم، مادمازل بست.»

سرم را تکان دادم. احساس ناخوشایندی داشتم. انگار که فقط با آمدن به اینجا خودم را کوچک کرده بودم. به پشت سرش، جایی که میستانگت هنوز در میان گروه رفقایش ایستاده بود، نگاهی انداختم.

بازویش را آهسته به طرفم دراز کرد. «برویم؟»

و در همان لحظه میستانگت بزرگ دقیقا به من نگاه کرد.

صادقانه بگویم، وقتی او بازویش را به طرف من دراز کرد، در حالت صورت میستانگت چیزی مانند برق کوتاهی از خشم دیدم. این مرد ـ ادوارد لفور ـ قدرت آن را داشت که یکی از درخشان‌ترین ستارگان پاریس را کمرنگ و ناپیدا جلوه داده و من را به او ترجیح دهد.

زیر چشمی نگاهی به او انداختم. «پس فقط مقداری آب، متشکرم.»

به سمت میز برگشتیم. «میستی74، عزیزم، این سوفی بسته.» میستانگت هنوزلبخند به لب داشت، ولی نگاه خیره‌اش که از من می‌گذشت، مثل یخ بود. نمی‌دانستم به یاد دارد که در فروشگاه برای خرید کمکش کرده‌ام یا نه. یکی از مردان همراهش گفت: «کفش کف چوبی. چقدر عجیب.»

صدای خنده‌ها باعث شد، پوستم به خارش بیفتد. نفسی کشیدم.

به آرامی جواب دادم: «بهار آینده بازار بزرگ پر از اینها خواهد بود. جدیدترین هستن. مد دهقانی75»

سرانگشتان ادوار که کمرم را لمس کردند، را حس نمودم.

«فکر می‌کنم مادمازل بست با بهترین مچ پا در تمام پاریس، حق دارد هر چه دوست دارد، بپوشد.»

همین طور که گروه در حال هضم اهمیت حرف ادوارد بود، سکوت کوتاهی ایجاد شد. میستانگت چشمانش را از من برداشت. گفت: «خوشبختیم76» ـ لبخندش مسحور کننده بود ـ « ادوارد، عزیزم، من باید بروم. خیلی خیلی گرفتارم. زود بهم سر بزن، باشه؟ »

دستان دستکش پوشش را دراز کرد و ادوارد آن را بوسید ـ مجبور بودم چشم‌هایم را به زور از لب‌هایش بر دارم ـ و بعد رفت. موجی در جمعیت ایجاد شد، انگار که داشت دو جریان

@PDFsCom

آب را از هم جدا می‌کرد.

نشستیم. ادوارد لفور روی صندلی‌اش لم داد، انگار که داشت با دقت به ساحل نگاه می‌کرد و من هنوز با احساس ناراحتی، سفت و سخت بودم. بدون حرف یک نوشیدنی به دستم داد. در حالی‌که یک عذرخواهی کمرنگ در حالت صورتش دیده می‌شد ـ واقعا آیا دیده می‌شد؟ ـ یک خنده سرکوب شده. انگار که همه آنها آنقدر مسخره بودند که من نمی‌توانستم احساس تحقیر کنم.

کم‌کم با صدای خنده مردمان شادی که دورمان می‌رقصیدند و با آن آسمان آبی روشن آرام شدم. ادوارد با نهایت ادب با من صحبت می‌کرد، از زندگی‌ام در پاریس و سیاست‌های فروشگاه می‌پرسید و گاهی حرفش را قطع می‌کرد تا سیگارش را گوشه لبش بگذارد و به سمت گروه موسیقی فریاد «براوو!» بکشد و دستان بزرگش را بالا بیاورد و کف بزند.

تقریباً همه را می‌شناخت. تعداد کسانی که می‌ایستادند تا به او سلام کنند یا برایش نوشیدنی بخرند، از دستم خارج شده بود: هنرمندان، مغازه‌داران و زنان کنجکاو. انگار که جزئی از خانواده سلطنتی بودیم. وقتی نگاه خیره‌شان به من می‌افتاد، با خودشان فکر می‌کردند مردی که می‌تواند میستانگت را داشته باشد با دختری مثل من چه کار دارد.

«دخترهای فروشگاه می‌گویند شما با دخترهای خیابانی پیگال صحبت می‌کنید.» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، کنجکاو بودم.

«این کار رو می‌کنم و بسیاری از آنها همراهان خیلی خوبی هستن.»

«ازشون نقاشی می‌کشید؟»

«وقتی بتونم از پس هزینه وقتشون بر بیام.» به سمت مردی که دست به کلاهش برده بود، سر تکان داد. «مدلهای بسیار خوبی می‌شن. معمولاً نسبت به بدنشون خودآگاهی‌ندارن.»

«برعکس من.»

دید که سرخ شدم. بعد از لحظه‌ای مکث، دستش را گویا به عنوان عذر خواهی، روی دستم گذاشت که باعث شد بیشتر سرخ شوم. به نرمی گفت: «مادمازل، اون نقاشی‌ها شکست من بودن، نه شما. من ...» حرفش را عوض کرد. «شما ویژگی‌های دیگری دارید. مرا مسحور می‌کنید. چیزهای زیادی باعث ترس شما نمی‌شود.»

حرفش را تصدیق کردم «نه، فکر نکنم بشود.»

نان و پنیر و زیتون خوردیم، و بهترین زیتون‌هایی بود که تا به آن روز خورده بودم. او

@PDFsCom

پاستیس نوشید و هر گیلاس را با صدای بلندی روی میز می‌کوبید. بعدازظهر گذشت. صدای خنده‌ها بلندتر می‌شد، نوشیدنی‌ها تندتر می‌آمدند. به خودم اجازه نوشیدن دو گیلاس کوچک نوشیدنی را دادم و کم‌کم داشتم خوش می‌گذراندم. اینجا، در خیابان، در این روز پر از عطر خوب، خودم را یک شهرستانی سطح پایین نمی‌دانستم. حالا خودم را دختری خوشبخت می‌دانستم که از جشن‌های باستیل لذت می‌برد.

و بعد ادوارد میز را به عقب هل داد و جلویم ایستاد. «برقصیم؟»

دلیلی برای رد درخواستش پیدا نکردم. دستش را گرفتم و مرا در دریای انسان‌ها چرخاند. بعد از ترک سنت پرونه دیگر نرقصیده بودم. نسیمی در پیرامونم می‌وزید، وزن دستش را روی کمرم حس می‌کردم، کفش‌های کف چوبیم به طرز عجیبی سبک شده بود. بوی تنباکو و تخم بادیان کوهی و یک چیز مردانه‌ای می‌داد که نفسم را بند می‌آورد.

نمی‌دانم چه بود. خیلی ننوشیده بودم، پس نمی‌توانستم تقصیر را گردن شراب بیاندازم. نه اینکه خیلی خوش قیافه بود یا من در زندگی‌ام کمبود یک مرد را حس می‌کردم.

گفتم: «یک بار دیگر نقاشی من را بکش.»

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد. سرزنشش نمی‌کردم: خودم هم گیج شده بودم.

«یکبار دیگر نقاشی من را بکش. امروز. حالا.»

چیزی نگفت، فقط به سمت میز برگشت، تنباکویش را برداشت و از میان جمعیت و در امتداد خیابان‌های پرهیاهو به سمت استودیواش رفتیم.

از پله‌های باریک چوبی بالا رفتیم، در را به روی استودیوی پر از نور باز کردیم و من منتظر ماندم تا کتش را در بیاورد، یک صفحه در گرامافون بگذارد و شروع به مخلوط کردن رنگ‌ها روی پالتش بکند. بعد همین طور که زیر لب آواز می‌خواند، دکمه‌های بلوزم را باز کردم. کفش‌ها و جورابم را در آوردم. دامنم را بیرون آوردم و تنها زیرپیراهنی و زیردامنی سفید پنبه‌ای تنم بود. و در حالی‌که همه چیز جز شکم‌بندم را درآورده و موهایم را باز کرده بودم تا روی شانه‌هایم بریزد نشستم. وقتی به سمتم برگشت صدای نفس نفس زدنش را شنیدم.

پلک زد.

گفتم: «اینجوری؟»

نگرانی به صورتش دوید. شاید می‌ترسید که قلم‌مویش باز هم به من خیانت کند. نگاه خیره‌ام را ثابت و سرم را بالا نگه داشتم. چنان به او نگاه می‌کردم که انگار یک چالش

@PDFsCom

است. و بعد نوعی انگیزه هنری بر او که در سفیدی غیرمنتظره پوستم و حنایی موهای رهایم گم شده بود، غلبه کرد و تمام نگرانی‌های ظاهری درباره پاکدامنی فراموش شد. گفت: «بله، بله. لطفاً کمی سرت را به سمت چپ خم کن. و دستت. اینجا. کف دستت را بازتر کن. عالیه.»

وقتی شروع به نقاشی کرد تماشایش کردم. هر اینچ از بدنم را با چنان تمرکزی بررسی می‌کرد که انگار درک نادرست آن غیرقابل پذیرش خواهد بود. وقتی رضایت روی صورتش ثبت می‌شد نگاهش می‌کردم و حس می‌نمودم همان حس در صورت من هم منعکس شده است. حالا هیچ چیزی جلودار من نبود. میستانگت یا خیابان‌گردی از پیگال، نترس و بی‌خود، بودم. می‌خواستم پوستم، فرورفتگی گلویم، رازی که زیر موهایم می‌درخشید را بررسی کند. می‌خواستم بند بند من را ببیند.

وقتی نقاشی می‌کرد، عادت‌هایش را، شکل زمزمه‌اش در هنگام ترکیب رنگ روی پالت را شناختم. دیدم که تلوتلو می‌خورد، انگار که پیرتر از سن واقعی‌اش باشد. به نوعی مهربان بود ـ او از بیشتر مردانی که به فروشگاه می‌آمدند جوان‌تر و قوی‌تر بود. شیوه غذا خوردنش را به یاد آوردم: با ولع و لذتی مشهود. با گرامافون می‌خواند، هر وقت دوست داشت نقاشی می‌کشید، با هر که دوست داشت حرف می‌زد و هر چه در فکرش بود می‌گفت. می‌خواستم مثل ادوارد زندگی کنم، جوهر هر لحظه را بمکم و از مزه خوشش شعر بخوانم.

هوا کم‌کم تاریک شده بود. وقتی ایستاد تا قلم‌موهایش را تمیز کند، به اطرافش نگاهی انداخت، انگار که تازه متوجه اطرافش شده بود. چند شمع و یک گازسوز روشن کرد و دور من گذاشت و وقتی فهمید که غروب خورشید شکستش داده آهی کشید.

گفت: «سردته؟»

سرم را تکان دادم، ولی او به سمت کمدی رفت و یک شال پشمی قرمز روشن را از آن بیرون آورد و با احتیاط دور شانه‌هایم پیچید. «امروز دیگر نور رفته. می‌خواهی ببینی؟»

شال را دورم کشیدم، پاهای بدون کفشم را روی تخته‌های چوبی گذاشتم و به سمت سه پایه رفتم. احساس می‌کردم در رؤیا هستم، انگار زندگی واقعی در این ساعاتی که آنجا نشسته بودم محو شده بود. می‌ترسیدم که نگاه کنم و طلسم را بشکنم.

با اشاره مرا به سمت جلو خواند: «بیا.»

دختر روی بوم را نشناختم. با حالتی مبارزه جویانه به من زل زده بود، موهای مسی رنگش در تاریک و روشن می‌درخشید، پوستش به سفیدی مرمر، دختری با اعتماد به نفس متکبرانه یک اشراف زاده.

@PDFsCom

عجیب، مغرور و زیبا بود. انگار یک آیینه جادویی نشانم داده بودند.

«می‌دانستم.» با صدای آرامش گفت: «می‌دانستم که تو درون آن هستی.»

حالا با وجود چشمان خسته‌اش راضی بود. یک لحظه دیگر به او زل زدم. بعد، بدون اینکه بدانم چرا، یک قدم جلو رفتم، دستم را به آهستگی جلو آوردم و صورتش را در دستانم گرفتم تا مجبور شود دوباره به من نگاه کند. سرش را با فاصله کمی از سر خودم نگاه داشتم و مجبورش کردم به من نگاه کند، انگار می‌توانستم آنچه که می‌بیند را جذب کنم.

هیچ وقت نمی‌خواستم با یک مرد صمیمی باشم. صداها و ناله‌های حیوانی که از در اتاق والدینم به بیرون درز می‌کرد ـ معمولاً وقتی پدرم مست بود مرا ترسانده بود و نسبت به مادرم، به خاطر صورت کبود و راه رفتن محتاطانه فردا صبحش، احساس ترحم می‌کردم. ولی حسی که نسبت به ادوارد داشتم بر من غلبه کرد. نمی‌توانستم از لب‌هایش چشم بردارم.

«سوفی...»

به سختی صدایش را شنیدم. صورتش را نزدیک‌تر آوردم. جهان اطرافمان محو شد. موهای زبرش را کف دستم و گرمای نفسش را روی پوستم حس می‌کردم. چشمانش با جدیت چشمان مرا می‌کاوید. قسم می‌خورم که حتی آن لحظه هم به نظر می‌رسید که تازه مرا دیده است.

عیاشان در خیابان به صدای بلند می‌خندیدند و با پرواز پرچم به همراه نسیم شبانگاهی، چیزی در من برای همیشه بیدار شده بود.

به روی پوستم زمزمه کرد: «سوفی، می‌تونم هر روز عمرم تو را نقاشی کنم.» حداقل فکر کنم، گفت: «نقاشی.» حالا و در این مرحله، دیگر برای نگرانی خیلی دیر بود.

5

صدای ساعت پدربزرگ رنه گرنیر77 دوباره بلند شده بود. به نظر همه این یک فاجعه بود. ماه‌ها پیش، ساعت به همراه قوری نقره، چهار سکه طلا و ساعتی که روی جلیقه‌اش می‌بست، در زمین کشاورزی کنار خانه، دفن شد تا به دست آلمان‌ها نیفتد.

در واقع برنامه خیلی خوب پیش رفته بود، تمام شهر پر بود از صدای چیزهای ارزشمندی که

@PDFsCom

با عجله زیر باغچه‌ها و پیاده‌روها پنهان شده بودند، تا اینکه یک صبح پرطراوت نوامبر مادام پویلان78 با عجله وارد مشروب‌فروشی شد و بازی دومینوی هر روز صبح پدربزرگ را با خبر اینکه صدای خفه ساعت هر پانزده دقیقه یکبار از زیر آنچه از هویج‌هایش به جا مانده به گوش می‌رسد، متوقف کرد.

نجواکنان گفت: «می‌تونم صداشو بشنوم، حتی با گوش‌های خودم. و اگه من می‌تونم پس مطمئن باش اونا هم می‌تونن.»

گفتم: «مطمئنی صدای همون بوده که شنیدی؟ مدت زیادی از آخرین باری که کوک شده می‌گذره.»

موسیو لافارژ79 گفت: «شاید صدای مادام گرنیر بوده که توی قبرش پهلو به پهلو می‌شده.»

رنه زیر لب گفت: «من زنمو زیر سبزی‌ها دفن نمی‌کنم. اونا رو تلختر و چروکیده‌تر از چیزی که الان هستن می‌کنه.»

خم شدم تا زیرسیگاری را خالی کنم. «مجبوری امشب اونجا رو بکنی رنه و با گونی بپوشونیش. امشب امنه ـ مواد برای غذاشون تحویل دادن. بیشترشون اینجان و تعداد کمی سرپستن.»

یک ماه از زمانی که آلمان‌ها غذا خوردن در لو کک روژ را شروع کرده بودند می‌گذشت و آتش‌بس ناآرامی در قلمرو مشترک آن‌ها ایجاد شده بود. از ده صبح تا پنج و نیم، مشروب‌فروشی فرانسوی و پر از کهنسالان تنهای معمول بود. من و ایلن آنجا را مرتب می‌کردیم و بعد برای آلمان‌ها غذا می‌پختیم که کمی بعد از ساعت هفت می‌رسیدند و توقع داشتند بلافاصله بعد از رسیدنشان غذا روی میز باشد. مزایایی هم داشت: وقتی چیزی چندبار در هفته باقی می‌ماند، آن را با هم تقسیم می‌کردیم (اگرچه حالا دیگر بیشتر تکه‌های گوشت و سبزیجات بود، نه یک غذای کامل از جوجه). با سرد شدن هوا، آلمان‌ها بیشتر می‌خوردند و من و ایلن هم آنقدر شجاع نبودیم که کمی برای خودمان کنار بگذاریم. با این حال، همان چند لقمه غذای اضافی هم به درد می‌خورد. ژان کمتر مریض می‌شد، پوستمان روشن‌تر شده بود و چندباری توانستیم یک شیشه کوچک از عصاره تهیه شده از استخوان‌ها را پنهانی برای لوئیسای بیمار به خانه شهردار ببریم.

مزیت‌های دیگری هم داشت. من و ایلن به محض رفتن آلمان‌ها به سمت آتش می‌دویدیم، هیزم‌ها را خاموش می‌کردیم و در انبار می‌گذاشتیم تا خشک شود. آنچه بعد از چند روز از این تکه‌های نیم‌سوخته جمع می‌شد، می‌توانست آتش کوچک روزهای خیلی سرد را بسازد. روزهایی که این کار را می‌کردیم، مشروب‌فروشی به حد انفجار پر می‌شد،

@PDFsCom

حتی اگر بیشتر آنها چیزی برای نوشیدن نمی‌خریدند.

اما یک جنبه منفی هم داشت که قابل پیش بینی بود. من حتی اگر با افسران صحبت نمی‌کردم، یا به آنها لبخند نمی‌زدم یا طوری‌رفتار می کردم که انگار حضورشان در خانه من تحمیلی است، مادام دورانت و لوویر می‌گفتند: ـ بخشش آلمان‌ها را پذیرفته‌ام. وقتی مواد اولیه، شراب و سوخت را می‌گرفتم، نگاهشان را روی‌خودم حس می‌کردم. می‌دانستم که موضوع بحث‌های داغی در حوالی میدان هستیم. تنها مایه تسلای من این بود که به دلیل مقررات منع عبور و مرور نمی‌توانستند غذاهای پر رنگ و لعابی که برای آن مردان می‌پزیم را ببینند، یا اینکه ببینند در آن ساعت‌های تاریکی شب، هتلمان چطور پر از صداها و بحث‌های پرحرارت و سرزنده می‌شود.

من و ایلن یاد گرفتیم که با صدای لهجه‌های خارجی در خانه‌مان زندگی کنیم. بعضی از آن مردها را به خاطر می‌آوردیم ـ یک مرد قد بلند لاغر با گوش‌های بزرگ بود که همیشه تلاش می‌کرد به زبان خودمان از ما تشکر کند. یک بداخلاق هم با ریش فلفل نمکی بود که همیشه ایرادی پیدا می‌کرد و تقاضای نمک، فلفل یا گوشت بیشتر می‌نمود. هولگر80 کوچک هم بود که زیاد می‌نوشید و به بیرون پنجره زل می‌زد، انگار که تنها نیمی از ذهنش بر چیزهایی که اطرافش می‌گذشت، متمرکز است. من و ایلن متمدنانه در پاسخ اظهار نظرهایشان سر تکان می‌دادیم و سعی می‌کردیم در عین مؤدب بودن صمیمی نباشیم. صادقانه بگویم بعضی شب‌ها حضور آنها در آنجا تقریباً لذت‌بخش بود. نه به عنوان آلمانی، بلکه به عنوان انسان، مرد، همراهی، بوی آشپزی. مدت طولانی بود که با هیچ مردی در زندگی تماس نداشتیم. اما بعضی شب‌ها هم بود که اوضاع مساعد نبود، وقتی صحبت نمی‌کردند، وقتی صورت‌هایشان در هم و جدی بود و مکالماتشان به صورت زمزمه‌های سریع و آتشین در می‌گرفت. در این مواقع مستقیماً به ما نگاه نمی‌کردند، انگار به یاد می‌آوردند که ما دشمن هستیم. انگار می‌توانستیم حتی ذره‌ای از گفته‌هایشان را بفهمیم.

اورلین داشت یاد می‌گرفت. او عادت کرده بود با آرزوی اینکه یک روز چشمش به یک نقشه یا اطلاعاتی بیفتد که نفع نظامی برایمان داشته باشد، کف اتاق شماره سه دراز بکشد و گوشش را روی تخته‌های کف اتاق بگذارد و حرف‌هایش را گوش دهد. به طرز حیرت آوری در فهم آلمانی ماهر شده بود: وقتی می‌رفتند لهجه‌شان را تقلید می‌کرد و چیزی می‌گفت که باعث خنده ما می‌شد. گاهی می‌توانست قسمتی از مکالمه‌شان را بفهمد: کدام افسر در درکرانکن ان هاوس81 (بیمارستان) است، چند نفر مرده‌اند. نگرانش بودم، ولی افتخار هم می‌کردم. باعث می‌شد فکر کنم که غذا دادن ما به آلمان‌ها اهداف پنهانی دیگری هم دارد.

@PDFsCom

در این بین، کمندانت همیشه مؤدب بود. اگرچه نه به گرمی ولی با نزاکت، با من احوال‌پرسی می‌کرد. بدون تملق‌گویی از غذاها تعریف کرده و همیشه مردانش را که اجازه نداشتند زیاده از حد بنوشند یا رفتار گستاخانه‌ای نشان دهند، کاملاً کنترل می‌نمود.

چندین بار از من خواست بیرون بروم و با او درباره هنر صحبت کنم. با مکالمه رو در رو راحت نبودم، ولی یادآوری همسرم لذت کوچکی برایم بود. کمندانت از احساس تحسینی که نسبت به پورمان داشت، از هنرمندان دارای ریشه آلمانی از نقاشی‌هایی که از ماتیس دیده و باعث شده بود مسافت زیادی تا مسکو و مراکش سفر کند، سخن می‌گفت.

اوایل تمایلی به صحبت با او نداشتم، ولی بعد فهمیدم که نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. مثل یادآوری زندگی دیگری در جهان دیگری بود. شیفته اصول آکادمی ماتیس بود، که آیا بین هنرمندان و عشق واقعی رقابت است یا نه؟ مثل یک وکیل حرف می‌زد: سریع، هوشمندانه و بی‌صبر در برابر کسانی که می‌توانستند منظورش را بلافاصله بفهمند. فکر می‌کنم صحبت با من را دوست داشت، چون من در برابرش احساس ناراحتی نمی‌کردم. به نظرم چیزی در شخصیتم بود که نمی‌گذاشت ضعیف به نظر برسم، حتی اگر در نهان احساس ضعف می‌کردم. این ویژگی در محیط پر از غرور فروشگاه زنجیره‌ای پاریس خوب در من جاگیر شده بود و حالا خیلی به دردم می‌خورد.

به پرتره من در مشروب‌فروشی علاقه خاصی داشت و آنقدر به آن نگاه می‌کرد و درباره مزایای فنی شکل استفاده ادوارد از رنگ و ضربه‌های قلم‌مویش صحبت می‌نمود که به سختی می‌توانستم احساس حماقتم از اینکه موضوع صحبت بودم را فراموش کنم.

محرمانه به من گفته بود که والدینش «تحصیل‌کرده» نبوده‌اند، ولی میل به تحصیل را در او ایجاد کرده‌اند. گفت: که امیدوار است بعد از جنگ مطالعاتش را ادامه دهد، سفر کند، بخواند و یاد بگیرد. نام همسرش لیزه82 بود. یک روز عصر اعتراف کرد که یک بچه دارد. یک پسر دوساله که هنوز او را ندیده است. (وقتی این را به ایلن گفتم توقع داشتم صورتش پر از همدردی شود، ولی به خشکی گفت باید وقت کمتری برای اشغال کشورهای مردم بگذارد.)

همه اینها را به شکل اتفاقی و بدون تلاش برای گرفتن هر گونه اطلاعات شخصی از من گفت. حرف‌هایش ریشه در خودخواهی نداشت، بلکه ناشی از درک این موضوع بود که با زندگی در خانه‌ام، زندگی‌ام را اشغال کرده است و خواستن چیزی بیش از این به معنای تحمیل بیش از حد بود. فهمیدم که یک مرد آداب دان است.

همان ماه اول برایم بسیار سخت شد که هر کمندانت را هم مانند سایرین به عنوان یک انسان وحشی، یک سرباز آلمانی مردود بدانم. فکر می‌کنم که به وحشی بودن تمام آلمان‌ها

@PDFsCom

باور داشتم و برایم سخت بود آنها را همراه همسر، مادر و کودک تصور کنم. او آنجا بود، شبی پس از شب دیگر، جلوی روی من غذا می‌خورد، صحبت می‌کرد و مانند همسرم درباره رنگ و فرم و مهارت‌های دیگر هنرمندان بحث می‌نمود. گاهی لبخند می‌زد، ناگهان کنار چشمان آبی روشنش جای پای عمیق کلاغی نمایان می‌شد83، انگار بیش از آنچه ویژگی‌هایش اجازه‌می‌داد با شادی مأنوس بود.

من هرگز در حضور سایر مردم شهر درباره کمندانت صحبت یا از او دفاع نمی‌کردم. اگر کسی سعی می‌کرد من را درباره مشقت‌های حضور آلمان‌ها در لو کک روژ به حرف بگیرد، تنها می‌گفتم اگر خدا بخواهد روزی خواهد آمد که همسرانمان بازگشته باشند و تمام اینها تنها یک خاطره از زمان‌های دور باشد.

و دعا می‌کردم کسی نفهمد که از زمان ورود آلمان‌ها به خانه‌مان، یک دستور توقیف هم درباره آن صادر نشده است.

یک روز کمی قبل از ظهر، در حالی که از بوی داخل مشروب‌فروشی احساس ناراحتی می‌کردم، به بهانه تکاندن یک قالیچه بیرون آمدم. هنوز هم یک لایه سبک از یخ روی زمین‌هایی که آفتاب گیر نبودند باقی مانده بود و سطح کریستالی آن می‌درخشید. وقتی در حالی که می‌لرزیدم قالیچه را چند یارد به سمت باغچه رنه بردم، آن صدا را شنیدم: صدای خفه ساعت که ساعت یک ربع به دوازده را می‌نواخت.

وقتی برگشتم یک گروه از سالمندان ژولیده داشتند به سمت مشروب‌فروشی می‌رفتند. مادام پولین84 اعلام کرد «آواز می‌خونیم.»

«چی؟»

«آواز می‌خونیم. اینطوری تا عصر صدای زنگ ساعت تو میان صدای ما گم می‌شه. بهشون می‌گیم یه رسم فرانسویه. آوازهایی از اورن85. هرچی یادمون بیاد.اونا چه می‌دونن؟»

«می‌خواهید تمام روز رو بخونید؟»

«نه، نه. فقط سر ساعت. فقط اگه آلمانا این اطراف باشن.»

با ناباوری نگاهش کردم.

«سوفی اگه ساعت رنه رو از زیر خاک در بیارن، تمام این شهر را زیر و رو می‌کنن. من مرواریدای مادرمو به یه هاوس فخاو آلمانی86 نمی‌بازم.» دهانش را باموییِ87 به نشانه نفرت جمع کرد.

«خب، پس بهتره راه بیفتید. وقتی ساعت زنگ دوازده ظهرو بزنه، نصف سنت پرونه

@PDFsCom

صداشو می‌شنون.»

تقریباً با مزه بود. روی پله ورودی مغازه ایستاده بودم که گروه کهنسالان در سر کوچه جمع شدند و با آلمان‌های ایستاده در میدان روبرو گردیدند و شروع به خواندن کردند. آنها سرودهای کودکانه بچگی من، و همین‌طور «لاپستوقل88»، «ولهو89» و «وقتی کوچک بودم90» را با صداهای گوش‌خراش و ناهنجارشان می‌خواندند. با سرهای افراشته، شانه به شانه می‌خواندند و گاهی به همدیگر نگاهی می‌انداختند. رنه کج خلق و عصبی به نظر می‌رسید. مادام پولین دست‌هایش را جلویش گرفته بود و مانند معلم مدرسه یکشنبه91 وارسته به نظرمی‌آمد.

همین طور که با پارچه ظرفها در دستم ایستاده بودم و سعی می‌کردم لبخند نزنم، کمندانت از خیابان رد شد. «اینا چه کار می‌کنن؟»

«صبح بخیر هر کمندانت.»

«می‌دونید که قرار نیست گردهمایی در خیابان‌ها باشه.»

«هر کمندانت گردهمایی ندارن. این یه جشنواره است. یه سنت فرانسوی. سر ساعتی در نوامبر پیرترها آوازهای مردمی می‌خونن تا نزدیک شدن زمستان رو دور کنن.» اینها را با عقیده‌ای راسخ گفتم. کمندانت اخمی کرده و بعد به دقت به پیران اطرافم نگاه کرد. صداهای همه‌شان با هم اوج گرفته بود و حدس می‌زدم که پشت سرشان صدای ساعت شروع شده است.

صدایش را پایین آورد و گفت: «ولی صداشون وحشتناکه. بدترین آوازی که تا حالا شنیدم.»

«لطفاً... جلوشونو نگیرید. همین طور که می‌شنوید، اینا آوازای دهقانی بی‌منظوری هستن. آواز خوندن از وطن باعث شادی کهنسالان می‌شه، فقط یه روزه. مطمئنم که درک می‌کنید.»

«تمام روز رو می‌خوان این طوری بخونن؟»

خود گردهمایی ناراحتش نمی‌کرد. مثل شوهر من بود: از هر هنر نازیبایی رنج می‌برد. «ممکنه.»

کمندانت که تمام اعصاب بدنش درباره موسیقی آموزش دیده بود، از جایش تکان نمی‌خورد. ناگهان مضطرب شدم: اگر گوش‌هایش هم به اندازه چشم‌هایش در برابر نقاشی خوب باشد، امکان دارد صدای زنگ ساعت را تشخیص دهد.

@PDFsCom

ناگهان گفتم: «داشتم فکر می‌کردم امشب چی می‌خواهید بخورید؟»

«چی؟»

«چیز خاصی رو دوست دارید. منظورم اینه که، موادمون محدود هست، بله، ولی چیزای مختلفی هست که می‌تونم براتون آماده کنم.» می‌توانستم مادام پولین را ببینم که با دستانش محرمانه به سمت بالا اشاره می‌کرد، و دیگران را تشویق به بلندتر خواندن می‌نمود.

به نظر می‌آمد که کمندانت کمی گیج شده است. لبخند زدم، برای یک لحظه صورتش نرم شد.

گفت: «این خیلی...»

تیری آرتیل92 در حالی‌که شالگردنش به دنبالش پرواز می‌کرد، طول جاده را می‌دوید. «زندانیان جنگی!»

کمندانت با عجله به سمت مردانش رفت که در میدان جمع شده بودند و من فراموش شدم. صبر کردم تا برود، بعد با عجله به سمت گروه کهنسالان آوازخوان رفتم. ایلن و مشتریان داخل لو کک روژ، شاید به خاطر شنیدن صدای افزایش اغتشاش، به دقت بیرون پنجره را نگاه می‌کردند و بعضی از آنها هم داخل پیاده‌رو شده بودند.

یک لحظه سکوت برقرار شد. بعد در حدود صد مرد از بالای خیابان اصلی آمدند، در قالب دسته‌ای کوچک، بودند. کنار من، کهنسالان همچنان می‌خواندند، وقتی فهمیدند که شاهد چه چیزی هستند، صداهایشان لرزید و به لکنت افتادند، ولی بعد صدایشان با قدرت و اعتماد به نفس بالا رفت.

یک زن و مرد هم نبود که با اضطراب چهره سربازان در حال تلوتلو خوردن را برای یافتن یک صورت آشنا بررسی نکند. اما نیافتن یک چهره آشنا هم باعث آرامش نمی‌شد. همه‌شان فرانسوی بودند؟

خیلی شکسته، خیلی خاکستری و شکست خورده به نظر می‌رسیدند، لباس‌ها روی بدن‌های نزارشان زار می‌زد، زخم‌هایشان با باندهای کثیف و کهنه بسته شده بود. کمی از ما گذشتند، سرهایشان پایین بود، آلمان‌ها از جلو و عقبشان حرکت می‌کردند و ما هم قدرت هیچ کاری، جز زل زدن به آنها را نداشتیم.

شنیدم که گروه کهنسالان با اعتماد به نفس دورم جمع شدند، و ناگهان موزون‌تر و با هارمونی بیشتری خواندند. «در باد و باران می‌ایستم و بیلر لرو93 می‌خوانم.»

@PDFsCom

با این فکر که جایی، فرسنگ‌ها دورتر، ممکن است ادوارد هم در چنین وضعیتی باشد، چیزی راه گلویم را گرفت. دست ایلن در دستانم گره خورده بود و می‌دانستم که او هم به همین می‌اندیشد.

«اینجا همه علف‌ها سبزترن،

بیلر لرو بخوان...

می‌آیم آن پایین و تو را می‌برم...»

صورت‌هایمان یخ زده بود و صورت‌هایشان را می‌کاویدیم. مادام لویه پشت سرمان پیدا شد. به سرعت یک موش، راهش را در گروه کوچکمان باز کرد و در حالی‌که شال پشمی‌اش به خاطر باد تند دور صورتش در پرواز بود، نان سیاهی که از نانوایی گرفته بود را در دستان یکی از مردان استخوانی گذاشت. او از چیزی که در دستش گذاشتند، اطمینان نداشت، بالا را نگاه کرد. و بعد، یک سرباز آلمانی با فریاد جلوی آنها ظاهر شد و با قنداق تفنگ به دست مرد زد و سرباز آنچه را گرفته بود مثل یک تکه آجر داخل جوی آب انداخت. صدای آواز متوقف شد.

نگاه مادام لویه به نان خیره ماند، بعد سرش را بالا آورد و در حالی‌که صدایش فضای ساکت را می‌شکافت فریاد زد: «ای وحشی‌ها! ای آلمان‌ها! به این مردان مثل سگ‌ها گرسنگی می‌دهید! چه بلایی سر شما آمده؟ همه‌تان حرامزاده‌اید! مادر به خطاها!» هیچ وقت نشنیده بودم که از چنین لغاتی استفاده کند. انگار که ضربه‌ای ناگهانی به یک تار محکم وارد آمده و او را رها و مهارناشدنی کرده بود. «می‌خواهید کسی را بزنید؟ مرا بزنید! ای قاتلان حرامزاده. مرا بزنید!» صدایش هوای سرد و ساکت را می‌شکافت.

احساس کردم که دست ایلن به بازویم چنگ می‌زند. از پیرزن خواستم آرام شود، ولی او همچنان فریاد می‌زد، انگشت لاغر پیرش را جلوی سرباز جوان می‌گرفت و به صورتش ضربه می‌زد. ناگهان برایش نگران شدم. آلمانی با نگاه پر از خشمی که تنها کمی سرکوب شده بود، به او نگاه می‌کرد. بند انگشتانش روی قنداق تفنگ سفید شده بود و ترسیدم که او را بزند. آنقدر ضعیف بود که با این کار استخوان‌های پیرش در هم می‌شکست.

نفس‌هایمان را حبس کرده بودیم که سرباز جوان رسید، نان را از زمین برداشت و به سمت مادام لویه پرتاب کرد. مادام لویه طوری نگاهش کرد انگار نیشتری به او زده‌اند. «فکر می‌کنی اینو می‌خورم درحالی‌که می‌دونم به زور از دست یک برادر گرسنه گرفتی؟ فکر می‌کنی این برادرم نیست؟ همه اینا برادر منند! همه پسرای منند!» «زنده‌باد فرانسه94» چشم‌هایش برق می‌زد، به طرفش آب دهان انداخت. «زنده‌باد فرانسه!» کهنسالان اطرافم،

@PDFsCom

انگار که مجبور باشند، شروع به زمزمه آوازی کردند که کمی از یادها رفته بود. «زنده‌باد فرانسه!»

سرباز جوان شاید برای فهمیدن دستور مافوقش، نگاهی به عقب انداخت، ولی فریادی از اواخر صف توجهش را به خود جلب کرد. یکی از زندانیان با استفاده از اغتشاش ایجاد شده فرار کرده بود. مرد جوان که دستانش در زنجیر موقت بود از بین صفوف در رفته و الان داشت در امتداد میدان فرار می‌کرد.

کمندانت که با دوتن از افسرانش کنار مجسمه شکسته شهردار لکلرک ایستاده بود، اول از همه او را دید. فریاد زد «هالت!95». مرد جوان که کفش‌های بزرگش از پایش سر می‌خورد، سریع‌تر دوید. «هالت!»

زندانی کوله‌پشتی‌اش را انداخت و به نظر می‌رسید کمی سرعتش بیشتر شده است. وقتی دومین لنگه کفش از پایش درآمد، سکندری خورد، ولی به هر ترتیبی بود خودش را سرپا نگه داشت. در لحظه ناپدید شدن از تقاطع، کمندانت هفت تیرش را بیرون کشید. تقریباً قبل از آنکه بفهمم چه کار می‌کند، اسلحه‌اش را بالا برد، نشانه گرفت و شلیک کرد. پسر با صدایی که قابل شنیدن بود، روی زمین افتاد.

جهان متوقف شد. پرنده‌ها ساکت شدند. به بدن بی‌حرکت روی سنگ فرش زل زدیم و ناله ضعیفی از گلوی ایلن خارج شد. انگار می‌خواست به سمتش برود، ولی کمندانت به همه ما دستور داد، عقب بایستیم. با فریاد چیزی به آلمانی گفت و سربازانش تفنگ‌هایشان را بالا آورده، به سمت باقی زندانیان نشانه رفتند.

هیچ کس حرکت نکرد. اسیران به زمین خیره شدند. به نظر این وقایع برایشان عادی بود. دست ایلن روی دهانش بود و می‌لرزید، چیزی زیر لب می‌گفت که نمی‌فهمیدم. دستم را دور کمرش انداختم. می‌توانستم صدای نفس بریده بریده‌اش را بشنوم.

کمندانت به سرعت از ما دور شد و به سمت زندانی رفت. وقتی به او رسید روی زانو نشست و انگشتانش را به آرواره مرد جوان فشار داد. جویی به رنگ قرمز تیره کت مندرسش را آلوده کرده بود و می‌توانستم نگاه خالی‌اش را ببینم که از آن طرف میدان به ما زل زده. کمندانت یک لحظه در همان جا نشست و بعد دوباره ایستاد. دو افسر آلمانی به سمتش رفتند، ولی به آنها گفت در آرایش جنگی‌شان باقی بمانند. در حالی‌که هفت تیرش را در کتش جا می‌داد، از وسط میدان به سمت ما برگشت. وقتی از جلوی شهردار می‌گذشت مدت کوتاهی مکث کرد.

گفت: «اقدامات لازم را انجام دهید.»

@PDFsCom

شهردار سر تکان داد. پرش عصبی آرواره‌اش را دیدم.

ستون با فریاد حرکت کرد، سرهای زندانیان پایین بود، حالا دیگر زنان سنت پرونه آزادانه می‌گریستند. جنازه با فاصله کمی از خیابان باستید96 به شکل پشته مچاله شده‌ای روی زمین افتاده بود.

کمتر از یک دقیقه بعد از رفتن آلمان‌ها، ساعت رنه گرنیر در میان سکوت با آهنگ غم انگیزی، گذشت یک ربع از ساعت را اعلام کرد.

آن شب جو لو کک روژ، سنگین بود. کمندانت سعی نکرد مکالمه‌ای را آغاز کند و من هم کوچک‌ترین نشانی مبنی بر علاقه به این کار را بروز ندادم. من و ایلن غذا را سرو کردیم، دیگ‌ها را شستیم و تا آنجا که می‌شد در آشپزخانه ماندیم. اشتها نداشتم. نمی‌توانستم تصویر مرد جوان بیچاره، که در هنگام فرار به سوی مرگ، لباس‌های مندرسش پشت سرش پرواز می‌کرد و کفش‌های بزرگش از پایش در می‌آمد، را از ذهنم پاک کنم.

بیشتر نمی‌توانستم باور کنم، افسری که هفت تیر کشید و آنقدر بیرحمانه شلیک کرد، همان مردی بود که پشت میزهای من می‌نشست و به نظر آرزومند دیدار فرزندی بود که هنوز ندیده، و درباره هنری که داشت اظهار نظر می‌نمود. احساس حماقت می‌کردم، انگار که کمندانت چهره واقعی‌اش را پنهان کرده بود. آلمان‌ها نه برای صحبت درباره هنر و غذاهای خوشمزه، بلکه برای همین اینجا بودند. اینجا بودند تا به طرف فرزندان و پسرانمان شلیک کنند. اینجا بودند تا ما را نابود کنند.

در آن لحظه احساس دلتنگی برای همسرم را مانند یک درد واقعی حس می‌کردم. حالا تقریباً سه ماه از آخرین باری که نامه‌ای از او داشتم می‌گذشت. تصوری از آنچه بر سرش آمده نداشتم. در این حباب عجیب انزوا، تنها می‌توانستم خودم را راضی کنم که خوب، سرزنده و جایی در دنیای واقعی است و یک فلاسک کنیاک را با هم قطارانش می‌نوشد یا شاید در ساعت‌های بیکاری روی تکه کاغذی طراحی می‌کند. وقتی چشمانم را می‌بستم ادواردی را می‌دیدم که از پاریس به یاد داشتم. ولی دیدن آن مردان فرانسوی بیچاره که از خیابان‌ها می‌گذشتند، ادامه دادن این رویا را برایم دشوار کرد. ممکن است ادوارد اسیر، یا زخمی شده یا از گرسنگی در حال مرگ باشد. ممکن است که مثل این مردان رنج بکشد. ممکن است مرده باشد.

روی ظرفشویی خم شدم و چشمانم را بستم.

در این لحظه صدای خرد شدن چیزی را شنیدم. صدا مرا از افکارم بیرون کشید و از آشپزخانه بیرون دویدم. ایلن پشت به من ایستاده و دستانش را بالا برده، یک سینی لیوان

@PDFsCom

شکسته کنار پایش بود. کمندانت گلوی مرد جوانی را گرفته و به دیوار فشارش می‌داد. داشت چیزی به آلمانی فریاد می‌زد، صورت در همش تنها کمی با صورت مرد فاصله داشت. دستان قربانی‌اش به نشانه تسلیم بالا بود.

«ایلن؟»

رنگ صورتش خاکستری شده بود. «وقتی داشتم رد می‌شدم دستش را روی بدنم گذاشت. ولی...ولی هر کمندانت دیوانه شد.»

حالا باقی مردان دور آن دو جمع شده بودند و با خواهش از کمندانت سعی می‌کردند او را کنار بکشند، صندلی‌هایشان برگشته بود و در تلاش برای اینکه کمندانت صدایشان را بشنود، فریاد می‌کشیدند. همهمه تمام اتاق را فرا گرفته بود. بالأخره، کمندانت صدایشان را شنید و دستانش را از دور گلوی مرد جوان برداشت. فکر کردم که یک لحظه چشمانش به چشمانم برخورد کرد، ولی بعد همین طور که یک قدم به عقب برمی‌داشت، مشتش پرتاب شد و به سختی به یک طرف سر مرد خورد، به طوری‌که سرش به دیوار اصابت کرد. فریاد کشید: «زی کنن نیخت بروئن دی فراون97.»

در «آشپزخونه.» خواهرم را به سمت در هل دادم و حتی شیشه خرده‌ها را جمع نکردم. بالا رفتن صداها و به هم کوبیده شدن در را شنیدم و با عجله پشت سرش از راهرو گذشتم.

«مادام لفورا!»

داشتم آخرین لیوان‌ها را می‌شستم. ایلن به رختخواب رفته بود، وقایع آن روز حتی بیش از من، او را خسته کرده بود.

«مادام؟»

در حالی‌که دستانم را خشک می‌کردم، به سمتش برگشتم. «هر کمندانت.»

در آشپزخانه تنها یک شمع داشتیم، فتیله‌ای که در مقداری چربی درون یک قوطی ساردین جای داده شده بود، به سختی می‌توانستم صورتش را ببینم.

در حالی‌که کلاهش را در دست داشت، جلویم ایستاد. «برای لیوان‌هاتون متأسفم. دستور می‌دم جاشون را پر کنن.»

«لطفاً خودتونو ناراحت نکنید. اونقدر داریم که کارمون راه بیفته.»

می‌دانستم لیوان را به سادگی از همسایه‌هایم مصادره خواهند کرد.

« متأسفم... درباره اون افسر جوان. لطفاً خواهرتونو مطمئن کنید که دیگه چنین اتفاقی

@PDFsCom

نمی‌افته.»

شک نداشتم. از پنجره پشتی دیده بودم که یکی از دوستان افسر جوان به او که یک کهنه خیس به صورتش فشرده بود، کمک کرد تا داخل محل اسکان شود.

فکر کردم کمندانت بیرون می‌رود، ولی همانجا ایستاد. نگاه خیره‌اش را احساس می‌کردم. چشمانش ناآرام و تقریباً مضطرب بود.

«غذای امشب... عالی بود. اسمش چی بود؟»

«Chou farci»

منتظر ماند، وقتی انتظار به طرز ناراحت‌کننده‌ای طولانی شد اضافه کردم «گوشت سوسیسی، مقداری سبزیجات و گیاه دارویی که در برگ کلم پیچیده و در آب گوشت پخته می‌شه.»

به پاهایش نگاهی انداخت. چند قدمی در آشپرخانه جلو رفت و بعد ایستاد، به یک شیشه وسایل آشپزخانه دست کشید. با حواس‌پرتی فکر کردم که آیا می‌تواند از این وسایل استفاده کند.

«خیلی خوب بود. همه می‌گفتند. امروز ازم پرسیدید: دوست دارم چی بخورم. خب... دوست داریم این غذا رو به زودی بازم بخوریم، اگر خیلی باعث دردسر نباشه.»

«هر طور که میل شماست.»

امشب چیز متفاوتی در او وجود داشت، هوای پریشانی اطرافش موج می‌زد. فکر کردم کشتن یک مرد چه حسی دارد، آیا برای یک کمندانت آلمانی از نوشیدن یک فنجان قهوه اضافی عجیب‌تر است.

طوری نگاهم کرد انگار می‌خواست چیز دیگری بگوید، ولی من سراغ ظرفهایم برگشتم. می‌توانستم همین طور که باقی افسران آماده رفتن می‌شدند، از پشت سرش صدای کشیده شدن صندلی‌ها را روی زمین بشنوم. باران می‌بارید، قطرات شدیدی که مستقیماً به پنجره می‌خوردند.

گفت: «باید خسته باشید. راحتتان می‌گذارم.»

یک سینی لیوان را برداشتم و پشت سرش راه افتادم. وقتی به در رسید، ایستاد و کلاهش را بر سر گذاشت، در نتیجه من هم مجبور شدم بایستم. «می‌خواستم بپرسم. بچه چطوره؟»

«ژان؟ خوبه، ممنون، اگر کمی...»

@PDFsCom

«نه. اون یکی بچه.»

سینی تقریباً از دستم افتاد. یک لحظه درنگ کردم تا خودم را جمع کنم، ولی هجوم جریان خون به گردنم را حس می‌کردم. می‌دانستم دیده است.

وقتی دوباره صحبت کردم صدایم کلفت شده بود. چشمانم را روی لیوان‌های جلویم نگه داشتم. «به نظرم هممون هستیم... و با توجه به شرایط می‌تونیم باشیم.»

در این مورد فکر کرد. به سرعت گفت: «مراقبش باش.بهتره شب‌ها خیلی بیرون نیاد.» یک لحظه دیگر به من نگاه کرد، بعد چرخید و رفت.

6

آن شب را با وجود خستگی مفرط، تا صبح در تختم بیدار ماندم. ایلن را که گاهی از خواب می‌پرید و زیر لب زمزمه‌ای می‌کرد و دستش ناآگاهانه به سمت کودکانش می‌رفت تا از حضورشان مطمئن شود، تماشا کردم. ساعت پنج، وقتی هوا هنوز تاریک بود، از تخت پایین آمدم، چند پتو به دورم پیچیدم و به آرامی پایین رفتم تا آب را برای قهوه جوش بیاورم. اتاق غذاخوری هنوز پر از بوهای شب گذشته بود: بوی چوب از بخاری دیواری و بوی ملایم گوشت سوسیس که باعث شد معده‌ام به صدا بیفتد. برای خودم یک نوشیدنی گرم آماده کردم و کنار بار نشستم و همین طور که خورشید طلوع می‌کرد به بیرون پنجره و میدان خالی زل زدم. همین طور که باریکه‌های نارنجی نور خورشید روی آبی‌کمرنگ می‌نشست، سایه‌ای را در گوشه انتهایی سمت راست تشخیص دادم، جایی که زندانی به زمین افتاده بود. آیا آن مرد جوان زنی، بچه‌ای داشته؟ آیا همین الان جایی نشسته و برایش نامه می‌نویسد یا برای برگشتنش دعا می‌کند؟ جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را خوردم و نگاهم را به زور از آنجا برگرفتم.

داشتم به اتاقم می‌رفتم تا لباس بپوشم که تقه‌ای به در خورد. با دیدن سایه‌ای پشت پرده پارچه‌ای به خود لرزیدم. پتو را بیشتر دورم کشیدم، به سایه پشت در زل زدم و سعی کردم بفهمم که چه کسی ممکن است در چنین ساعتی به ما سر بزند، آیا کمندانت بود که برای آزار من به خاطر آنچه می‌دانست آمده بود. در سکوت به سمت در رفتم. پرده را کنار زدم. آنجا، آن طرف در، لیلیان بتیون ایستاده بود. حلقه‌حلقه موهایش را بالای سرش سنجاق کرده بود، همان کت بره بخارا را به تن داشت و به چشمانش سایه چشم کشیده بود.

@PDFsCom

وقتی قفل بالایی و زنجیر پایینی را باز می‌کردم، نگاهی به پشت سرش انداخت.

گفتم «لیلیان؟ تویی... چیزی نیاز داری؟»

دستش را داخل کتش کرد و پاکتی بیرون آورد و به دستم داد و گفت: «برای توست.»

بهش زل زدم. «ولی... چطوری.»

دست رنگ پریده‌اش را به طرفم دراز کرد و سرش را تکان داد.

ماه‌ها از آخرین باری که یکی از ما نامه داشت، می‌گذشت. آلمان‌ها مدت‌ها ما را در خلاء ارتباطی نگه داشته بودند. نگهش داشتم، باور نمی‌کردم، بعد دوباره حواسم را جمع کردم. «می‌خوای بیایی تو؟ یه‌کم قهوه بخوری؟ یه‌کم قهوه واقعی دم کردم.»

کمرنگ‌ترین لبخند را تحویلم داد. «نه، ممنونم. باید برم پیش دخترم.» قبل از اینکه بتوانم تشکر کنم، به سرعت با کفش‌های پاشنه بلندش به راه افتاد، پشتش از شدت سرما خم شده بود.

در را بستم و زنجیر را انداختم. بعد نشستم و سر پاکت را باز کردم. صدایش، که این‌همه مدت غایب بود، گوش‌هایم را پر کرد.

عزیزترینم سوفی

از آخرین باری که خبری ازت داشتم مدت‌ها می‌گذرد. دعا می‌کنم جایت امن باشد. در لحظه‌های تاریک، به خودم می‌گویم که اگر در امنیت نباشی بخشی از وجودم مثل ارتعاش یک زنگ بسیار دور، آن را حس خواهد کرد.

چیز زیادی برای گفتن ندارم. اولین بار است که هیچ اشتیاقی به نقش کردن دنیای اطرافم ندارم. هیچ لغتی مناسب به نظر نمی‌رسد. فقط بدان، همسر گرانبهایم، که ذهن و بدنم سالم است و فکر تو روحم را زنده نگاه داشته است.

مردان اینجا تصویر همسرانشان را مانند طلسمی در برابر تاریکی‌ها در دست می‌گیرند ـ عکس‌های کثیف و مچاله‌ای که مثل گنجی به آنها داده شده است. من به عکس نیاز ندارم تا تو را جلوی خودم ظاهر کنم: فقط باید چشمانم را ببندم تا صورتت، صدایت، بویت را به یاد بیاورم و نمی‌دانی که این چقدر آرامم می‌کند.

بدان، عزیزم، که من گذر هر روز را می‌شمارم، اما نه مانند رفقای سربازم که برای یک روز بیشتر زنده‌ماندن شکرگذارند، بلکه برای این از خدا سپاسگذارم که گذشت هر روز به معنای بیست و چهار ساعت نزدیکترشدن به بازگشت به سوی توست.

@PDFsCom

ادورادت

تاریخ نامه به دو ماه پیش بازمی‌گشت.

نمی‌دانم خستگی بود یا هیجانات مربوط به اتفاقات روز گذشته، من کسی نیستم که گریه کنم یا به سادگی گریه کنم؛ ولی نامه را با احتیاط سر جایش گذاشتم، بعد سرم را روی دستهایم قرار دادم و در آشپزخانه سرد و خالی هق‌هق گریه سردادم.

نمی‌توانستم به بقیه اهالی روستا بگویم که چرا وقت خوردن خوک فرا رسیده، ولی نزدیک شدن کریسمس بهترین بهانه را دستم داد. قرار بود افسران شام شب کریسمس را در لو کک روژ بخورند، گردهمایی از همیشه بزرگتر بود و قرار بود که وقتی آنها اینجا هستند، مادام پویلان یک ریویلون98 پنهانی در خانه‌اش، دو خیابانپایین‌تر از میدان برگزار کند. هر چقدر که می‌توانستم افسران آلمانی را مشغول نگه دارم، همشهریانم می‌توانستند در امنیت کامل، خوک را در فری که مادام پویلان در انبارش داشت کباب کنند و بخورند. قرار بود ایلن در سرو شام آلمان‌ها به من کمک کند و بعد پنهانی از سوراخ دیوار انبار بیرون برود و خودش را به خانه مادام پویلان پیش بچه‌ها برساند. قرار بود روستائیانی که خیلی دور بودند و نمی‌توانستند بدون خبر این راه را طی کنند، بعد از ساعت منع عبور و مرور در خانه او بمانند و اگر آلمان‌ها برای کنترل آمدند پنهان شوند.

وقتی دو روز بعد، جزئیات طرح را جلوی ایلن برای شهردار توضیح می‌دادم، ایلن گفت: «ولی این عادلانه نیست. اگه تو اینجا بمونی تنها کسی که جشنو از دست می‌ده تویی. با اون کارایی که تو برای حفظ خوک کردی درست نیست.»

گفتم: «یکی باید بمونه. خودت می‌دونی که اگه بتونیم مطمئن شیم همه افسرا یه جا می‌مونن خیلی امن‌تره.»

«ولی مثل قبل نمی‌شه.»

تند و کوتاه گفتم: «خب، هیچ چی مثل قبل نیست، و خودت مثل من می‌دونی که اگه من نباشم هر کمندانت متوجه می‌شه.»

دیدم که نگاهی بین او و شهردار ردوبدل شد.

«ایلن نق نزن. من لا پترون99ام. توقع داره هر شب منو ببینه. اگه من نباشممی‌فهمه یه اتفاقی داره می‌افته.»

حتی خودم هم حس می‌کردم که بیش از حد مخالفت می‌کنم. با صدای مصالحه‌جویانه‌ای ادامه دادم: «ببین. یه‌کم گوشت برام نگه دار. توی یه دستمال برام بیار. بهت قول می‌دم که

@PDFsCom

اگه جیره آلمانا برای جشنشون کافی باشه، منم یه مقداری برا خودم برمی‌دارم. قول می‌دم به خودم بد نگذرونم.»

به نظر آرام شدند، ولی نمی‌توانستم واقعیت را به آنها بگویم. از زمانی که فهمیده بودم کمندانت از وجود خوک اطلاع دارد، اشتهایم را از دست داده بودم. اینکه چیزی درباره آنچه می‌دانست نگفته و تنبیهی نکرده بود، مرا عمیقاً ناآرام می‌کرد.

حالا وقتی که به پرتره من زل می‌زد، دیگر از اینکه یک آلمانی می‌توانست استعداد شوهرم را درک کند، لذت نمی‌بردم. وقتی داخل آشپزخانه می‌شد تا با من صحبت کند، از ترس اینکه به آن اشاره کند، عصبی و خشن می‌شدم.

شهردار گفت: «با این وجود، به نظرم به تو مدیون می‌شیم.» چهره‌اش شبیه کتک خورده‌ها بود. دخترش یک هفته مریض بود، یک بار زنش به من گفته بود که هربار لوئیسا مریض می‌شود، از شدت ناراحتی خیلی کم می‌خوابد.

سریع گفتم: «شوخی نکن، در مقایسه با کاری که مردامون دارن انجام می‌دن، این فقط یک روز کاری دیگه ست.»

خواهرم خیلی خوب من را می‌شناخت. مستقیماً سؤالی نپرسید، این شیوه ایلن نبود. ولی می‌توانستم حس کنم که من را نگاه می‌کند، وقتی موضوع ریویلون مطرح شد، می‌توانستم بالا رفتن صدایش را حس کنم. سر انجام، یک هفته قبل از کریسمس، رازم را به او گفتم. روی لبه تختش نشسته بود و موهایش را شانه می‌زد. وقتی حرفم تمام شد، پرسیدم: «به نظرت چرا چیزی به کسی نگفته؟»

به روتختی زل زد. وقتی به من نگاه کرد، نوعی ترس در نگاهش دیده می‌شد. گفت: «به نظرم دوستت داره.»

هفته قبل از کریسمس سرمان شلوغ بود، اگرچه چیز زیادی نداشتیم که برای جشنمان آماده کنیم. ایلن و چندتا از زن‌های پیرتر داشتند برای بچه‌ها عروسک‌های مندرس می‌دوختند. عروسک‌ها خیلی ساده بودند، دامن‌هایشان از گونی و صورت‌هایشان از جوراب درست شده بود. اما مهم این بود که در این کریسمس غم افزا، بچه‌های باقی مانده در سنت پرونه کمی روحیه بگیرند.

تلاش‌هایم کمی شجاعانه‌تر شده بود. دو بار از جیره آلمان‌ها سیب‌زمینی دزدیم و باقی سیب‌زمینی‌ها را کوبیدم تا کم بودنشان مشخص نشود. سیب‌زمینی‌ها را در جیب‌هایم برای ضعیف‌ترها بردم. هویج‌های کوچک‌تر را دزدیم و در لبه دامنم جای دادم تا اگر جلویم را گرفتند و بازرسی کردند هم چیزی پیدا نکنند. دوبار شیشه‌ای از عصاره مرغ بردم تا همسر

@PDFsCom

شهردار بتواند برای لوئیسا سوپ بپزد. بچه رنگ پریده و تب‌دار بود: همسر شهردار می‌گفت: حال بچه بدتر شده و به نظر در خودش فرو می‌رود. وقتی به او نگاه می‌کردم که با پتوی نخ‌نما، در تخت بزرگ قدیمی فرو رفته و توجهی به اطراف ندارد و مرتباً سرفه می‌کند، نمی‌توانستم سرزنشش کنم. این زندگی یک بچه بود؟

تمام سعی‌مان را می‌کردیم که بدترین چیزها را از بچه‌ها پنهان کنیم، ولی آنها خود را در دنیایی می‌دیدند که در خیابان به آدم‌ها شلیک می‌شد و در آن غریبه‌هایی به دلیل جرمی ناچیز، مانند راه رفتن در جنگل ممنوعه یا ادای احترام ناقص به یک افسر آلمانی، موهای مادرانشان را می‌گیرند و از تخت بیرون می‌کشند. میمی در سکوت و با چشمانی پر از شک به دنیای ما نگاه می‌کرد و این قلب ایلن را می‌شکاند. اورلین پر از خشم بود، می‌توانستم خشمی را که درونش مثل یک نیروی آتشفشانی پا می‌گرفت، ببینم و هر روز دعا می‌کردم وقتی بالأخره منفجر می‌شود، هزینه زیادی برایش در بر نداشته باشد.

اما بزرگ‌ترین خبر آن هفته، رسیدن روزنامه‌ای با چاپ نامناسب و با عنوان ژورنال دز آکیوپه100 به در خانه‌ام بود. تنها روزنامه مجاز سنت پرونه، بولتن دولیل101بود که آلمان‌ها آن را کنترل می‌کردند. این روزنامه آنقدر به وضوح تبلیغ آلمان‌ها را می‌نمود که بیشترمان به عنوان آتشزنه از آن استفاده می‌کردیم. اما این یکی، اطلاعات نظامی‌داشت و شهرها و روستاهای تحت اشغال را نام می‌برد. درباره اخبار منتشره102 رسمی نظر می‌داد و مقالات طنزآمیزی درباره اشغال و اشعاری درباره نان سیاه و طرح‌های کارتونی‌ای از افسران مسئول داشت. از خوانندگانش تقاضا می‌کرد درباره اینکه روزنامه از کجا آمده پرس‌وجو نکنند و آن را بعد از خواندن از بین ببرند. به علاوه لیستی هم به نام ده فرمان فون هاینریش103 داشت که جزء جزء قوانین تحمیلی به ما را مضحکه می‌کرد.

نمی‌توانم بگویم که آن چهار صفحه بریده روزنامه چقدر شهر کوچک ما را تقویت کرد. در چند روز قبل از ریویلون، جریان ورود و خروج مردم شهر به مشروب‌فروشی قطع نمی‌شد، یا در دستشویی صفحاتش را ورق می‌زدند (روزها آن را ته سبد کاغذهای کهنه نگه می‌داشتم) و یا اخبارش یا بهتر از آن لطیفه‌هایش را برای هم تعریف می‌کردند. آنقدر در دستشویی می‌ماندیم که آلمان‌ها می‌پرسیدند که آیا بیماری شیوع پیدا کرده است.

از آن روزنامه فهمیدیم که باقی شهرهای همسایه هم به سرنوشت ما دچار شده‌اند. از اردوگاه‌های وحشتناکی شنیدیم که در آن به مردها گرسنگی می‌دادند و تا حد مرگ از آنها کار می‌کشیدند. فهمیدیم که پاریس چیزی درباره گرفتاری ما نمی‌داند، که چهارصد زن و کودک از روبی104 که ذخایر غذایی‌اش حتی از سنت پرونه هم کمتر بوده، تخلیه شده‌اند. این اطلاعات چیز مفیدی در خود نداشت، ولی به یادمان آورد که هنوز بخشی از فرانسه

@PDFsCom

هستیم و شهر کوچکمان در این گرفتاری تنها نیست. مهم‌تر اینکه، خود روزنامه مایه افتخار بود، فرانسوی‌ها هنوز هم می‌توانستند اراده آلمان‌ها را در هم بشکنند.

بحث‌های پرحرارتی درباره اینکه روزنامه چطور به دستمان رسیده، داشتیم. تحویل دادن روزنامه به لو کک روژ کمی از نارضایتی فزاینده ناشی از آشپزی ما برای آلمان‌ها را کاست. لیلیان بتیون را دیدم که در کت پوست بره بخارایش با عجله برای گرفتن نان می‌رفت، عقیده‌ام نسبت به او با بقیه متفاوت بود.

کمندانت اصرار داشت که ما هم غذا بخوریم. گفت که این امتیاز آشپز در شام کریسمس است. ما فکر می‌کردیم برای هجده نفر تهیه می‌بینیم، ولی در نهایت فهمیدیم که دو نفر اضافه من و ایلن هستیم. ساعت‌ها دور آشپزخانه دویدیم، از آنچه که می‌دانستیم در دو خیابان آن طرفتر اتفاق خواهد افتاد، لذتی ناگفته و پنهان می‌بردیم که خستگی‌مان را فرو می‌نشاند: چشم‌انداز جشنی مخفیانه و گوشت کافی برای بچه‌هایمان. اینکه دو غذای کامل به آدم بدهند، خیلی هم بیش از نیاز به نظر می‌رسید.

و با این وجود، خیلی هم زیاد نبود. دیگر هیچ وقت نمی‌توانستم غذایی را پس بزنم. غذا خوشمزه بود: اردک کباب شده با برش‌های پرتقال و زنجبیل، دوفینوس105 سیب‌زمینی و لوبیا سبز و در ادامه بشقابی پنیر. ایلن غذایش را خورد ومتحیر بود که آیا می‌تواند دوباره شام بخورد. در حالی‌که یک تکه استخوان را می‌مکید، گفت: «می‌تونم سهم گوشت خوکمو به یکی دیگه بدم. می‌تونم یه تیکه از پوست سرخ شده‌شو نگه دارم. تو چی فکر می‌کنی؟»

دیدن خوشحالیش خیلی خوب بود. آن شب، فضای آشپزخانه‌مان شاد بود. شمع‌های اضافی داشتیم که کمی نور گرانبهای آنجا را بیشتر می‌کرد. بوهای آشنای کریسمس می‌آمد ـ ایلن یکی از پرتقال‌ها را به بوته میخک بست و بالای اجاق آویزان کرد تا بوی آن تمام اتاق را پر کند. اگر خیلی سخت نمی‌گرفتید، می‌شد به صدای خنده و گفتگو و زدن لیوان‌ها به هم گوش داد و فراموش کرد که اتاق کناری در اشغال آلمان‌ها است.

حدوداً نیم ساعت بعد از نه، خواهرم را پوشاندم و کمکش کردم تا پایین برود و از آنجا به انبار همسایه و سپس از دریچه ذغال‌سنگشان خارج شود. بعد از آن قرار بود از کوچه‌های تاریک پشتی به سمت خانه مادام پولین بدود و به اورلین و بچه‌ها ـ که بعدازظهر آنها را به آنجا برده بودیم ـ بپیوندد. خوک را روز قبل برده بودیم. تقریباً بزرگ شده بود و اورلین مجبور شد، نگهش دارد تا من سیبی بهش بدهم و جلوی سر و صدایش را ـ وقتی چاقوی تیز موسیو بودین106 قصاب گلویش را می‌برید ـ بگیرم.

پشت سرش آجرها را دوباره در دیوار جاگذاشتم و تمام مدت گوشم به صدای مردان در مشروب‌فروشی بود. با رضایت خاطر فهمیدم که برای اولین بار در چندماه گذشته سردم

@PDFsCom

نیست. گرسنه بودن، یعنی تقریبا همیشه سردت هم هست، این درسی است که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد.

همین طور که صدای قدم‌های خواهرم در آن سوی دیوار محو می‌شد، رو به انبار خالی زمزمه کردم: «ادوارد، امیدوارم جایت گرم باشد. امیدوارم مثل غذای امشب ما خوب غذا بخوری.»

وقتی دوباره در راهرو پیدایم شد، ناگهان از جا پریدم. کمندانت به پرتره‌ام زل زده بود.

گفت: «نتونستم پیداتون کنم. فکر کردم شاید تو آشپزخونه باشید.»

به لکنت افتادم: «من... من فقط رفتم کمی هوا بخورم.»

«هربار که به این نقاشی نگاه می‌کنم، چیز جدیدی توش می‌بینم. یه چیز مبهم توشه. منظورم شمایید.» از اشتباه خودش لبخند نصف و نیمه‌ای زد. «یه چیز مبهم در مورد شما وجود داره.»

چیزی نگفتم.

«امیدوارم باعث خجالت‌تون نشم، ولی باید بهتون بگم. مدتیه فکر می‌کنم این زیباترین نقاشی‌ایه که تا حالا دیدم.»

«بله، اثر هنری دوست داشتنی‌ایه.»

«موضوع اثرو کنار می‌گذارید؟»

جوابی ندادم.

مشروب داخل لیوانش را سرکشید. وقتی دوباره لب به سخن گشود، چشمانش روی مایع سرخ رنگ بود. «صادقانه بگویید، خودتان را ساده می‌دانید مادام؟»

«به عقیده من زیبایی از چشم بیننده است. وقتی همسرم منو زیبا خطاب می‌کنه، باور می‌کنم چون می‌دونم تو چشم اون زیبا هستم.»

دوباره نگاهش را بالا آورد. چشمانش روی چشمانم قفل شده بود و نمی‌گذاشت جای دیگری بروند. آنقدر طولانی به من زل زد که حس کردم سرعت نفس‌هایم بیشتر شد.

چشمان ادوارد دریچه روحش بود: خود واقعی‌اش عریان پشت آنها بود. چشمان کمندانت سخت، زیرک و به نوعی مستور بود، انگار که بخواهد احساس واقعی‌اش را پنهان کند. می‌ترسیدم که بتواند آرامش در حال زوال مرا ببیند، و اگر هم اجازه بدهم بتواند واقعیت را از بین دروغ‌هایم بیرون بکشد. اولین کسی که نگاهش را برگرداند من بودم.

@PDFsCom

در آن سمت میز، به سراغ صندوقی رفت که آلمان‌ها قبلاً آورده بودند و یک بطری کنیاک بیرون آورد. «یه نوشیدنی با من بخورید، مادام.»

«نه، ممنونم، هر کمندانت.» نگاهی به سمت اتاق غذاخوری انداختم که در آن دسر افسرها هر لحظه ممکن بود تمام شود.

«یکی. کریسمسه.»

دستور را به محض شنیدن، تشخیص می‌دادم. به دیگران فکر کردم که چند خانه دورتر از جایی که ما نشسته بودیم، گوشت خوک کبابی می‌خوردند. به میمی فکر کردم که چربی خوک از چانه‌اش می‌چکید، به اورلین که به فریب بزرگشان می‌بالید، لبخند می‌زد و لطیفه می‌گفت. نیاز به کمی شادی داشت: این هفته دوبار به خاطر دعوا در مدرسه به خانه فرستاده شده بود، ولی قبول نکرد چیزی درباره موضوع دعوا به من بگوید. نیاز داشتم که همه‌شان یک غذای خوب بخورند. «پس...بسیار خب.» یک گیلاس را پذیرفتم و سر کشیدم. کنیاک چکه چکه، مثل آتش از گلویم پایین رفت. نیروبخش بود، مثل یک ضربه تند و تیز.

گیلاسش را خالی کرد، نوشیدن من را تماشا کرد، بعد بطری را به طرفم سُر داد، با اشاره فهماند که باید پرش کنم.

در سکوت نشستیم. در فکر بودم که چند نفر برای خوردن خوک آمده‌اند. ایلن فکر می‌کرد که چهارده نفر باشند. دوتا از پیرترها می‌ترسیدند که ساعات منع عبور و مرور را بشکنند. کشیش قول داده بود که بعد از کریسمس باقی غذا را برای کسانی که در خانه گیر افتاده‌اند، ببرد.

همین طور که می‌نوشیدیم، نگاهش کردم. آرواره محکمی داشت که نشانه یک فرد شکست‌ناپذیر بود، ولی سر تقریباً تراشیده‌اش، بدون کلاه نظامی، حِسّ آسیب‌پذیری را القا می‌کرد. سعی کردم بدون یونیفرم تصورش کنم، مثل یک انسان معمولی، که دنبال کسب و کار روزانه‌اش می‌رود، تعطیلات دارد. ولی نتوانستم. نمی‌توانستم ورای یونیفرمش را ببینم.

«تجارت غریبانه‌ای است، جنگ، نه؟»

یک جرعه نوشیدم. «شما مردانتونو دارید. منم خونوادمو دارم. هیچ کدوممون دقیقا تنها نیستیم.»

«با این حال، مثل قبل نیست، هست؟»

«همه‌مون به بهترین شکلی که می‌تونیم ادامه می‌دیم.»

@PDFsCom

«ادامه می‌دیم؟ مطمئن نیستم که کسی بتونه این وضعیتو بهترین بخونه.»

کنیاک باعث شده بود رک بشوم. «شما تو آشپزخونه من نشستید، هر کمندانت. با احترام، به نظرم فقط یکی از ما در این مورد حق انتخاب داره.»

ابری از صورتش گذشت. عادت نداشت به چالش کشیده بشود. کمی رنگ به گونه‌هایش دوید، و او را با بازوی بالا آمده و تفنگی که به سمت یک زندانی در حال فرار نشانه رفته بود، دیدم.

با صدای آهسته‌ای گفت: «واقعا فکر می‌کنید کسی از ما حق انتخاب داشته؟ واقعا فکر می‌کنید این زندگیه که هر کدوم از ما ممکن بود انتخاب کنه؟ که خرابی و نابودی دورشو گرفته باشه؟ که باعث و بانی این خرابی‌ها دورشو گرفته باشن؟ اگه قرار بود چیزایی که ما تو خط مقدم می‌بینیم، ببینی، خودت فکر می‌کردی...» حرفش را کوتاه کرد. «متأسفم مادام. این وقت از سال. برای احساساتی کردن آدم کافیه. و هممون می‌دونیم که چیزی بدتر از یه سرباز احساساتی وجود نداره.»

بعد لبخند زد، یک معذرت‌خواهی و من کمی آرام شدم. دو طرف میز آشپزخانه نشسته بودیم و لیوان‌هایمان را سر می‌کشیدیم، دورمان پر از خرده‌های غذا بود. در آن اتاق افسرها شروع به آواز خواندن کرده بودند. شنیدم صداهایشان بالا رفت، آهنگ آشنا و لغات نامفهوم بود. کمندانت سر کج کرد تا بشنود. بعد گیلاسش را پایین آورد. «از این که اینجا هستیم ناراحتی، نه؟»

پلک زدم. «همیشه سعی کردم...»

«فکر می‌کنید چهره‌تون هیچ چیزو لو نمی‌ده، ولی من تماشاتون کردم. سال‌هایی که توی این شغل بودم چیزای زیادی درباره آدما و رازهاشون یاد گرفته‌ام. خب. می‌شه آتش‌بس اعلام کنیم، مادام؟ فقط برای چند ساعت؟»

«آتش‌بس؟»

«شما باید فراموش کنی که من جزئی از ارتش دشمنم، منم باید فراموش کنم که شما زنی هستی که بیشتر وقتشو به خرابکاری بر ضد اون ارتش می‌گذرونه، و باید فقط... دوتا آدم باشیم؟»

صورتش، فقط کمی، نرم شده بود. گیلاسش را به طرف من بلند کرد. من هم، تقریباً با بی‌میلی، مال خودم را بلند کردم.

«بیایید موضوع کریسمسو، چه تنها و چه غیر تنها، کنار بذاریم. دلم می‌خواد از باقی

@PDFsCom

هنرمندای آکادمی با هم حرف بزنیم. چه جوری شد که باهاشون ملاقات کردید.»

نمی‌دانم چقدر آنجا نشستیم. راستش، ساعت‌ها میان مکالمه و تلألو گرم الکل گم شدند. کمندانت می‌خواست همه چیز را درباره زندگی یک هنرمند در پاریس بداند. ماتیس چه جور مردی بود؟ آیا زندگی‌اش هم به اندازه هنرش جنجالی بود؟

«نه. ظاهراً خشک‌ترین ذهن رو داشت. تقریباً عبوس. و بسیار محافظه‌کار، هم در کار و هم در امور مربوط به خانه. ولی یه طورهایی...» یک لحظه به استاد عینکی فکر کردم، اینکه چطور قبل از نشان دادن اثر بعدی، به آن نگاه دیگری می‌انداخت تا مطمئن شود هیچ چیز را از قلم نینداخته است. «... پر از شادی بود. فکر کنم لذت زیادی از کارش می‌برد.»

کمندانت به آنچه گفتم فکر کرد، گویا پاسخم راضی‌اش کرده بود. «یه موقعی می‌خواستم نقاش بشم. البته، اصلاً نقاشیم خوب نبود. مجبور شدم خیلی زود با این واقعیت رو به رو بشم.» به گیلاسش دست کشید. «اغلب فکر می‌کنم یکی از بزرگ‌ترین نعمت‌ها اینه که آدم بتونه از کاری که دوست داره زندگیشو تأمین کنه.»

در آن لحظه به ادوارد فکر کردم، با دقت از پشت سه پایه به من نگاه می‌کرد. اگر چشمانم را می‌بستم، هنوز می‌توانستم گرمای هیزم در حال سوختن را روی پای راستم و سوز ضعیفی را در طرف دیگر که پوششی نداشت، حس کنم. می‌توانستم زمانی که ابرویی بالا می‌برد و لحظه‌ای که افکارش از نقاشی جدا می‌شد، را ببینم. «منم همین فکر رو می‌کنم.»

اولین کریسمسی که با هم بودیم، به من گفت: «اولین باری که دیدمت، وقتی وسط اون فروشگاه شلوغ ایستاده بودی تماشات کردم و فکر کردم تو مستقل‌ترین زنی هستی که تا به حال دیده‌ام. به نظر میومد اگه دنیای دورت تکه‌تکه هم بشه تو همون جا با چانه بالا گرفته می‌ایستی و از زیر اون موهای بی‌نظیر با حالتی آمرانه به اطرافت زل می‌زنی.» دستم را به سمت لب‌هایش برد و با مهربانی بوسید.

من گفتم: «من فکر کردم تو یه خرس روسی هستی.»

ابرویش را بالا برد. در یک براسری107 شلوغ در خیابان توربیگو108 نشسته بودیم.«خخخخخخخ،» غرید، تا اینکه نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. درست همان جا، روی صندلی رستوران، بی‌توجه به کسانی که اطرافمان بودند، من را به خود فشرده بود و گردنم را غرق در بوسه کرد.

صدای آواز در اتاق کناری متوقف شده بود. ناگهان به خودم آمدم و ایستادم، انگار که بخواهم میز را تمیز کنم.

«لطفاً!» کمندانت اشاره کرد که بنشینم. «فقط یه‌کم دیگه بنشینید. بالأخره کریسمسه.»

@PDFsCom

«مردانتون منتظرتون هستن.»

«برعکس. اگه کمندانتشون نباشه خیلی بیشتر بهشون خوش می‌گذره. عادلانه نیست همه شب خودمو بهشون تحمیل کنم. »

فکر کردم ـ ولی کاملاً عادلانه است که خودتو به من تحمیل کنی. آن موقع بود که پرسید: «خواهرتون کجاست؟»

«بهش گفتم بره بخوابه. یه‌کم ناخوش بود، امشب بعد از آشپزی هم خیلی خسته شد. می‌خواستم فردا کاملاً سرحال باشه.»

«و چی کار می‌کنید؟ برای جشن گرفتن؟»

«مگر کارهای زیادی برای جشن گرفتن داریم؟»

«آتش‌بس، مادام؟»

شانه بالا انداختم. «کلیسا می‌ریم. شاید به بعضی از همسایه‌های کهنسال‌تر سر بزنیم. تنهایی تو این روز براشون سخته.»

«مواظب همه هستی، نه؟»

«همسایه خوب بودن جرم نیست.»

«سبد هیزمی که برای استفاده خودتون فرستادم. می‌دونم خونه شهردار بردیدش.»

«دخترش مریضه. بیش از ما به گرمای اضافی نیاز داره.»

«مادام، باید بدونید که تو این شهر کوچک هیچ چیز از چشم من پنهون نمی‌مونه. هیچ چیز.»

نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. می‌ترسیدم که این بار صورتم، ضربان تند قلبم، به من خیانت کند. ای کاش می‌توانستم آنچه می‌دانستم چند یارد آن‌طرف‌تر رخ می‌دهد را از ذهنم پاک کنم. کاش می‌توانستم از این فکر که کمندانت با من موش و گربه بازی می‌کند، فرار کنم.

یک جرعه دیگر کنیاک خوردم. مردها دوباره داشتند می‌خواندند. این آواز را می‌شناختم. تقریباً می‌توانستم لغات آن را تشخیص دهم.

Nacht, heilige Nacht. Stille

109Alles schlft; einsam wacht

@PDFsCom

چرا نگاهش را از من بر نمی‌داشت؟ می‌ترسیدم صحبت کنم، می‌ترسیدم دوباره سرم را بلند کنم، و او سؤال‌های دشوار بپرسد. ولی اینکه بنشینم و بگذارم به من زل بزند هم مرا همدست در ماجرایی نشان می‌داد. بالأخره نفس کوتاهی کشیدم و بالا را نگاه کردم. هنوز هم به من نگاه می‌کرد. «مادام، با من می‌رقصید؟ فقط یک دور؟ به خاطر کریسمس؟»

«رقص؟»

«فقط یک دور. می‌خوام روی بهتر انسانیتو به یاد بیارم، امسال فقط یه مرتبه.»

«من...من فکر نمی‌کنم...» به ایلن و بقیه فکر کردم، پایین جاده، آزاد، فقط همین امشب. به لیلیان بتیون فکر کردم. صورت کمندانت را بررسی کردم. به نظر درخواستش حقیقی بود. باید فقط...دوتا انسان باشیم...

و بعد به همسرم فکر کردم. آیا می‌خواهم که او هم دوتا بازوی دلسوز داشته باشد تا در میان آن دو برقصد؟ فقط برای یک شب؟ آیا امیدوار بودم که جایی، مایل‌ها دورتر، زن خوش قلبی در یک مشروب‌فروشی ساکت به خاطرش بیاورد که دنیا می‌تواند جای زیبایی باشد؟

گفتم: «با شما می‌رقصم، هر کمندانت. ولی فقط توی آشپزخونه.»

ایستاد، دستش را دراز کرد و بعد از کمی تردید، آن را گرفتم. کف دستش به طرز شگفت‌آوری زبر بود. بدون نگاه کردن به صورتش، چند قدمی جلوتر رفتم و دست دیگرش را روی کمرم گذاشت. با آواز مردان اتاق کناری، آهسته شروع به حرکت دور میزها کردیم، من حقیقتاً باور کردم که بدنش تنها چند اینچ با من فاصله دارد، فشار دستش بر شکم‌بندم را حس کردم. پارچه پشمی و زمخت یونیفرمش را روی بازوی بدون پوششم و ارتعاش نرم سینه‌اش در وقت زمزمه را حس می‌نمودم. حس می‌کردم از شدت هیجان آتش گرفته‌ام، تمام حواسم به انگشتانم، و بازویم بود تا خیلی به او نزدیک نشوم، می‌ترسیدم هر لحظه مرا به سمت خودش بکشد.

و هر لحظه صدایی در سرم تکرار می‌کرد، دارم با یک آلمانی می‌رقصم.

Stille Nacht, heilige Nacht,

110Gottes Sohn, o wie lacht

ولی کاری نکرد. زمزمه کرد و من را به نرمی نگه داشت و دور میز آشپزخانه چرخید. و فقط برای یک دقیقه چشمانم را بستم و دختری شدم، زنده، به دور از گرسنگی و سرما، که در شب کریسمس می‌رقصد، در اثر مشروب مرغوب کمی سرگیجه گرفته بودم، در میان بوی

@PDFsCom

ادویه‌ها و غذاهای خوشمزه نفس می‌کشیدم. مثل ادوارد زندگی کردم، از هر شادی کوچکی لذت بردم، به خودم اجازه دادم زیبایی را در همه آنها ببینم. دو سال از آخرین باری که مردی دست مرا نگه داشته بود، می‌گذشت. چشمانم را بستم، و به خودم اجازه دادم همه چیز را حس کنم، به جفت رقصم اجازه دادم در حالی‌که صدایش در گوشم زمزمه می‌کند، مرا بچرخاند.

Christ, in deiner Geburt!

111Christ, in deiner Geburt!

صدای آواز قطع شد و لحظه‌ای بعد، تقریباً با بی‌میلی، قدمی به عقب برداشت و مرا رها کرد. «متشکرم مادام. خیلی متشکرم.»

وقتی بالأخره جرأت کردم سرم را بالا بیاورم، در چشمانش اشک جمع شده بود.

صبح روز بعد صندوق کوچکی به در خانه ما رسید. در آن سه تخم مرغ، یک پوسان کوچک، یک پیاز و یک هویج بود. یک طرف آن، با خط محتاطانه‌ای نوشته بود: فرولیکه وایناختن112. اورلین گفت: یعنی «کریسمس مبارک.» نمی‌دانم به چه دلیل به من نگاه نمی‌کرد.

7

با پایین آمدن دمای هوا، آلمان‌ها کنترلشان بر سنت پرونه را سخت‌تر کردند. شهر ناآرام شد، هر روز نیروهای بیشتری وارد می‌شدند، مسائل مورد توجه افسران در وقت صحبت در مشروب‌فروشی تغییر کرده بود، در نتیجه من و ایلن بیشتر وقتمان را در آشپزخانه می‌گذراندیم. کمندانت به ندرت با من صحبت می‌کرد و بیشتر وقتش را در میان تعداد معدودی افراد قابل اعتماد می‌گذراند. به نظر خیلی خسته می‌آمد و اغلب وقتی صدایش از اتاق غذاخوری به گوش می‌رسید، عصبی و بلند بود.

ژانویه آن سال، چندین بار زندانیان جنگی را از خیابان اصلی و جلوی هتل عبور دادند، ولی ما دیگر اجازه نداشتیم در پیاده‌رو بایستیم و تماشایشان کنیم. مواد غذایی کمیاب‌تر شده بود، ذخیره رسمی‌مان افت کرد و از من می‌خواستند که جادو کرده و با گوشت و سبزیجاتی که مرتبا آب می‌رفت، ضیافت به راه بیندازم.

@PDFsCom

وقتی که مجله دز آکیوپه می‌رسید، از روستاهایی که می‌شناختیم سخن می‌گفت. شب‌ها، لرزش خفیفی که صدای شلیک اسلحه‌ها در لیوان‌های روی میزهایمان ایجاد می‌کرد، مسأله عجیبی نبود. چند روز بعد فهمیدم که دیگر صدای آواز پرنده‌ای به گوش نمی‌رسد. شنیده بودیم که تمام دختران بالای شانزده سال و تمام پسران بالای پانزده سال باید برای آلمان‌ها کار کنند، چغندر قند برداشت کنند یا به سیب‌زمینی‌ها برسند، یا به کارخانه‌ها فرستاده شوند. اورلین تنها چند ماه تا تولد پانزده سالگی‌اش فاصله داشت و من و ایلن هر روز بیشتر نگران می‌شدیم. شایعات در مورد آنچه بر سر این جوانان می‌آمد، داستان درباره دخترانی که کنار مردان خلافکار اسکان داده می‌شدند، یا بدتر از آن به آنها برای «سرگرم نمودن» افسران آلمانی تعلیم داده می‌شد، فراوان بود. پسران را کتک می‌زدند و گرسنه نگه می‌داشتند، آنها را مرتب جا به جا می‌کردند تا با هم جور نشوند و مطیع باقی بمانند. من و ایلن، با وجود سنمان مستثنی شدیم، به ما اطلاع دادند که «برای رفاه آلمان‌ها» در هتل افرادی «ضروری» به شمار می‌رویم. همین مسأله کافی بود تا باعث ناراحتی باقی مردم روستا، بعد از اطلاع از آن، شویم.

یک چیز دیگر هم بود. البته چندان محسوس نبود، ولی من از آن آگاه بودم. در طول روز، تعداد کمتری به لو کک روژ می‌آمدند. از بیست چهره‌ای که معمولاً می‌دیدیم به حدود هشت نفر رسیدیم. اول فکر کردم که سرما مردم را داخل خانه‌هایشان نگاه داشته. بعد نگران شدم و سری به رنه پیر زدم تا ببینم مریض است یا نه. ولی دم در من را دید و با خشونت گفت: ترجیح می‌دهد در خانه بماند. هنگام صحبت با من، نگاهم نمی‌کرد. وقتی به مادام فوبرت و همسر شهردار سر زدم، هم همین اتفاق افتاد. به طرز عجیبی احساس عدم تعادل کردم. به خودم گفتم که همه اینها ناشی از تصوراتم است، ولی یک روز وقت ناهار در مسیرم به سمت داروخانه از لو بار بلانک می‌گذشتم و رنه و مادام فوبرت را سر یکی از میزها در حال بازی چکرز دیدم. به خودم القا کردم که چشمانم اشتباه دیده است. وقتی روشن شد که اینطور نیست، سرم را پایین انداختم و به سرعت گذشتم.

فقط لیلیان بتیون لبخند دوستانه‌ای به من زد. یک روز صبح کمی قبل از طلوع، او را در حالی که یک پاکت را از زیر در به داخل سُر می‌داد، غافلگیر کردم. وقتی زنجیر در را باز کردم از جا پرید. دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: «اوه، مون دیو113 ـ خدا رو شکر که تویی.»

به پاکت بزرگی که نام مخاطب رویش نبود، زل زدم و گفتم: «همونیه که من فکر می‌کنم؟»

همین طور که به سمت میدان بر می‌گشت، گفت: «کی می‌دونه؟ من اونجا چیزی نمی‌بینم.»

@PDFsCom

اما لیلیان بتیون فقط یک اقلیت تک نفره بود. با گذشت روزها متوجه چیزهای دیگری هم شدم: وقتی از آشپزخانه داخل مشروب‌فروشی می‌شدم، صدای حرف زدن‌ها قدری کمتر می‌شد، انگار هر کس که حرف می‌زد، مصمم بود که من صدایش را نشنوم. اگر داخل مکالمه‌ای می‌شدم و چیزی می‌گفتم، طوری رفتار می‌کردند که انگار چیزی نگفته‌ام. دو بار شیشه کوچکی از عصاره یا سوپ به همسر شهردار تعارف کردم، ولی از گرفتنش اجتناب کرد. به شکل خاصی با من صحبت می‌کرد، نه کاملاً غیردوستانه، ولی انگار وقتی دست از تلاش برداشتم خیالش راحت شد. هیچ وقت اقرار نمی‌کردم، ولی شب که می‌رسید و رستوران که دوباره پر از سر و صدا می‌شد، حتی اگر مربوط به آلمان‌ها بود، تقریباً راحت می‌شدم.

اورلین روشنم کرد.

«سوفی؟»

«بله؟» داشتم خمیر پای خرگوش و سبزیجات را آماده می‌کردم. دست‌ها و پیشبندم پر از آرد بود و داشتم فکر می‌کردم که می‌توانم از باقی خمیر برای بچه‌ها بیسکویت‌های کوچک درست کنم یا نه.

«می‌تونم یه چیزی بپرسم؟»

«البته.»

دستم را با پیش بند پاک کردم. برادر کوچکم با حالت خاصی به من نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست از چیزی سر دربیاورد.

«تو... تو آلمانا رو دوست داری؟»

«من اونا رو دوست دارم؟»

«بله.»

«چه سؤال مسخره‌ای. البته که نه. من آرزو دارم که همشون برن و ما به زندگی گذشتمون برگردیم.»

«ولی تو هر کمندانتو دوست داری.»

دست از کار کشیدم، دستم روی وردنه بود و آن را می‌چرخاند. «تو می‌دونی که این حرفا خطرناکه، حرفایی که می‌تونه همه‌مونو تو دردسر بندازه.»

«حرف من نیست که ما رو تو دردسر می‌اندازه.»

@PDFsCom

از بیرون، مشروب‌فروشی، می‌توانستم صدای حرف زدن مردم شهر را بشنوم. جلو رفتم و در آشپزخانه را بستم، تا در آشپزخانه تنها باشیم. وقتی دوباره صحبت کردم، صدایم را پایین و حساب شده نگه داشتم. «چیزی که می‌خوای بگی رو بگو اورلین.»

«اونا می‌گن تو هم مثل لیلیان بتیونی.»

«چی؟»

«موسیو سئول دیده که شب کریسمس با هر کمندانت می‌رقصیدی. نزدیک بهش، با چشمای بسته، بدن‌هاتون چسبیده به هم، انگار که عاشقشی.»

به خاطر شوکی که به من وارد شد، تقریباً غش کردم. «چی؟»

«اونا می‌گن به خاطر تنها بودن با اون می‌خواستی از لو ریویلون دور باشی. می‌گن به خاطر همین مواد غذایی اضافه بهمون می‌دن. تو مورد علاقه آلمانایی.»

کبودی زیر چشمش یادم آمد و اینکه وقتی ازش می‌پرسیدم کبودی از کجا آمده، به تلخی از زیر جواب دادن در می‌رفت. «برای همین تو مدرسه دعوا می‌کردی؟»

«درسته؟»

«نه درست نیست.» وردنه را روی میز کوبیدم. «خواهش کرد... خواهش کرد که اگه می‌شه برقصیم، فقط یه بار، چون کریسمس بود و منم فکر کردم اگه به رقصیدن و اینجا بودن فکر کنه بهتره از اینکه درباره اتفاقی که در منزل مادام پولین می‌افته کنجکاو بشه. چیزی بیش از این نبود ـ خواهرت آن شب سعی داشت ازت محافظت کنه. با اون رقص و یه شام از گوشت خوک، لذت بردیم، اورلین.»

«ولی من دیدمش. دیدم که چه جوری تحسینت می‌کنه.»

«اون پرتره منو تحسین می‌کنه. تفاوت زیادی هست.»

«شنیدم که چه جوری باهات صحبت می‌کنه.»

بهش اخم کردم و او نگاهش را به سقف دوخت. البته: او ساعت‌های زیادی از وقتش را به نگاه کردن از کف اتاق شماره سه می‌گذراند. اورلین باید همه چیز را دیده و شنیده باشد.

«نمی‌تونی بگی دوستت نداره. وقتی باهات صحبت می‌کنه، به جای تو114 از وو115استفاده می‌کنه و تو هم اجازه می‌دی.»

«اورلین، اون یه کمندانت آلمانیه. هرجور که بخواد منو صدا کنه و من هم چیز زیادی نمی‌تونم بگم.»

@PDFsCom

«سوفی، اونا همشون از تو حرف می‌زنن. من اون بالا می‌نشینم و اسمایی که روت می‌گذارن رو می‌شنوم و نمی‌دونم چیو باور کنم.» چشمانش در آتش خشم و سردرگمی می‌سوخت.

به سمتش رفتم و شانه‌هایش را محکم گرفتم. «پس، اینو باور کن. من هیچ کاری نکردم که شرمنده خودم یا همسرم بشم، هیچ کار. هر روز دنبال راه‌های جدیدی می‌گردم که خانواده‌مون رو سالم نگه دارم، که برای همسایه‌هامون و دوستامون غذا، راحتی و امید داشته باشه. من هیچ احساسی به کمندانت ندارم. سعی می‌کنم یادم بمونه اونم مثل ما یه آدمه. ولی اورلین، احمقی اگه فکر کنی من به همسرم خیانت می‌کنم. من با تمام وجودم ادواردو دوست دارم. از وقتی رفته، غیبتش رو مثل یه درد واقعی حس می‌کنم. شب‌ها از ترس اینکه چه اتفاقی ممکنه براش بیفته بیدار می‌مونم. و حالا دیگه نمی‌خوام بشنوم اینجوری صحبت می‌کنی. می‌شنوی؟»

دستمو کنار زد.

«می‌شنوی؟»

با کج‌خلقی سرتکان داد.

ادامه دادم: «اوه.» شاید نباید می‌گفتم، ولی عصبانی بودم. «و خیلی هم سریع لیلیان بتیون رو محکوم نکن. شاید بیش از اون که فکر می‌کنی بهش مدیون باشی.»

برادرم خیره خیره نگاهم کرد، بعد از آشپزخانه بیرون رفت و در را پشت سرش محکم به هم کوبید. چند لحظه به خمیر زل زدم تا یادم بیاید می‌خواستم پای درست کنم.

همان روز کمی دیرتر تا آن طرف میدان قدم زدم. معمولاً ایلن نان ـ کریگسبروت116ـ می‌گرفت، ولی نیاز داشتم ذهنم را خالی کنم و جومشروب‌فروشی هم ناراحت‌کننده شده بود. هوا آنقدر سرد بود که ریه‌هایم را اذیت می‌کرد، شاخه‌های کوچک درختان را لایه‌ای از یخ پوشانده بود، کلاهم را پایین‌تر کشیدم، شالم را دور دهانم پیچیدم. خیابان شلوغ نبود، اما باز هم تنها یک نفر، مادام بنارد117 پیر، به سمت من سر تکان داد. به خودم گفتم فقط به خاطر این است که زیر این همه شال نمی‌توانند من را تشخیص دهند.

به سمت خیابان باستید رفتم که نام جدیدش شیلر پلیتز118 (ما زیر بار استفاده از این نام نرفتیم) بود. در نانوایی بسته بود، هلش دادم. داخل مغازه، مادام لوویه و مادام دورانت در حال بحث پُرحرارتی با موسیو آرماند بودند. همین که در پشت سر من بسته شد، حرفشان را متوقف کردند.

@PDFsCom

در حالی‌که سبد را روی بازویم جا به جا می‌کردم، گفتم: «صبح بخیر.»

دو زن که صدایشان از زیر لایه‌های پشمی شنیده نمی‌شد، به طور مبهم به سمت من سر تکان دادند. موسیو آرماند همین طور که دست‌هایش روی پیشخوان جلویش بود، ایستاد.

صبر کردم، بعد به سمت پیرزنان برگشتم. «مادام لویه خوب هستید؟ چند هفته می‌شه که توی لو کک روژ ندیدیمتون. نگران بودم که شاید مریض باشید.» صدایم در مغازه کوچک، به طور غیرطبیعی بلند به نظر می‌رسید.

پیرزن گفت: «نه،الان ترجیح می‌دم خونه بمونم.» هنگام صحبت به چشمانم نگاه نمی‌کرد.

«سیب‌زمینی‌ای که هفته پیش براتون فرستادم به دستتون رسید؟»

«بله.» به موسیو آرماند زل زده بود. «دادمش به مادام گرنوئیلو. اون... کمتر نسبت به اینکه غذاش از کجا میاد حساسه.»

تکان نخوردم. پس اینجوری بود. طعم بی‌عدالتی این حرف را مثل خاکستر تلخ در دهانم حس کردم. «امیدوارم ازش لذت ببره. موسیو آرماند، مقداری نان می‌خوام لطفاً. اگه لطف کنید نان خودم و ایلن.» آه، چقدر آن لحظه آرزوی یکی از لطیفه‌هایش را داشتم. یک داستان بیاد ماندنی یا یک لطیفه ناباورانه. ولی مرد نانوا فقط با نگاه ثابت و غیردوستانه‌ای به من زل زد. آن‌طور که توقع داشتم به سمت اتاق پشتی نرفت. در واقع، از جایش تکان نخورد. لحظه‌ای که خواستم دوباره درخواستم را تکرار کنم دستش را زیر پیشخوان برد و دو نان سیاه را روی آن گذاشت.

به آنها زل زدم.

به نظرم دمای هوا در نانوایی کوچک پایین آمد، ولی حرارت نگاه آن سه را حس می‌کردم. نان‌ها چاق و سیاه، روی پیشخوان قرار داشتند.

چشمانم را بالا آوردم و آب دهانم را قورت دادم. به آرامی گفتم «در واقع، من اشتباه کردم. امروز نون احتیاج نداریم.» و کیف پولم را داخل سبد برگرداندم.

برگشتم و خیره به هم نگاه کردیم، من و پیرزنان. بعد، با سر بالا گرفته، از مغازه بیرون آمدم. خجالتی که حس کردم! بی‌عدالتی آن!نگاه مسخره آن دو پیرزن را دیدم و فهمیدم که احمق بوده‌ام. چه طور آنقدر طول کشیده بود تا بفهمم چه اتفاقی زیر گوشم می‌افتد؟ با گونه‌های سرخ و ذهن آشفته با گام‌های بلند به سمت هتل راه افتادم. صدایی که در گوشم زنگ می‌زد آنقدر بلند بود که آن صدا را نشنیدم.

«هالت!»

@PDFsCom

ایستادم و نگاهی به اطرافم انداختم.

«هالت!»

یک افسر آلمانی که دستش را بالا آورده بود به سمتم می‌آمد. در حالی‌که گونه‌هایم هنوز سرخ بود، زیر آنچه از مجسمه موسیو لکلرک باقی مانده بود، منتظر ماندم. مستقیم به طرفم می‌آمد. «به من توجه نکردید!»

«عذر می‌خوام، سرکار. نشنیدم.»

«بی‌توجهی به یه افسر آلمانی جرمه.»

«همونطور که گفتم صداتونو نشنیدم. معذرت می‌خوام.»

شال را کمی از روی صورتم کنار زدم. و بعد شناختمش: افسر جوانی که در مشروب‌فروشی و در حال مستی دست ایلن را گرفته بود و صورتش به خاطر این کار به دیوار کوبانده شده بود. زخم کوچکی روی گیجگاهش دیدم و به علاوه دیدم که او هم مرا شناخته است.

«کارت شناسایی.»

در جیبم نبود. آنقدر ذهنم مشغول حرف‌های اورلین بود که روی میز هتل جا گذاشته بودمش.

«فراموشش کردم.»

«خروج از خانه بدون کارت شناسایی جرمه.»

به هتل اشاره کردم.«اونجاست. فقط اگه تا اونجا باهام بیایید، می‌تونم بیارمش.»

«من هیچ جا نمیام. کارتون چیه؟»

«من فقط... داشتم می‌رفتم نانوایی.»

به سبد خالی‌ام نگاه کرد. «که نون نامرئی بخری؟»

«نظرم عوض شد.»

«حتماً این روزا خوب توی هتل غذا می‌خورید. همه مشتاق گرفتن جیرشون هستن.»

«منم بهتر از بقیه نمی‌خورم.»

«جیبتو خالی کن.»

«چی؟»

@PDFsCom

با اسلحه‌اش ضربه‌ای به من زد.«جیباتو خالی کن. و یه‌کم از اینا رو کنار بزن تا ببینم چی همراهته.»

دمای هوا زیر نور خورشید یک درجه زیر صفر بود. باد سرد بند بند پوست بدون پوششم را بی‌حس کرد. سبدم را پایین گذاشتم و به آهستگی اولین شالم را پایین انداختم. گفت «بندازش زمین. بعدی.»

نگاهی به اطرافم انداختم. آن طرف میدان مشتریان لو کک روژ داشتند تماشا می‌کردند. آهسته شال دومم و بعد کت سنگینم را انداختم. حس می‌کردم که پنجره‌های خالی دور میدان هم تماشایم می کنند.

با سرنیزه به کتم ضربه‌ای زد طوری که روی یخ و گل کشیده شد: «جیباشو خالی کن. پشت و روشون کن.»

خم شدم و دستم را داخل جیب‌ها کردم. حالا داشتم می‌لرزیدم، و انگشتانم بنفش شده بود و از من اطاعت نمی‌کرد. بعد از چند بار تلاش، کتابچه جیره‌بندی، دو اسکناس پنج فرانکی و یک تکه کاغذ از جیبم درآوردم.

تکه کاغذ را قاپید. «این چیه؟»

«چیز مهمی نیست، سرکار. فقط... هدیه‌ای از جانب همسرمه. لطفاً بگذارید نگهش دارم.»

وحشت را در صدایم احساس کردم، و حتی همان وقت که این حرف‌ها را می‌زدم، می‌دانستم که اشتباه بوده است. طرح کوچک ادوارد از خودمان را باز کرد؛ او، خرسی در یونیفرمش و من بزغاله‌ای در پیراهن تشریفاتی آبی رنگم. گفت: «این ضبط می‌شه.»

«چی؟»

«شما اجازه ندارید تصویری از یونیفرم ارتش فرانسه رو حمل کنید. من نابودش می‌کنم.»

«ولی...» هنوز باورم نشده بود. «فقط یه طرح مسخره از یه خرسه.»

«یه خرس با یونیفرم فرانسه. ممکنه رمز باشه.»

«ولی... ولی این فقط یه جوکه... یه چیز کم‌اهمیت بین من و همسرم. لطفاً بگذارید بمونه.» دستم را دراز کردم، ولی پسش زد. «لطفاً... من یادگاری زیادی ازش ندارم...» همین‌طور که ایستاده بودم و می‌لرزیدم، به چشمانم نگاه کرد و دو تکه‌اش کرد. بعد آن دو تکه را رشته رشته کرد و صورتم را وقتی آن رشته کاغذها را مثل کاغذ رنگی روز جشن روی زمین خیس می‌ریختند، تماشا کرد.

@PDFsCom

گفت: «دفعه دیگه اوراقت یادت نره، بدکاره!» و رفت تا به هم‌قطارهایش بپیوندد.

وقتی از در داخل می‌شدم، ایلن جلو آمد و شالهای چروکیده و یخ زده‌ام را دورم پیچید. وقتی داخل می‌شدم، چشمان مشتریان را حس می‌کردم، ولی چیزی برای گفتن نداشتند. از مشروب‌فروشی رد شده و داخل راهروی کوچک شدم، با دستان یخ زده سعی می‌کردم شالم را روی میخ چوبی آویزان کنم.

«چه اتفاقی افتاد؟» خواهرم پشت سرم بود.

آنقدر ناراحت بودم که به سختی می‌توانستم صحبت کنم. «همون افسری بود که اون دفعه دستتو گرفته بود. طرح ادوارد رو از بین برد. پاره پاره‌اش کرد، تا به خاطر کتکی که کمندانت بهش زده بود ازمون انتقام بگیره. و نونم نداریم چون ظاهراً موسیو آرماند فکر می‌کنه من یه زن بدکاره‌ام.» صورتم بی‌حس بود و به سختی می‌توانستم منظورم را بفهمانم، ولی ناراحت بودم و صدایم بلند بود.

«هیس!»

«چرا؟ چرا باید ساکت باشم؟ چه کار اشتباهی کردم؟ اینجا جایی شده که به آدم‌ها توش زمزمه و هیس هیس می‌کنند و هیچ کس حقیقت رو نمی‌گه.» از عصبانیت و ناراحتی‌می لرزیدم.

ایلن در مشروب‌فروشی را بست و مرا به طرف پله‌ها و اطاق خواب‌های خالی برد، یکی از معدود جاهایی که صدایمان به گوش کسی نمی‌رسید.

«آروم باش و بامن حرف بزن. چه اتفاقی افتاد؟»

بهش گفتم. بهش گفتم، اورلین چی گفته، و زن‌های داخل نانوایی چه جوری باهام صحبت کردند و موسیو آرماند و نانش که حالا نمی‌تونیم خطر خوردنش را بپذیریم. ایلن به همه آنها گوش داد، مرا بین بازویش گرفت، سرش را به سرم تکیه داد و در حین صحبتم صداهایی مبنی بر همدردی از خودش در می‌آورد. تا اینکه پرسید: «باهاش رقصیدی؟ »

چشمانم را پاک کردم.

«تو با هر کمندانت رقصیدی؟»

«اونجوری بهم نگاه نکن. خودت می‌دونی اون شب داشتم چی کار می‌کردم. می‌دونی هر کاری می‌کردم تا آلمانا رو از لو ریویلون دور نگه دارم. نگه داشتنش اینجا باعث می‌شد همتون از یه غذای مناسب لذت ببرید. خودت بهم گفتی بهترین روزی بوده که از زمان رفتن ژان میشل داشتی.»

@PDFsCom

به من نگاه کرد.

«خوب، نگفتی؟ دقیقا همین کلماتو نگفتی؟»

بازهم چیزی نگفت.

«چی؟ تو هم منو بدکاره می‌دونی؟»

ایلن پاهایش را نگاه می‌کرد. بالأخره گفت: «من با یه آلمانی نمی‌رقصیدم، سوفی.»

اجازه دادم اهمیت کلماتش هضم شود. بعد ایستادم، بدون کلمه‌ای حرف، به سمت پله‌ها رفتم. شنیدم اسمم را صدا می‌کند، و ندایی از جای تاریکی در درونم می‌گفت که فقط کمی دیر شده است.

آن روز عصر، من و ایلن در سکوت کنار هم کار کردیم. تا جایی که امکان داشت کم با هم صحبت می‌کردیم، تنها برای تأیید کردن حرف می‌زدیم، بله، پای هفت و نیم آماده خواهد بود، و بله در شراب را باز کردم و اینکه تعداد بطری‌های شراب کمتر از هفته پیش است. اورلین با بچه‌ها طبقه بالا ماند. فقط میمی پایین اومد و من را در آغوش گرفت. من هم محکم بغلش کردم، بوی شیرین کودکانه‌اش را فرو دادم، پوست نرمش را حس کردم. بعد در گوشش زمزمه کردم: «دوستت دارم، میمی کوچولو.»

از زیر موهای بور بلندش لبخند زد. گفت: «منم دوست دارم، خاله سوفی.»

دستم را داخل پیشبندم کردم و شیرینی‌ای که برایش نگه داشته بودم را داخل دهانش گذاشتم. بعد، صورتش به خنده باز شد، ایلن به سمت طبقه بالا و تختخواب هدایتش کرد.

برعکس حال من و خواهرم، آلمان‌ها آن روز عصر حسابی خوشحال بودند. هیچ کس به کاهش جیره اعتراض نکرد، به نظر نمی‌آمد که اهمیتی به کاهش شراب بدهند. فقط کمندانت به نظر ناراحت می‌آمد و مشغولیت ذهنی داشت. وقتی سایر افسران به سلامتی هم می‌نوشیدند و خوشحال بودند، تنها نشسته بود. نمی‌دانستم که اورلین در طبقه بالا گوش می‌کند یا نه و آیا حرف‌هایشان را می‌فهمد.

آن شب، وقتی داخل تختخواب می‌شدیم، ایلن گفت: «بیا بحث نکنیم.» «به نظرم خسته‌کننده است». دستش را به سمتم دراز کرد و آن را در تاریکی گرفتم. ولی هردویمان می‌دانستیم که چیزی تغییر کرده است.

فردا صبح ایلن به بازار رفت. این روزها تنها چند غرفه باز بودند، که گوشت، تخم‌مرغ و سبزیجات را با قیمت‌های بالایی می‌فروختند و مرد پیری از وانده که از پارچه‌های کهنه زیرپوش‌های جدید درست می‌کرد. من در مشروب‌فروشی هتل ماندم و از معدود

@PDFsCom

مشتریانی که برایمان باقی مانده بودند پذیرایی کردم و سعی کردم به روی خودم نیاورم که هنوز هم به وضوح موضوع بحث‌های غیردوستانه هستم.

در حدود ساعت نه و نیم متوجه آشوبی خارج از هتل شدیم. داشتم فکر می‌کردم که شاید بازهم زندانیان باشند، ولی ایلن با عجله، با موهای آشفته و چشمان از حدقه بیرون زده داخل هتل شد.

گفت: «نمی‌تونی حدس بزنی کیه. لیلیانه.»

قلبم به شدت می‌زد. زیرسیگاری‌هایی که داشتم تمیز می‌کردم را انداختم و به سمت در دویدم، باقی مشتریان که همه با هم از صندلی‌هایشان بلند شده بودند هم دنبالم آمدند. لیلیان بتیون از جاده بالا می‌آمد. کت پوست بره بخارایش را بر تن داشت، ولی دیگر شباهتی به مدل‌های پاریسی نداشت. چیز دیگری تنش نبود. پاهایش از اثر سرما و کبودی رگه رگه و آبی شده بود. کفش به پا نداشت و پاهایش خونی بود، چشم چپش از اثر تورم نیمه باز بود. موهایش دور صورتش رها شده و می‌لنگید، انگار که در هر قدم مجبور بود مثل سیسیفوس سنگی را بر روی کوه بغلطاند. دو افسر عصبانی آلمانی در طرفینش، یک گروه افسر هم با فاصله کمی دنبالش می‌آمدند. برای اولین بار به نظر اهمیتی به بیرون آمدن ما و زل زدنمان نمی‌دادند.

کت زیبای پوست بره بخارا از کثیفی به خاکستری می‌زد. پشت کت نه فقط لکه‌های چسبنده خون، بلکه بلا شک لکه‌هایی از اثر بالا آوردن بود.

همین طور که زل زده بودم، صدای هق‌هق شنیدم. «مامان! مامان!» حالا از پشت سرش ادیث119، دختر هفت ساله لیلیان، را می‌دیدم که سربازان جلویش را گرفته بودند. از درد به خود می‌پیچید و هق‌هق می‌کرد، چهره‌اش تغییر کرده بود و سعی می‌کرد از سربازان بگذرد و به سمت مادرش برود. یک نفر بازویش را گرفت و اجازه نداد جلوتر برود. یک نفر دیگر پوزخند زد، انگار که برایش جالب بود. لیلیان با سر پایین، تنها در دنیای رنج‌های شخصی‌اش، طوری راه می‌رفت که انگار توجهی به اطرافش ندارد. وقتی از جلوی هتل می‌گذشت، کسی با صدای آهسته مسخره‌اش کرد.

«بدکاره مغرور را ببینید!»

«لیلیان، فکر می‌کنی آلمانی‌ها هنوزم بخوانت؟»

«ازش خسته شدن. و خوبم از شرش راحت شدن.»

نمی‌توانستم باور کنم که اینها همشهریانم هستند. به اطرافم، به صورت‌های پر از نفرت، به لبخندهای شماتت‌آمیز زل زدم و وقتی دیگر نتوانستم تحمل کنم، آنها را هل دادم و به

@PDFsCom

طرف ادیث دویدم. با اصرار گفتم: «اون بچه رو بدید به من.» حالا به نظر تمام شهر جمع شده بودند تا این صحنه را ببینند. از پنجره‌های طبقه‌های بالا، از آن طرف بازار، لیلیان را سرزنش می‌کردند.

ادیث هق‌هق می‌کرد، صدایش پر از التماس بود. «مامان!»

فریاد کشیدم: «اون بچه رو بدید به من! حالا دیگه آلمانی‌ها مزاحم بچه‌های کوچک هم می‌شن؟»

افسری که بچه را نگه داشته بود به پشت سرش نگاه کرد و هر کمندانت رو دیدم که کنار اداره پست ایستاده بود. چیزی به افسر کنار دستش گفت و لحظه‌ای بعد بچه رها شد تا طرف من بیاید. در آغوش گرفتمش. «چیزی نیست، ادیث. تو با من میای.» صورتش را روی شانه‌هایم پنهان کرد، به طور تسلی‌ناپذیری گریه می‌کرد و یک دستش هنوز به طرف مادرش دراز بود. حس کردم صورت لیلیان به سمت من برگشت، ولی از اون فاصله نمی‌شد چیزی گفت.

ادیث را به سرعت داخل مشروب‌فروشی بردم، به دور از چشمان شهر، به دور از صداهای تمسخرآمیزی که دوباره بلند شده بود، به قسمت پشتی هتل جایی که هیچ چیزی نشنود. بچه عصبی شده بود، چه کسی می‌توانست او را مقصر بداند؟ به اتاق خوابمان بردمش، کمی آب به او دادم، بعد بغلش کردم و تکانش دادم. بارها و بارها به او گفتم که همه چیز درست خواهد شد، ما همه چیز را درست خواهیم کرد، گرچه می‌دانستم نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم. آنقدر گریه کرد تا خسته شد. از صورت بادکرده‌اش معلوم بود که بیشتر شب را گریه کرده است. فقط خدا می‌داند که چه دیده بود. بالأخره در بغلم شل شد و با احتیاط در تختم خواباندمش، و پتوها را رویش کشیدم. بعد رفتم طبقه پایین.

وقتی داخل مشروب‌فروشی شدم، سکوت برقرار بود. لو کک روژ شلوغ‌تر از چند هفته گذشته بود، ایلن با سینی‌های پر و با عجله بین میزها در رفت و آمد بود. شهردار را در راهروی ورودی دیدم، بعد به صورت‌های مقابلم زل زدم، انگار که دیگر هیچ کدامشان را نمی‌شناختم.

با صدایی بریده بریده، گفتم: «راضی شدید؟ یه بچه اون بالا دراز کشیده، بچه‌ای که دیده شما چه جوری به صورت مادر رنج کشیدش تف انداختید و مسخره‌اش کردید. مردمی که فکر می‌کرد دوست مادرشن. احساس غرور می‌کنید؟»

دست خواهرم روی بازویم فرود آمد و گفت: «سوفی!»

کنار زدمش. «سوفی سوفی نکن. «نمی‌دونید چه کار کردید. شما فکر می‌کنید همه چیزو

@PDFsCom

درباره لیلیان بتیون می‌دونید. خب هیچی نمی‌دونید. هیچی!» حالا داشتم گریه می‌کردم، اشک‌هایی از سر خشم.

«همتون خیلی زود قضاوت می‌کنید، ولی وقتی به نفعتون باشه همون قدر هم سریع از نفعی که براتون داره استفاده می‌کنید.»

شهردار به طرفم اومد. «سوفی، باید صحبت کنیم.»

«اوه. حالا باهام صحبت می‌کنید! هفته‌ها طوری نگام می‌کردید که انگار یک بوی نامطبوع هستم، چون موسیو سئول یک‌هو به این باور رسیده بود که من یه خائن و یه بدکاره هستم. من! من که خودم را به خطر می‌انداختم تا برای دخترتون غذا بیارم. همتون حرف اونو باور کردید، نه منو! خب، شاید حالا دیگه من نخوام با شما حرف بزنم موسیو. با چیزایی که من می‌دونم شاید ترجیح بدم با لیلیان بتیون حرف بزنم!»

حالا پر از خشم بودم. احساس می‌کردم دیوانه شده‌ام، یک زن دیوانه، انگار که شعله آتش بودم. به صورت‌های احمقشان نگاه کردم، دهان‌های بازشان و دستی که سعی‌داشت جلویم بگیرد را از شانه‌ام راندم.

«فکر می‌کنید مجله دز آکیوپه از کجا می‌آمد؟ فکر می‌کنید پرنده‌ها می‌آوردنش؟ فکر می‌کنید با قالیچه پرنده می‌اومده؟»

حالا فشار دست ایلن روی من بیشتر شده بود. «برام مهم نیست! فکر می‌کنید کی کمکتون می‌کرد؟ لیلیان کمکتون می‌کرد! به همتون! حتی وقتی به نونش گند می‌زدید داشت کمکتون می‌کرد!»

داخل راهرو بودم. صورت ایلن سفید شده بود، شهردار پشت سرش بود، مرا به سمت جلو و به دور از آنها می‌راند.

به اعتراض گفتم: «چیه؟ حقیقت شما رو هم ناراحت می‌کنه؟ اجازه صحبت ندارم؟»

«سوفی بشین. برای رضای خدا فقط بشین و دهنتو ببند.»

«من دیگه این شهر رو نمی‌شناسم. چه جوری تونستید اونجا بایستید و سرش داد بزنید؟ حتی اگه با آلمانا خوابیده باشه! چه جوری تونستید با یک آدم دیگه اینجوری رفتار کنید؟ اونا تو روش تف کردن، ایلن دیدی؟ به تمام بدنش آب دهان انداختن. انگار که آدم نیست.»

شهردار به آرامی گفت: «من برای مادام بتیون متأسفم. ولی اینجا نیومدم که راجع به اون صحبت کنم. اومدم با تو صحبت کنم.»

@PDFsCom

صورتم را با کف دستم پاک کردم و گفتم: «من حرفی با شما ندارم.»

شهردار نفس عمیقی کشید. «سوفی، من خبرایی از شوهرت دارم.»

یک لحظه طول کشید تا بفهمم چه می‌گوید.

به سنگینی روی صندلی کنارم نشست. ایلن هنوز هم دستم را نگه داشته بود.

«متأسفانه خبر خوبی نیست. امروز صبح وقتی آخرین زندانیا رسیدند، یکیشون وقتی داشت از کنار اداره پست رد می‌شد یه پیغام، یه تکه کاغذ انداخت زمین. منشی من اون کاغذ را برداشت. توش نوشته که ادوارد لفور یکی از پنج مردی بوده که ماه پیش به اردوگاه آردنس فرستاده شده. خیلی متأسفم، سوفی.»

8

ادوارد لفور، زندانی شده به جرم اینکه یک تکه نان به اندازه یک کف دست به یک زندانی دیگر داده بود. وقتی به خاطر این کار او را زدند به شدت با آنها جنگیده بود. وقتی این را شنیدم تقریباً خنده‌ام گرفت: چقدر شبیه ادوارد همیشگی.

ولی عمر خنده‌ام کوتاه بود. هر اطلاعاتی که می‌رسید بر ترسهایم می‌افزود. می‌گفتند اردوگاه کار اجباری که او را فرستاده‌اند، یکی از بدترین‌هاست: دویست مرد در آلونکی‌روی تخته‌های لخت چوبی می‌خوابیدند، از سوپ آبکی و تعداد کمی غلاف جو و گاهی موش مرده تغذیه می‌کردند. آنها را برای سنگ‌شکنی یا جاده‌سازی می‌فرستادند، مجبورشان می‌کردند تیرآهن‌های سنگین را فرسنگ‌ها روی شانه‌هایشان حمل کنند. آنهایی که از خستگی می‌افتادند تنبیه می‌شدند، کتک می‌خوردند یا جیره غذایی‌شان داده نمی‌شد. بیماری همه‌گیر بود و برای کوچک‌ترین سوءرفتار به مردان شلیک می‌شد.

همه این اطلاعات را می‌گرفتم و تمام این تصاویر در رؤیاهایم تکرار می‌شد. به شهردار گفتم: «اوضاعش خوب می‌شه، نه؟»

دستم را نوازش کرد. گفت: «هممون براش دعا می‌کنیم.» وقتی برای رفتن بلند شد، آه عمیقی کشید، آهش مثل حکم اعدام بود.

شهردار هر روز به ما سر می‌زد. وقتی حقیقت لیلیان در شهر پخش شد، به آهستگی تصویر جدیدی از او در حافظه جمعی‌شهر ثبت گردید. دیگر با شنیدن نامش، لب‌ها ناخودآگاه

@PDFsCom

جمع نمی شد. کسی در تاریکی شب، با شتاب روی دیوار میدان بازار لغت «ایروئین120» را نوشت، و اگرچه به سرعت آن را پاک کردند ولیهمه می‌دانستیم که به چه کسی برمی‌گردد. چند چیز ارزشمند که همزمان با دستگیری از خانه‌اش دزدیده بودند را به طور مرموزی دوباره به خانه و سر جایش برگرداندند.

البته، کسانی مثل مادام لوویه و دورانت هم بودند که حتی اگر می‌دیدند با دستانش آلمان‌ها را خفه می‌کند باز هم، به خوب بودن او ایمان نمی‌آوردند. ولی در لباس‌ها و مواد غذایی که به لو کک روژ می‌رسید، نشانه‌های مبهمی از پشیمانی و محبت‌های کوچک نسبت به ادیث دیده می‌شد. ظاهراً، لیلیان را به یک اردوگاه در جنوب شهرمان فرستاده بودند. شهردار محرمانه گفت که شانس آورده بلافاصله کشته نشده است. احتمال می‌داد با پا درمیانی یکی از افسران ویژه از اعدام سریع نجات پیدا کرده است. گفت: «ولی دخالت کردن فایده‌ای نداره، او را در حین جاسوسی برای فرانسویا گرفتنش و فکر نمی‌کنم خیلی زنده نگهش دارن.»

درمورد خودم بگویم که دیگر پرسونا نن گراتا121 نبودم. نه اینکه برایم اهمیتنداشت. برایم سخت بود که همان احساس گذشته را راجع به همسایه‌هایم داشته باشم. ادیث همیشه مثل یک سایه رنگ پریده، به من چسبیده بود. کم غذا می‌خورد و مرتبا درباره مادرش می‌پرسید. صادقانه می‌گفتم که نمی‌دانم چه اتفاقی برای لیلیان افتاده، ولی اطمینانش می‌دادم که جای او پیش ما امن است. عادت کرده بودم که با او در اتاق قدیمی‌ام بخوابم، تا کابوس‌هایش دو بچه کوچک‌تر را بیدار نکند. عصرها به پله چهارم می‌خزید، نزدیک‌ترین جایی که از آنجا می‌توانست آشپزخانه را ببیند، و آخر شب بعد از تمیز کردن آشپزخانه، همانجا در حالی‌که زانوهایش را بغل گرفته و در خواب عمیق فرو رفته بود، پیدایش می‌کردیم.

ترس‌هایم برای سرنوشت مادرش با ترس‌هایم برای سرنوشت همسرم در هم می‌آمیخت. روزهایم را بی‌حرف در گردابی از نگرانی و خستگی می‌گذراندم. خبرهای زیادی به شهر نمی‌آمد و خبری هم از آن خارج نمی‌شد. شاید جایی آن بیرون، شوهرم از گرسنگی در حال مرگ بود، شاید بیمار و تب دار یا کتک خورده بود. خبر سه مرگ را رسماً به شهردار داده بودند، دوتا در خط مقدم، یکی در اردوگاهی نزدیک به مانس. در ضمن شنیده بود که نزدیک لیل تیفوس شایع شده است. من تک‌تک این خبرهای جزئی را به خودم ربط می‌دادم.

برعکس من، ایلن با این فضای شوم و سخت سازگار شده بود. فکر می‌کنم فرو ریختن من باعث شده بود باور کند که حتماً بدترین اتفاق ممکن افتاده است. اگر ادوارد، با همه قدرت

@PDFsCom

و سرزندگی‌اش، با مرگ رو به رو شده، پس امیدی برای ژان میشل ـ یک مرد آرام و اهل مطالعه ـ نمی‌توانست وجود داشته باشد. منطقش می‌گفت که نمی‌تواند نجات پیدا کرده باشد، در نتیجه او هم باید با این مسأله کنار بیاید. به نظر می‌آمد قدرتش بیشتر شده، وقتی مرا در حال گریه پنهانی در انبار شراب می‌دید وادارم می‌کرد بلند شوم، مجبورم می‌کرد غذا بخورم، یا برای ادیث، میمی و ژان با یک صدای عجیب و جلف لالایی می‌خواند. به خاطر قدرتش سپاس‌گذار بودم. شب‌ها دراز می‌کشیدم و بچه زن دیگری را در آغوش می‌گرفتم و آرزو می‌کردم که‌ای کاش از فکر و خیال رهایی می‌یافتم.

اواخر ژانویه لوئیسا مرد. همه می‌دانستیم این اتفاق خواهد افتاد، ولی پذیرشش آسان نبود. شهردار و همسرش یک شبه ده سال پیر شدند. شهردار به من گفت: «به خودم می‌گم همین که دیگه مجبور نیست دنیا رو به این شکل ببینه یه نعمته.» و من هم به تأیید سر تکان دادم. هیچ کداممان مرگش را باور نداشتیم.

قرار بود تشییع جنازه پنج روز بعد برگزار شود. به نظرم بردن بچه‌ها درست نبود، پس به ایلن گفتم به جای من برود، من کوچک‌ترها را به جنگل پشت ایستگاه آتش‌نشانی قدیمی می‌برم. به دلیل شدت سرما، آلمان‌ها هر روز دو ساعت به روستاییان اجازه می‌دادند تا در جنگل به دنبال چوب بگردند. فکر نمی‌کردم بتوانیم چیز زیادی پیدا کنیم: از مدت‌ها پیش در تاریکی شب تمام شاخه‌های به درد بخور درختان را برده بودند. ولی نیاز داشتم از شهر دور باشم، از غصه و ترس و مزاحمت همیشگی آلمان‌ها یا همسایه‌هایم.

بعدازظهر خشک و ساکتی بود و خورشید رنگ پریده از لابه‌لای شبح استخوانی درختان باقیمانده می‌تابید، و به نظر خسته‌تر از آن بود که بیش از چند پا از افق دور شود. آن بعدازظهر، به آسانی می‌شد مثل من به دور دست نگاه کرد و اندیشید که آیا جهان به پایان خود نزدیک می‌شود. راه رفتم و مثل اغلب این روزها در سکوت با همسرم حرف زدم. قوی باش ادوارد. ادامه بده. فقط زنده بمون، می‌دونم بازم با هم خواهیم بود. ادیث و میمی اول ساکت بودند، دنبال من می‌آمدند، پاهایشان برگ‌های یخ‌زده را له می‌کرد، ولی بعد وقتی به جنگل رسیدیم، یک غریزه کودکانه آنها را دربرگرفت، ایستادم تا آنها را تماشا کنم که دست در دست هم و درحال خنده، به طرف تنه درختی در حال پوسیدن دویدند و از روی آن به بالا و پایین پریدند. ممکن بود کفش‌هایشان خیس و دامن‌هایشان گلی شود، ولی این خوشی ساده را از آنها دریغ نکردم.

خم شدم و چند مشت چوب خشک داخل سبدم گذاشتم، به این امید که صداهایشان زمزمه مداوم ترس را در ذهنم خاموش کند. و بعد، وقتی ایستادم دیدمش: در قسمت مسطح جنگل، با اسلحه‌ای روی شانه و در حال صحبت با یکی از مردانش. صدای دخترها

@PDFsCom

را شنید و برگشت. ادیث لرزید، دیوانه‌وار به دنبال من گشت و از جا پرید تا دستم را بگیرد، چشمانش از شدت وحشت گشاد شده بود. میمی، گیج شده بود و پشت سر می‌آمد، سعی می‌کرد بفهمد چرا دوستش اینقدر از دیدن مردی که هر شب به رستوران می‌آید، ترسیده است.

«گریه نکن ادیث، اذیتمون نمی‌کنه. لطفاً گریه نکن.» دیدم که ما را نگاه می‌کند، بچه را با مهربانی از پایم جدا کردم. خم شدم تا با او صحبت کنم. «اون هر کمندانته. من می‌رم درباره شامش باهاش صحبت کنم. تو اینجا بمون و با میمی بازی کن. من خوبم. فهمیدی؟»

وقتی دستش را به دست میمی دادم لرزید. «یه لحظه برو اونجا بازی کن. من فقط می‌خوام با هر کمندانت صحبت کنم. بیا، سبدمو بگیر و ببین می‌تونی یه‌کم چوب پیدا کنی. قول می‌دم هیچ اتفاق بدی برام نیفته.»

وقتی بالأخره توانستم به بهانه‌ای از دامنم جدایش کنم، به سمت کمندانت رفتم. افسری که همراهش بود آهسته چیزی گفت، من شالم را دورم پیچیدم، دستانم را روی سینه‌ام گذاشتم و منتظر شدم تا کمندانت مرخصش کند.

گفت: «فکر کردیم بریم شکار،» به آسمان خالی نگاهی انداخت. اضافه کرد: «شکار پرنده.»

گفتم: «اینجا پرنده‌ای باقی نمونده، خیلی وقت پیش همشون رفتن.»

«شاید منطقی باشه.»

از دوردست صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسید. به نظر کمی هوای بینمان را جابه‌جا کرد.

«این بچه همان زن هرزه است؟» اسلحه‌اش را به بازویش تکیه داد و سیگاری روشن کرد. به پشت سرم، جایی که بچه‌ها کنار تنه پوسیده درخت ایستاده بودند نگاهی انداختم.

«بچه لیلیان؟ بله. با ما زندگی می‌کند.»

به دقت نگاهش کرد، نفهمیدم به چه فکر می‌کند. گفتم: «اون یه دختر بچه تنهاست. چیزی از اتفاقاتی که افتاده نمی‌فهمه.»

دود سیگارش را بیرون داد: «آه، یک بی‌گناه.»

«بله. واقعا.»

نگاه خشونت‌باری به من انداخت، جلوی خودم را گرفتم تا سرم را پایین نیندازم.

@PDFsCom

«هر کمندانت. مجبورم خواهشی از شما بکنم.»

«خواهش؟»

«همسرم به یک اردوگاه کار اجباری در آردنس فرستاده شده.»

«و ازتون نپرسم که این اطلاعات رو از کجا آوردید.»

نگاهش هیچ چیزی را نشان نمی‌داد. هیچ نشانه‌ای نبود.

نفسی کشیدم. «نمی‌دونم چرا... اما خواهش می‌کنم اگه می‌تونید بهش کمک کنید. مرد خوبیه. همون طور که می‌دونید، هنرمنده، نه سرباز.»

«و می‌خواهید براش پیغامی ببرم.»

«می‌خوام از اونجا نجاتش بدین.»

از تعجب ابرویش را بالا برد.

«هر کمندانت. شما جوری رفتار کردید که انگار با هم دوستیم. اگه اینطوره، التماس می‌کنم. لطفاً به شوهرم کمک کنید. من می‌دونم تو این جور جاها چه اتفاقایی می‌افته، می‌دونم که شانس زنده بیرون اومدنش کمه.»

حرفی نزد، پس از شانسم استفاده کردم و ادامه دادم: ـ اینها حرف‌هایی بود که در طول چند ساعت گذشته هزاران بار در سرم تکرار کرده بودم ـ «می‌دونید که او تمام عمرش را با هنر و نقاشی گذرونده. مرد صلح جوییه، یه مرد آروم. او همه هم و غمش نقاشی، رقص، خوردن و نوشیدنه. می‌دونید که زنده بودن یا مردنش هیچ تأثیری روی آرمان آلمان نداره.»

به اطرافمان، به جنگل عریان نگاهی انداخت، انگار که می‌خواست ببیند باقی افسران کجا رفته‌اند، پک دیگری به سیگارش زد. «با خواستن چنین چیزی از من ریسک بزرگی کردی. دیدی که همشهریات با زنی که فکر می‌کردن با آلمانا همکاری می‌کنه چه رفتاری کردن.»

«همین الانم معتقدن که من با شماها همکاری می‌کنم. در واقع حضور شما در هتل، منو بدون محاکمه متهم و گناهکار نموده.»

«هم اون و هم رقصیدن با دشمن.»

حالا نوبت من بود که شگفت زده شوم.

«قبلاً بهتون گفتم مادام، هیچ چیزی در این شهر نیست که من ازش بی‌خبر بمونم.»

@PDFsCom

در سکوت ایستادیم و به افق نگاه کردیم. صدای غرش توپی در دوردست باعث شد زمین زیر پایمان کمی بلرزد. دخترها حسش کردند: می‌توانستم ببینم که به کفش‌هایشان نگاه می‌کنند. آخرین پک را به سیگارش زد، بعد آن را زیر چکمه‌هایش له کرد.

«موضوع اینه. شما زن باهوشی هستین. فکر می‌کنم احتمالاً خوب بتونی درباره ذات انسان‌ها قضاوت کنی. و با این حال طوری رفتار می‌کنی که یادمون باشه با هم دشمنیم، دشمنی که حتی بدون محاکمه هم بهت شلیک کنه. با این وجود، میای اینجا و توقع داری نه تنها این واقعیت رو نادیده بگیرم، بلکه بهت کمک هم بکنم. دشمن من.»

آب دهانم را قورت دادم. «به خاطر اینه... اینه که من شما رو فقط... یه دشمن نمی‌بینم.»

منتظر ماند تا من ادامه دهم.

«شما گفتید...که بعضی وقتا ما فقط... دوتا آدمیم.»

سکوتش مرا جسورتر کرد. صدایم را پایین آوردم. «می‌دونم مرد قدرتمندی هستید. می‌دونم اثرگذارید. اگه شما بگید باید آزاد بشه، آزاد می‌شه. لطفاً.»

«تو نمی‌دونی داری چی می‌خوای.»

«من فقط می‌دونم اگه مجبور بشه همون جا بمونه می‌میره.»

سوسوی کم‌جانی در چشمانش پیدا شد.

«می‌دونم شما یه انسان اصیل هستید. یه محقق. می‌دونم به هنر اهمیت می‌دید. مطمئناً نجات زندگی هنرمندی که تحسینش می‌کنید...» زبانم لکنت پیدا کرده بود. یک قدم جلوتر رفتم. دستم را جلو بردم و بازویش را لمس کردم. «هر کمندانت. لطفاً. می‌دونید که هرگز چیزی ازتون نخواستم، ولی برای این بهتون التماس می‌کنم. لطفاً، لطفاً، کمکم کنید.»

چهره‌اش خیلی گرفته به نظر می‌رسید. بعد کاری کرد که توقعش را نداشتم. دستش را بالا آورد و به آهستگی یک دسته مو را از صورتم کنار زد. به آرامی و با فکر این کار را انجام داد، انگار که مدت‌ها آن را تصور کرده بود. هراس ناگهانی‌ام را پنهان کردم و کاملاً بی‌حرکت ایستادم.

«سوفی...»

گفتم: «نقاشی رو می‌دم بهت، همونی که آنقدر دوستش داری.»

دستش را پایین آورد. آهی کشید و برگشت.

@PDFsCom

«ارزشمندترین چیزیه که دارم.»

«برو خونه، مادام لفور.»

ترس مثل غده‌ای در سینه‌ام شکل گرفت.

«چه کار باید بکنم؟»

«برو خونه. بچه‌ها رو بردار و برو خونه.»

«هر کاری. اگه بتونی شوهرم رو آزاد کنی، هر کاری برات می‌کنم.»صدایم در جنگل پیچید. احساس می‌کردم که تنها شانس رهایی ادوارد از دستم می‌رود. به راهش ادامه داد. « شنیدید چی گفتم، هر کمندانت؟»

بعد برگشت، حالت صورتش عصبی به نظر می‌رسید. با گام‌های بلند به طرفم آمد و وقتی ایستاد که صورتش تنها چند اینچ با صورتم فاصله داشت. می‌توانستم نفسش را روی صورتم حس کنم. از گوشه چشم می‌توانستم دخترها را ببینم که از شدت اضطراب و وحشت به خود می‌لرزیدند. ترسم را نشان نمی‌دادم.

به من زل زد و صدایش را پایین آورد. «سوفی...» به پشت سرش، به سمت آنها نگاهی انداخت. «سوفی، من... من تقریباً سه ساله همسرمو ندیدم.»

«منم دو ساله شوهرمو ندیدم.»

«باید بدونی... بدونی چیزی که از من می‌خوای...» صورتش را از من برگرداند، انگار تصمیم گرفته بود به صورتم نگاه نکند.

آب دهانم را قورت دادم. «دارم یه نقاشی بهتون پیشنهاد می‌کنم، هر کمندانت.»

لرزش خفیفی در آرواره‌اش پیدا شد. به جایی پشت شانه راستم زل زد و بعد دوباره شروع به حرکت کرد. «مادام. شما یا خیلی احمقید یا خیلی...»

«آنچه شما از من می‌خواهید آزادی شوهرمو تضمین می‌کنه؟ آیا... آیا آزادی شوهرمو می‌خره؟»

برگشت، صورتش غمگین بود، انگار داشتم به کاری که دوست نداشت مجبورش می‌کردم. چشم از پوتین‌هایش بر نمی‌داشت. بالأخره، دو قدم به سمت من برداشت، آنقدر نزدیک شد که بتواند صحبت کند و کسی صدایش را نشنود.

«فردا شب. بیا سربازخونه پیشم. بعد از اینکه کارت توی هتل تموم شد.»

@PDFsCom

به جای عبور از میدان، دست در دست هم از مسیرها گذشتیم و وقتی به لوکک روژ رسیدیم تمام دامن‌هایمان گلی شده بود. با اینکه سعی کردم دخترها را مطمئن کنم که آقای آلمانی فقط به خاطر اینکه کبوتری برای شکار پیدا نکرده ناراحت بوده، ولی بازم همچنان ساکت بودند. یک نوشیدنی گرم برایشان آماده کردم و بعد به اتاقم رفتم و در را بستم.

روی تختم دراز کشیدم و دست‌هایم را روی چشم‌هایم گذاشتم تا جلوی ورود نور را بگیرم. شاید برای نیم ساعت، آنجا ماندم. بعد بلند شدم، لباس پشمی آبی رنگم را از کمد در آوردم و روی تخت گذاشتم. ادوارد همیشه می‌گفت در این لباس شبیه مدیر مدرسه می‌شوم. این حرف را طوری می‌زد که انگار مدیر مدرسه بودن می‌تواند کار نسبتاً شگفت‌انگیزی باشد. لباس خاکستریم که گلی شده بود را در آوردم و روی زمین انداختم. زیردامنی کلفتم که قطرات گل و لای به کناره‌هایش پاشیده بود، درآوردم، تنها زیرپوش و زیرپیراهنی تنم بود. شکم بند، و بعد از آن لباس زیرم را درآوردم. اتاق سرد بود ولی اهمیتی نمی‌دادم.

جلوی آینه ایستادم.

ماه‌ها به بدنم نگاه نکرده بودم: دلیلی برای این کار نداشتم. هیکلی که حالا در آیینه جلویم ایستاده بود به نظر آشنا نمی‌آمد. به نظر دور کمرم نصف شده بود: خیلی لاغر شده بودم، حالا استخوان‌ها از زیر پوستم معلوم بودند: استخوان ترقوه، شانه و دنده همه برجسته‌تر شده بودند. حتی موهایم، که زمانی به رنگ روشن بود، تیره به نظر می‌رسید.

نزدیک‌تر رفتم و صورتم را بررسی کردم: وقتی تیرگی زیر چشمانم، خط اخم کمرنگ بین ابروهایم را دیدم به خود لرزیدم، ولی نه از سرما. به دختری فکر کردم که ادوارد دو سال پیش جایش گذاشت و رفت. به حس دستانش روی پوستم فکر کردم و بعد چشمانم را بستم.

چند روزی بود که روحیه بدی داشت. روی تصویر سه زن که دور یک میز نشسته بودن کار می‌کرد، اما آن چیزی که مد نظرش بود در نمی‌آمد. من جای هر سه زن برایش مدل شدم و در سکوت ادا و اصول‌ها و اوقات تلخی‌هایش را تماشا می‌کردم، حتی یک بار پالتش را پرتاب کرد، دست‌هایش را در موهایش فرو برد و به خودش فحش داد.

موهایم را باز کردم و گفتم «بیا بریم یه‌کم هوا بخوریم.» بدنم از نشستن در آن موقعیت‌ها درد می‌کرد، ولی نمی‌گذاشتم بفهمد.

«نمی‌خوام هوا بخورم.»

«ادوارد، با این حال و اوضاع به هیچ جا نمی‌رسی. بیا بیست دقیقه با من هوا بخور. بیا.» کتم را برداشتم، شالی دور گردنم پیچیدم و در راهرو ایستادم.

@PDFsCom

«دوست ندارم کارم متوقف بشه.» در حالی‌که دستش را برای برداشتن کتش دراز می‌کرد، غرغر کرد.

به بداخلاقی‌اش اهمیتی نمی‌دادم. دیگر به اخلاقش عادت کرده بودم. ادوارد وقتی کارهایش رو به راه بود، شیرین‌ترین مردی بود که می‌شد دید، یک مرد خوشحال و شاد که همه چیز را زیبا می‌دید. وقتی کارها بد پیش می‌رفت، انگار که ابر تاریکی بر خانه کوچک ما سایه می‌انداخت. در ماه‌های اول ازدواجمان، فکر می‌کردم که این مسأله به نوعی تقصیر من است، من باید بتوانم خوشحالش کنم. ولی وقتی به صحبت‌های بقیه هنرمندان لا روش122، یا مشروب‌فروشی‌های بخش لاتین گوش می‌دادم، همین ریتم را در تمام آنها دیدم: وقتی کارشون آن طور که می‌خوان پیش بره و به قیمت خوبی به فروش برسه حالشون خوبه و برعکس اگر یک اثری خوب فروش نره و کسی هم آن را نقد کند، عصبی و تندخو می‌شن. این حالات روحی شبیه به اوضاع هوا بود، یا باید با آنها کنار می‌آمدی یا تحملشان می‌کردی.

البته من هم همیشه آنقدر مهربان نبودم.

ادوارد تمام راه را تا خیابان سوفلوت123 غر زد. کج خلق شده بود. نمی‌توانست بفهمد که چرا باید برای قدم زدن می‌آمدیم. نمی‌توانست بفهمد چرا نمی‌شد تنها بماند. نمی‌فهمیدم چرا نمی‌تونه درک کنه، چرا باید این قدر زیر فشار باشه. اصلاً چرا، گالری‌های نزدیک پالائیس رویال124، دنبال وبر125 و پورمان بودند و پیشنهاد برگزاری نمایشگاه به آنها می‌دادند. بر اساس شایعات، موسیو ماتیس کار آنها را به کار ادوارد ترجیح می‌داد. وقتی سعی کردم مطمئنش کنم که اینطور نیست، دستش را با بی‌اعتنایی تکان داد، انگار که عقیده من اهمیتی نداشت. بداخلاقی و غرغرش تا وقتی به لفت بانک126 رسیدیم ادامه داشت و بالأخره صبرم تمام شد.

بازویش را رها کردم و گفتم: «بسیار خب، من یک دختر فروشنده ناآگاهم. چه جوری می‌شه از من توقع داشت که فشارهای هنری زندگیتو بفهمم؟ من وقتی لباساتو می‌شورم و ساعت‌ها مدلت می‌شم، بدنم درد می‌گیره، اما هیچی نمی‌گم، چون تو باید از این راه پول دربیاری، ولی تو همش کج خلقی می‌کنی. خب، ادوارد، من از پیشت می‌رم. شاید نبودنم کمی راضیت کنه.»

با حالتی عصبی، به سمت پایین رودخانه سن127 به راه افتادم. در عرض چند دقیقه بهم رسید. «متأسفم.»

به راه رفتنم ادامه دادم، صورتم در هم بود.

@PDFsCom

«عصبانی نباش، سوفی. فقط ناراحتم.»

«درسته ناراحتی، اما نباید منو هم ناراحت کنی. من فقط سعی دارم کمکت کنم.»

«می‌دونم. می‌دونم. نگاه کن، آرومتر برو. آرومتر برو و با شوهر بی‌نزاکتت راه بیا.» دستش را دراز کرد. صورتش نرم و پر از خواهش بود. می‌دانست که نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم.

خیره نگاهش کردم، بعد دستش را گرفتم و تا یه جایی ساکت و بدون هیچ حرفی قدم زدیم. دستش را روی دستم گذاشت و فهمید که دستم سرد است. «دستکش‌هات کو!»

«یادم رفت بیارمشون.»

گفت: «پس کلاهت کجاست؟ داری یخ می‌زنی.»

«خوب می‌دونی کلاه زمستونی ندارم. همچنین پروانه روی کلاه پیاده روی بنفشم هم کنده شده، اما وقت نکردم وصله‌اش کنم.»

ایستاد. «تو که نباید کلاه وصله‌دار بپوشی.»

«کلاه کاملاً خوبیه. فقط وقت نداشتم بهش نگاهی بندازم.» بهش نگفتم کلاهم خراب شده چون داشتم دور لفت بانک می‌گشتم تا ابزار کارت را بخرم و پول‌هایی که طلبکار بودی را برای پرداخت بهای آن وسایل وصول کنم.

جلوی یکی از بزرگ‌ترین فروشگاه‌های کلاه پاریس بودیم. آن را دید و من را به طرف توقفگاهی کشاند و گفت: «بیا.»

«مسخره نشو.»

«از من نافرمانی نکن، زن. می‌دونی که من خیلی آسون اخلاقم بد می‌شه.» دستم را گرفت و قبل از اینکه بتونم بازهم مخالفت کنم، داخل فروشگاه شده بودیم. به در نگاه کردم که پشت سرش بسته شد، زنگ به صدا درآمد، با تعجب به اطرافمان نگاه کردم. زیباترین کلاه‌هایی که تا به آن روز دیده بودم، در قفسه‌ها یا میزهای کوچک دور تا دور دیوار بود و تصویر آنها در آیینه‌های بزرگ مطلا انعکاس می‌یافت: کلاه‌های بزرگ و زیبا به رنگ سیاه کهربایی یا سرخ درخشان، با لبه‌های پهن از جنس پر یا نوار قیطان. بوی ابریشم خام همه جای مغازه پیچیده بود. زنی با دامن تنگ ابریشمی از پشت فروشگاه پیدایش شد: با جدیدترین مدل لباسی که در پاریس مد شده بود.

«می‌تونم کمکتون کنم؟» با چشم‌هایش کت سه ساله‌ام و موهایی که بر اثر باد پریشان

@PDFsCom

شده بود، را برانداز می‌کرد.

«همسرم یه کلاه نیاز داره.»

همون موقع می‌خواستم جلویش را بگیرم. می‌خواستم بگویم اگر به کلاه خریدن من اصرار دارد می‌توانیم به لا فم مقشه برویم که حتی ممکن است آنجا بتوانم تخفیف هم بگیرم. نمی‌دانست که اینجا مزونی ورای سطح زنی مثل من است.

«ادوارد، من...»

«یه کلاه واقعا خاص.»

«حتماً، آقا. چیز خاصی مد نظرتونه؟»

«یه چیزی مثل این.» او به یه کلاه بسیار بزرگ، به رنگ قرمز تیره؛ با حاشیه پهن که ابریشم خاص مشکی رنگی آن را زینت می‌داد و همچنین شاخه کوچکی از پر طاووس که آن را رنگ مشکی زده و روی لبه آن نصب کرده بودند اشاره نمود.

زیر لب زمزمه کردم. «ادوارد، حتماً شوخی می‌کنی.» ولی با احترام آن را از جایش برداشته بود و همین طور که من با دهان باز به ادوارد زل زده بودم، با احتیاط آن را روی سرم گذاشت و موهایم را داخل یقه‌ام کرد.

«به نظرم اگر مادام شالشون رو بردارن، بهتر خودشو نشون می‌ده.» من را جلوی آیینه برد و شال را با چنان دقتی از گردنم باز کرد که انگار از طلا ساخته شده است. تقریباً اصلاً حسش نکردم. کلاه کاملاً صورتم را عوض کرد. برای اولین بار در عمرم، شبیه به یکی از زنانی که قبلاً به آنها خدمت می‌کردم شده بودم.

زن گفت: «همسرتون سلیقه خوبی دارن.»

ادوارد با خوشحالی گفت: «خودشه.»

«ادوارد!» به گوشه‌ای کشیدمش، آهسته و مضطرب حرف می‌زدم. «به برچسبش نگاه کن. این قیمت سه تا از نقاشی‌های توئه.»

«برام مهم نیست. می‌خوام این کلاهو داشته باشی.»

«ولی بعداً از این کار عصبانی می‌شی. و من را هم ناراحت می‌کنی. باید این پولو خرج ابزار نقاشیت کنی. نه خرج من.»

حرفم را کوتاه کرد. به سمت زن اشاره نمود. «برش می‌دارم.»

@PDFsCom

و بعد، همین طور که زن به دستیارش می‌گفت یک جعبه بیاورد، به سمت تصویر من در آیینه برگشت. دستش را به آهستگی روی گردنم کشید، سرم را نرم و آرام خم کرد، چشم‌هایش در آیینه به چشمم برخورد. بعد خم شد، سرش را پایین آورد و گردنم را، درست در همانجایی که به شانه می‌رسید، بوسید. دهانش آنقدر آنجا ماند که من سرخ شدم و دو زن دیگر شوکه شدند و نگاهشان را جای دیگری دوختند و وانمود کردند سرشان شلوغ است. وقتی دوباره سرم را بلند کردم، نگاه خیره‌ام تمرکز نداشت، اما ادوارد هنوز به تصویرم در آیینه زل زده بود.

به نرمی گفت: «مسأله تویی، سوفی. همیشه تویی.»

آن کلاه هنوز در آپارتمانمان در پاریس است. میلیون‌ها مایل دور از دسترس.

آرواره‌هایم را به هم فشار دادم، از آیینه فاصله گرفتم و شروع به پوشیدن لباس آبی پشمی‌ام کردم.

آن روز عصر، وقتی آخرین افسر آلمانی رفت موضوع را به ایلن گفتم. داشتیم کف رستوران را می‌سابیدیم و آخرین خرده غذاها را از روی میزها جمع می‌کردیم. البته خیلی هم چیزی نریخته بود: حتی آلمان‌ها هم این روزها تمام باقی مانده غذا را جمع می‌کردند ـ جیره غذایشان کم شده بود و همه آرزوی غذای بیشتری داشتند. با جارو در دستم ایستادم و به آرامی ازش خواستم تا یک لحظه کار نکند. بعد درباره قدم زدنم در جنگل بهش گفتم، اینکه چه تقاضایی از کمندانت کرده بودم و اون در عوض چی از من خواسته بود.

رنگ از رویش پرید. «تو که قبول نکردی؟»

«چیزی نگفتم.»

«اوه، خدا رو شکر.» سرش را تکان داد، دستش روی گونه‌اش بود. «خدا رو شکر که نمی‌تونه تو را وادار به کاری کنه.»

«ولی... منظورم این نبود که نمی‌رم.»

خواهرم ناگهان پشت یک میز نشست، لحظه‌ای بعد من هم در صندلی مقابلش فرو رفتم. یک لحظه فکر کرد و دستم را گرفت. «سوفی، می‌دونم وحشت کردی، ولی باید حواست به چیزی که می‌گی باشه. ببین با لیلیان چه کار کردن. تو واقعا خودتو دست یه آلمانی می‌دی؟»

«من... آنقدرها هم بهش قول ندادم.»

به من زل زد.

@PDFsCom

«فکر می‌کنم... کمندانت به شیوه خودش آدم محترمیه. و تازه شاید اصلاً نخواد که من... او اصلاً در این باره چیزی نگفت.»

«اوه، نمی‌تونی آنقدر ساده لوح باشی!» دست‌هایش را به طرف آسمان دراز کرد. «کمندانت به یه مرد بی‌گناه شلیک کرد! خودت دیدی که سر یکی از مرداشو به خاطر یه خطای‌کوچک به دیوار کوبوند! اون‌وقت تو تنها می‌ری توی اقامتگاهش؟ نمی‌تونی این کار رو بکنی! فکر کن!»

«من به چیز دیگه‌ای فکر کردم. کمندانت از من خوشش میاد. فکر کنم به شیوه خودش منو تحسین می‌کنه. و اگه این کار رو نکنم مسلماً ادوارد می‌میره. خودت می‌دونی تو اینجور جاها چه اتفاقایی می‌افته. همین الانم شهردار فکر می‌کنه، مرده.»

روی میز خم شد، صدایش مضطرب بود. «سوفی... هیچ تضمینی نیست که هر کمندانت محترمانه رفتار کنه. اون یه آلمانیه! به کدوم دلیل باید یک کلمه از حرفاشو باور کنی؟ ممکنه باهاش صحبت کنی ولی شاید همش بی‌فایده باشه.»

هیچ وقت خواهرم را آنقدر عصبانی ندیده بودم. «باید برم و باهاش صحبت کنم. راه دیگه‌ای نیست.»

«اگه این اتفاق بیافته ادوارد دیگه نمی‌خوادت.»

به همدیگر زل زدیم.

«فکر کردی می‌تونی ازش پنهونش کنی؟ نمی‌تونی. تو زیادتر از حد صادقی. و حتی اگه سعیتو بکنی، فکر می‌کنی مردم این شهر بهش نمی‌گن؟»

درست می‌گفت.

به دست‌هایش نگاه کرد. بعد بلند شد و یک لیوان آب برای خودش ریخت. آهسته آن را نوشید و در همان حین دو بار نگاهی به من انداخت، وقتی سکوت طولانی شد، نارضایتی خواهرم از این کارو، سؤالی که در پشت آن بود را حس کردم و همین عصبانی‌ام کرد.

«فکر می‌کنی انجام این کار برام راحته؟»

گفت: «نمی‌دونم. این روزا اصلاً نمی‌شناسمت.»

این حرفش مثل سیلی محکمی به صورتم بود. من و خواهرم به یکدیگر زل زدیم و حس کردم روی لبه پرتگاه پس و پیش می‌روم. هیچ کس مثل یک خواهر نمی‌تواند با آدم بجنگد: هیچ کس دیگر آسیب پذیرترین جاهای تو را نمی‌شناسد و بدون رحم و مروت به

@PDFsCom

آنها شلیک نمی‌کند. تصویر رقصم با کمندانت در ذهنمان جان گرفت، و ناگهان احساس کردم دیگر پرده بینمان فرو افتاده است.

گفتم: «بسیار خب، این سؤالمو جواب بده، ایلن. اگر فقط یه راه برای نجات ژان میشل داشتی چه کار می‌کردی؟»

بالأخره تردید را در او دیدم.

«مرگ یا زندگی. برای نجاتش چه می‌کردی؟ می‌دونم احساست به اون حد و مرزی نداره.»

لبش را دندان گرفت و به سمت پنجره تاریک برگشت. «همه اینا می‌تونه به یه اشتباه ختم بشه.»

«نمی‌شه.»

«ممکنه خیلی مطمئن باشی. ولی تو همیشه بدون فکر تصمیم می‌گیری. و این دفعه فقط آینده خودت وسط نیست.»

ایستادم. از پشت میز به سمت خواهرم رفتم. می‌خواستم به او تکیه کنم، در آغوشش بگیرم و بشنوم که همه چیز درست می‌شود، و همه‌مان در امنیت خواهیم بود. ولی‌حالت صورتش به من می‌گفت که چیزی برای گفتن باقی نمانده، پس دامنم را پایین دادم و با جاروی در دستم به سمت در آشپزخانه رفتم.

آن شب در خواب هم ناآرام بودم. خواب ادوارد را دیدم که صورتش از شدت نفرت کج و کوله شده بود. خواب دیدم باهم بحث می‌کنیم، و بارها و بارها تلاش می‌کنم متقاعدش کنم که کار درست را انجام داده‌ام، اما او از من روی بر می‌گرداند. در یکی از خواب‌هایم، صندلی را از پشت میزی که دورش بحث می‌کردیم کنار زد و وقتی نگاه کردم پایین تنه نداشت: پاها و نیمی از بالاتنه‌اش نبودند. بهم گفت: اینه. حالا راضی شدی؟

با هق‌هق و گریه بیدار شدم و ادیث را دیدم که به من زل زده، راز چشمان مشکی‌اش را نمی‌فهمیدم. با دستش، انگار به عنوان همدردی، گونه خیسم را به آرامی‌نوازش کرد. دستم را دراز کردم و در آغوشش گرفتم و همانجا در سکوت دراز کشیدیم. در حین طلوع خورشید دور همدیگر پیچیده شده بودیم.

آن روز انگار در خواب بودم. ایلن رفت بازار و من برای بچه‌ها صبحانه آماده کردم، اورلین را نگاه کردم که تو حال خودش بود و ادیث را به مدرسه می‌برد. ساعت ده در را باز کردم و به چند نفری که در آن ساعت وارد شدند، سرویس دادم. رنه پیر داشت به یک وسیله نقلیه آلمانی که نزدیک سربازخانه داخل جوی آب افتاده بود و در نمی‌آمد، می‌خندید. این رویداد

@PDFsCom

ناگوار برای مدتی باعث ایجاد شادی در مشروب‌فروشی شد. به طور مبهمی لبخند زدم و برای همراهی‌شان سری تکان دادم. بله، با این دست فرمونش باید بیفتند تو چاله. هم می‌دیدم، هم می‌شنیدم که همه از این دردسر آلمانی‌ها خوشحالند.

وقت ناهار، اورلین و ادیث برای خوردن یه تیکه کوچک نان و کمی پنیر داخل شدند و موقعی که داخل آشپزخانه نشسته بودند یادداشتی از شهردار برای چند پتو و چند دست کارد و چنگال دریافت کردیم که باید به یک سربازخانه در یک مایلی جاده می‌رفت. وقتی مشتریانمان آن تکه کاغذ را دیدند، احتمال دادند که آنها هم وقتی به خانه بروند یادداشتی مشابه دریافت خواهند کرد، برای همین صدای غرغرشان بلند شد. بخشی از وجودم خوشحال بود که مصادره اموال شامل ما هم شده است و همسایه‌ها دیدند که ما هم باید از فرمانشان اطاعت کنیم.

ساعت سه کار را متوقف کردیم تا عبور یک کاروان پزشکی آلمانی را تماشا کنیم. صف طولانی وسایل نقلیه و اسب‌های در حال عبور، جاده‌مان را می‌لرزاند. بعد از رفتنشان. ساعت چهار، همسر شهردار داخل شد و از همه به خاطر نامه‌ها و مقاصد مهربانانه‌شان تشکر کرد. و از او خواستیم برای نوشیدن یک فنجان قهوه بماند، ولی نپذیرفت. با معذرت خواهی گفت که همراه خوبی نیست. در حالی‌که همسرش بازویش را گرفته بود، بدون توقف به آن سوی میدان رفت.

ساعت چهار و نیم آخرین مشتری آن روز رفت و با غروب خورشید، گرچه نیم ساعت دیگر باز بودیم، اما می‌دانستم مشتری دیگری نخواهد آمد. به سمت پنجره‌های اتاق غذاخوری رفتم، تک تک پرده‌ها را کشیدم تا اینکه داخل خانه کاملاً پوشیده شد. در آشپزخانه، ایلن داشت با ادیث دیکته کار می‌کرد و گاهی شعری برای میمی و ژان می‌خواند. ادیث به ژان کوچولو علاقه‌مند شده بود، قبلاً ایلن بارها گفته بود که دختر کوچولو خیلی با ژان بازی می‌کند و کمک بزرگی است. ایلن هیچ وقت تصمیم من را مبنی بر آوردن ادیث به خانه زیر سؤال نبرد: بیرون کردن یک بچه هیچ وقت به ذهنش خطور نمی‌کرد حتی اگر معنای این کار غذای کمتر برای تک تکمان بود.

وقتی بالا رفتم، دفتر خاطراتم را از لای الوار دیوار در آوردم. می‌خواستم بنویسم، ولی بعد فهمیدم چیزی برای نوشتن ندارم. چیزی وجود نداشت که مرا گناهکار جلوه ندهد. دفترچه را در نهانگاهش گذاشتم و با خودم فکر کردم که آیا بازهم چیزی برای گفتن به همسرم خواهم داشت.

آلمان‌ها آمدند، بدون کمندانت، و ما غذایشان را دادیم. مطیع و آرام بودند: و من مثل بیشتر اوقات، فکر کردم که این به معنای خبر بدی برای آنها است. ایلن در تمام مدت کار به

@PDFsCom

کردم، شراب ریختم، تمیز کردم و با تکان دادن سر تشکر مردان درباره غذا را پذیرفتم. بعد وقتی آخرین نفرشان هتل را ترک کرد، ادیث که دوباره روی پله‌ها به خواب رفته بود را بغل کردم و به اتاقم بردم. در تخت خواباندمش و ملحفه‌ها را تا چانه‌اش بالا کشیدم. یک لحظه به او نگاه کردم و به آرامی یک دسته مو را از روی گونه‌اش کنار زدم. تکانی خورد، صورتش حتی در خواب هم مضطرب بود.

نگاهش کردم تا مطمئن شوم از خواب بیدار نمی‌شود. بعد با حرکاتی آرام و حساب شده، موهایم را شانه زدم و بستم. همین طور که در نور شمع به تصویرم نگاه می‌کردم، چیزی به چشمم خورد. برگشته و یادداشتی برداشتم که از زیر به داخل فرستاده شده بود. به لغات آن زل زدم، به خط ایلن: «انجام اشتباه برای اولین بار سخته، بعد تبدیل به عادت می‌شه.»

و بعد به پسر زندانی مرده با کفش‌های بزرگش فکر کردم، مردان ژنده پوشی که آن بعدازظهر به سمت بالای جاده رفتند. البته این خیلی ساده بود، چون حق انتخابی وجود نداشت.

یادداشت را در مخفیگاهم گذاشتم، بعد در سکوت از پله‌ها پایین رفتم. پایین پله‌ها، به پرتره‌ام روی دیوار زل زدم، بعد از میخ برش داشتم و درون شالی پیچاندمش، تا اینکه کاملاً پوشیده شد. خودم را در دو شال پیچیدم و در تاریکی قدم گذاشتم. وقتی در را پشت سرم بستم، صدای خواهرم را از بالای پله‌ها شنیدم، صدایش مثل زنگ هشدار بود.

«سوفی!»

9

قدم زدن در تاریکی بعد از این همه ماه که با ساعات منع عبور و مرور گذشت، حس عجیبی بود. هیچ کس در خیابان‌های یخ زده شهر کوچک به چشم نمی‌خورد، پنجره‌ها خالی بود و هیچ حرکتی در پشت پرده‌ها دیده نمی‌شد. با عجله و دور از نور حرکت می‌کردم، شالی تمام سرم را پوشانده بود تا اینکه حتی اگر کسی اتفاقی بیرون را نگاه کرد، تنها یک هیکل غیرقابل شناسایی را در حال حرکت در خیابان‌های پشتی ببیند.

هوا خیلی سرد بود، ولی تقریباً احساسش نمی‌کردم. بدنم بی‌حس شده بود. در حین پیمودن مسافت پانزده دقیقه‌ای تا دامنه شهر، تا مزرعه فوریه که از حدود یک سال پیش اقامتگاه آلمان‌ها شده بود، توانایی فکر کردن را از دست داده بودم. تبدیل به یک شیء در

@PDFsCom

حال حرکت شده بودم. می‌ترسیدم که اگر اجازه فکر کردن درباره مقصدم را پیدا کنم، دیگر نتوانم پاهایم را وادار به حرکت، وادار به اینکه پایی جلوی پای دیگر قرار بگیرد، بنمایم. اگر فکر می‌کردم، صدای هشدار خواهرم به گوشم می‌رسید و بعد، صدای سایر مردم شهر که اگر روشن می‌شد من در تاریکی شب به دیدن هر کمندانت رفته‌ام، مرا نمی‌بخشیدند.

به جای فکر، نام شوهرم را مثل ذکری تکرار می‌کردم. ادوارد. من ادوارد رو آزاد می‌کنم. می‌تونم این کار رو بکنم. در همان حین نقاشی را محکم زیر بغلم نگه داشته بودم.

به دامنه شهر رسیدم. به سمت چپ، جایی که جاده به دلیل عبور و مرور وسایل نقلیه نظامی، بیشتر از قبل داغون شده بود، پیچیدم. پارسال، پای‌اسب پیر پدرم در یکی از چاله‌های این جاده شکسته بود: یک آلمانی که جلویش را نمی‌دید؛ آن را زیاده از حد تند تازانده بود. اورلین با شنیدن این خبر گریه کرده بود. این فقط نمونه‌ای از تلفات بی‌گناه و بی‌دلیلِ حاصل از اشغال بود. این روزها دیگر هیچ کس برای اسب‌ها گریه نمی‌کرد.

من ادواردو برمی‌گردونم خونه.

ماه پشت ابری پنهان شد و من در مسیر مزرعه تلوتلوخوران پیش می‌رفتم، چندین بار پایم در چاله‌های آب یخ فرو رفت، کفش‌ها و جوراب‌هایم خیس شد و انگشتان سردم از ترس انداختن نقاشی، دور آن سفت‌تر شدند. بالأخره توانستم نور داخل خانه را از دور تشخیص داده و راهم را به سمت آن ادامه دهم. در نزدیکی من سایه‌هایی شبیه خرگوش و یا یک روباه حرکت می‌کردند، لحظه‌ای بدون ترس و لرز می‌ایستادند، من را نگاه می‌کردند و بعد به حرکتشان ادامه می‌دادند. لحظاتی بعد صدای جیغ وحشت‌زده خرگوشی را شنیدم؛ از ترس زهره ترک شدم.

حالا مزرعه در تلألو نور داخلش، جلویم خودنمایی می‌کرد. صدای یک کامیون را شنیدم و نفس‌هایم سرعت گرفت. به عقب و پشت یک بوته پریدم، تا وقتی وسیله نقلیه با ناله و جست و خیز کنان از کنار من می‌گذشت، من از نور چراغ‌هایش پنهان بمانم. زیر چادر پشت کامیون، توانستم صورت‌های چند زن را تشخیص دهم که کنار هم نشسته بودند. تا وقتی از نظر پنهان شدند به آنها زل زدم ، بعد خودم را از پشت بوته خار بیرون کشیدم، شال‌هایم به شاخه‌ها گیر می‌کرد. شایعاتی بود مبنی بر اینکه آلمان‌ها از بیرون شهر دختر می‌آورند: تا آن لحظه باورم نمی‌شد، اما حالا با چشمان خودم دیدم. دوباره یاد لیلیان افتادم و در سکوت برایش دعا کردم.

به ورودی مزرعه رسیده بودم. دیدم کامیون صد پا بالاتر ایستاد، سایه هیکل‌های زنان در سکوت به سمت در سمت چپ می‌رفتند، انگار آنجا راهی وجود داشت که بارها پیموده بودند. صدای مردان را شنیدم، صدای آواز خواندن آنها از دور دست به گوش می‌رسید.

@PDFsCom

«هالت.»

سربازی جلویم ظاهر شد. از جا پریدم. تفنگش را بالا برد، بعد با دقت مرا نگاه کرد. به سمت باقی زنان اشاره کرد.

«نه...نه. من اومدم هر کمندانت رو ببینم.»

دوباره با بی‌صبری، اشاره کرد.

بلندتر گفتم: «ناین128، هر کمندانت. قرار ملاقات دارم.»

«هر کمندانت؟»

نمی‌توانستم صورتش را ببینم. ولی آن شبح به نظر داشت بررسی‌ام می‌کرد، بعد با گام‌های بلند حیاط را طی نمود و به جایی رسید که می‌توانستم یک در را تشخیص دهم. ضربات محکمی به در زد، صدای جویده جویده صحبتی را شنیدم. منتظر ماندم، قلبم تندتند می‌زد و پوستم از شدت اضطراب سوزش پیدا کرده بود.

وقتی برگشت، گفت: «وی هایست؟129»

زیر لب گفتم: «مادام لفور هستم.»

به شالم اشاره کرد، که سریع از سرم بازش کردم تا صورتم نمایان شود. به سمت در آن سوی حیاط دست تکان داد. «دی یزه تور. اوگه شاسه. گرون تور آف درشتن زایته»130

گفتم: «چی؟ نمی‌فهمم.»

دوباره صبرش تمام شد. «دا، دا131.» به آن سمت اشاره کرد، بازویم را گرفت و باخشونت به طرف جلو هلم داد. از اینکه با ملاقات‌کننده کمندانت اینطور رفتار می‌کند، شکه شدم. و بعد قضیه را فهمیدم: اظهار متأهل بودن بی‌معنی بود. من هم فقط یکی دیگر از زنانی بودم که بعد از تاریکی شب به سراغ آلمان‌ها می‌آیند. از اینکه نتوانست رنگی را که به گونه‌هایم دویده بود ببیند، خوشحال بودم. بازویم را از دستش درآوردم و به سرعت به طرف ساختمان کوچک سمت راست رفتم.

شناختن اتاقش سخت نبود: فقط از زیر در یکی از اتاق‌ها نور بیرون می‌زد. بیرون در کمی تردید کردم، بعد در زدم و آهسته گفتم: «هر کمندانت؟»

صدای قدم‌ها، در باز شد، یک قدم عقب رفتم. یونیفرم تنش نبود، یک بلوز بدون یقه راه‌راه به تن داشت، یک کتاب دستش بود، انگار که مزاحم مطالعه‌اش شده بودم. نگاهم کرد، و به عنوان خوشآمد گویی لبخند نصف و نیمه‌ای زد، عقب رفت تا داخل شوم.

@PDFsCom

اتاق بزرگ و پرنوری داشت، زمینش را با قالیچه‌هایی پوشانده بودند که بیشتر آنها را در خانه همسایه‌هایم دیده بودم. داخل اتاقش یک میز کوچک و صندلی، یک صندوق نظامی، که گوشه برنجی‌اش در نور لامپ‌ها می‌درخشید، یک جالباسی که یونیفرمش را به آن آویزان کرده بود و یک صندلی راحتی بزرگ کنار آتشی پر از هیزم وجود داشت. گرمای آتش حتی از آن سوی اتاق هم حس می‌شد. تختی، با دو لحاف کلفت، در گوشه اتاق بود. نگاهی گذرا به آن انداختم.

«اینجا.» پشت من ایستاده بود، شال‌ها را از پشتم برداشت. «بگذار اینا رو بردارم.»

بهش اجازه دادم آنها را بردارد و روی جالباسی آویزان کند، هنوز نقاشی را به سینه می‌فشردم. تقریباً فلج شده بودم، ولی با این حال از لباس‌های ژنده‌ام خجالت می‌کشیدم. در این هوای سرد، خیلی نمی‌توانستیم لباس بشوییم: خشک شدن لباس پشمی هفته‌ها طول می‌کشید یا اینکه در هوای بیرون یخ می‌زد و تبدیل به یک جسم سخت می‌شد.

نگاهی به من انداخت «اون بیرون هوا خیلی سرده. از لباسات معلومه.»

«بله.» وقتی صدای خود را شنیدم، آن را نشناختم.

«زمستان سختیه. فکر کنم هنوز چندماه دیگه ازش باقی مونده باشه. یه نوشیدنی می‌خوای؟» به سمت میز کوچکی رفت، و دو لیوان شراب ریخت. بدون حرف یکی از لیوان‌ها را گرفتم. هنوز هم می‌لرزیدم.

گفت: «می‌تونی بسته‌ات را زمین بگذاری.»

یادم رفته بود که هنوز در دستم هست. همین طور که ایستاده بودم، تا روی زمین پایین آوردمش.

گفت: «لطفاً. لطفاً بنشین.» به نظر می‌رسید، از دیدن تردیدم ناراحت شده است، انگار مضطرب بودنم برایش نوعی توهین بود.

در حالی‌که یک دستم روی قاب نقاشی بود، روی یک صندلی چوبی نشستم. نمی‌دانم چرا نشستن برایم آرامش بخش بود.

«امشب برای شام به هتل نیومدم. داشتم در مورد چیزی که گفتی فکر می‌کردم، اینکه همین الانم به خاطر حضورمون تو خونت، تو رو خائن می‌دونن.»

جرعه‌ای از شرابم را نوشیدم.

«من نمی‌خوام مشکلات بیشتری برات ایجاد کنم، سوفی... یعنی بیش از اونی که

@PDFsCom

اشغالمون ایجاد کرده.»

نمی‌دونستم در جوابش چه بگویم. یک جرعه دیگر نوشیدم. نگاهش مثل تیری به نگاهم برخورد می‌کرد، انگار منتظر نوعی پاسخ بود.

از آن طرف حیاط صدای آواز خواندن می‌آمد. نمی‌دانستم دختران با مردها هستند یانه، و اگر هستند، از کدام روستا آمده‌اند. آیا آنها را هم مدتی بعد به عنوان مجرم در خیابان‌ها خواهند گرداند؟ آیا از سرنوشت لیلیان بتیون خبر دارند؟

«گرسنه نیستی؟» به سمت سینی کوچکی از نان و پنیر اشاره نمود. سرم را به علامت نه تکان دادم. تمام روز بی‌اشتها بودم.

«قبول دارم که در حد آشپزی شما نیست. پریروز داشتم به غذای اردکی که ماه پیش پختی فکر می‌کردم. شاید لازم باشه یک بار دیگر برامون درستش کنی.» به حرف زدن ادامه داد. «ولی ذخیره غذاییمون داره کم می‌شه. گاهی رؤیای کیک کریسمسی به نام اشتولن132 رو می‌بینم. شما هم تو فرانسه اونو داریدش؟»

دوباره سرم را تکان دادم.

دو طرف آتش نشستیم. وقتی گرمای آتش وجودم را گرم می‌کرد حسابی هیجان‌زده می‌شدم انگار گرما از بدنم عبور می‌کرد. او همه چیز را می‌دانست. به صداهایی که از دوردست می‌آمد گوش می‌دادم، و هر از گاهی، حضورم در آنجا مثل ضربه‌ای به یادم می‌آورد با یک کمندانت در سربازخانه آلمان‌ها تنها هستم. در اتاقی که یک تخت دارد.

از دهانم پرید: «درباره حرفم فکر کردید؟»

یک لحظه به من زل زد و گفت: «لذت یک مکالمه کوچکو رو از من دریغ می‌کنی؟»

آب دهانم را فرو دادم. «متأسفم. ولی باید بدونم.»

یک جرعه از شراب را نوشید. «کمتر پیش اومد به چیز دیگری فکر کنم.»

«خب...»نفس در سینه‌ام حبس شد. به جلو خم شدم، گیلاس شراب را پایین گذاشتم و نقاشی را باز کردم. آن را به صندلی تکیه دادم، طوری که آتش آن را روشن کند و بهتر بتواند آن را ببیند. «اینو ازم قبول می‌کنید؟ اینو با آزادی شوهرم عوض می‌کنید؟»

انگار هوای اتاق راکد مانده بود. نقاشی را برنداشت. چشمانش بدون پلک زدن، روی من باقی ماند، نمی‌شد معنای نگاهش را خواند.

«اگه می‌تونستم بهتون بگم که این نقاشی چه معنایی برای من داره... اگه می‌دونستی چه

@PDFsCom

جوری تو تاریکترین روزها باعث سرپا موندنم شده... می‌فهمیدی که نمی‌تونم به آسونی ببخشمش. ولی من... اگه نقاشی پیش شما باشه ناراحت نمی‌شم، هر کمندانت.»

«فردریک. بهم بگو فردریک.»

«فردریک. من... از مدت‌ها پیش فهمیدم که شما ارزش کار شوهرم رو می‌دونید. هنر رو درک می‌کنید. می‌فهمید که هنرمند بخشی از خودش رو در کارش می‌گذاره و چرا ارزش کار هنری نامحدوده. در نتیجه گرچه از دست دادنش قلبمو می‌شکنه، ولی به میل خودم می‌دمش به شما.»

هنوز به من زل زده بود. نگاهم را برنگرداندم. همه چیز به همین لحظه بستگی داشت. زخم کهنه‌ای را ـ با لبه‌هایی که تقریباً به نقره‌ای می‌زد ـ دیدم که از چند اینچی گوش چپش تا گردنش امتداد پیدا می‌کرد. چشمان آبی روشنش را دیدم که دور آن سیاه بود، انگار که کسی دور چشمانش را سیاه کرده بود تا بیشتر به چشم بیاید.

«سوفی، موضوع نقاشی در میان نبود.»

بله همین بود: سرنوشت من هم، مثل لیلیان.

چشمانم را بستم و اجازه دادم آنچه فهمیده بودم هضم شود.

کمندانت شروع به صحبت درباره هنر کرد. از معلم نقاشی‌ای حرف زد که در جوانی داشت، معلمی که چشمش را به روی کاری باز کرده بود که خیلی با هنر کلاسیک فرق داشت. هنر کلاسیکی که با آن بزرگ شده بود. از تلاشش برای توضیح راه سخت و ناهموار هنر به پدرش گفت، و ناامیدی‌اش از اینکه مرد کهنسال آن را درک نکرده بود. با ناراحتی گفت: «به من گفت: این نقاشی‌ها ناتموم و بی‌پایان هستن. و معتقد بود که فاصله گرفتن از سنت به خودی خود شورش به حساب می‌یاد. فکر کنم زنم هم همین طور فکر می‌کنه.»

تقریباً چیزی نمی‌شنیدم. گیلاسم را برداشتم و یک نفس نوشیدم. گفتم: «می‌شه یه‌کم دیگه بخورم؟» تا آخر نوشیدم و خواستم که دوباره پرش کند. هیچ وقت، قبل یا بعد از آن شب، آنطور ننوشیده بودم. برایم مهم نبود که بی‌ادب به نظر برسم. کمندانت با صدای آرام و یکنواختی به حرفش ادامه داد. چیزی از من نپرسید: انگار فقط می‌خواست گوش بدهم. می‌خواست بدانم که پشت یونیفرم و کلاهش آدم دیگری است. ولی تقریباً صدایش را نمی‌شنیدم. آرزو می‌کردم دنیای اطرافم نابود شود، تا آن کسی که باید تصمیم بگیرد من نباشم.

«به نظرت اگه تو موقعیت دیگه‌ای همو می‌دیدیم، با هم دوست می‌شدیم؟ ترجیح می‌دم مثبت فکر کنم.»

@PDFsCom

سعی کردم فراموش کنم که آنجا زیر نگاه یک آلمانی نشسته‌ام. آرزو می‌کردم، یک شیء بی‌جان باشم، بی‌احساس، بدون درک.

«شاید.»

«با من می‌رقصی، سوفی؟»

یه جوری اسمم رو صدا می‌کرد که انگار مدت‌هاست باهمیم.

به طرف گرامافون رفت و یک آهنگ والتس آرام گذاشت، گیلاسم را زمین گذاشتم و ایستادم، نمی‌دانستم با دستانم چه کار کنم. به طرفم آمد و قبل از اینکه دستش را دور کمرم بگذارد یک لحظه صبر کرد. همین طور که موسیقی با صدای دستگاه زنده می‌شد، شروع به رقص کردیم. دست در دست او، در حالی‌که انگشتانم به نرمی روی پیراهن پنبه‌ای نرمش نشسته بود، آهسته دور اتاق چرخ زدم. با ذهن خالی رقصیدم و وقتی سرش پایین آمد و روی سرم آرام گرفت چیز زیادی نفهمیدم. بوی صابون و تنباکو می‌شنیدم، شلوارش که به دامنم کشیده می‌شد را حس می‌کردم. مرا به طرف خودش نمی‌کشید، ولی با احتیاط نگه داشته بود، طوری که انگار چیز شکننده‌ای را گرفته است. چشمانم را بستم و در حالت خلسه فرو رفتم، سعی کردم ذهنم را تعلیم دهم تا موسیقی را دنبال کند، تا به هیچ چیز دیگری فکر نکنم. چندین بار سعی کردم ادوارد را به جای او تصور کنم، ولی ذهنم یاری نمی‌کرد. همه چیز این مرد متفاوت بود: احساسش، اندازه هیکلش نسبت به من، بوی بدنش.

به نرمی گفت: «بعضی وقتا به نظر میاد زیبایی خیلی کوچکی توی این دنیا وجود داره. لذت‌های خیلی کوتاه. تو فکر می‌کنی زندگی توی شهرتون خیلی سخته. ولی اگه چیزی که ما بیرون می‌بینیم رو ببینی... متوجه می‌شی که هیشکی در این جنگ برنده نیست. یک چنین جنگی هیچ برنده‌ای نداره.»

انگار با خودش صحبت می‌کرد. انگشتانم روی بازویش نشسته بود. وقتی نفس می‌کشید، می‌توانستم عضلات زیر پیراهنش را حس کنم.

زمزمه کرد: «من مرد خوبیم سوفی. برام مهمه که تو اینو بفهمی. ما باید هم دیگه رو درک کنیم.»

و بعد موسیقی قطع شد. با بی‌میلی مرا رها کرد و رفت تا سوزن را تنظیم کند. صبر کرد تا موسیقی دوباره شروع شود، و بعد به جای رقصیدن، لحظه‌ای به پرتره من زل زد. کورسوی امیدی حس کردم ـ شاید نظرش را عوض کند؟ ـ ولی بعد، بعد از لحظه‌ای تردید، دستش را بالا آورد و به آرامی یکی از سنجاق‌های سرم را باز کرد. همان طور که یخ‌زده، در جای

@PDFsCom

خود ایستاده بودم، سنجاق‌های باقی مانده را با احتیاط، یکی پس از دیگری در آورد و روی میز گذاشت، موهایم را رها کرد تا به نرمی دور صورتم بریزند. زیاد ننوشیده بود، ولی نگاهش حالتی خاص داشت. چشمانش به من خیره شده بود انگار داشت با نگاهش از من سؤالی می‌پرسید. بدون پلک زدن به او زل زده بودم، درست مثل عروسکی پلاستیکی. ولی نگاهم را از او نگرفتم.

وقتی همه موهایم آزاد شد، دستش را بلند کرد و انگشتانش را درون موهایم فرو برد. آرامشش مانند مردی بود که از تکان خوردن می‌ترسد، شکارچی که نمی‌خواهد شکارش را برماند و...

عاقبت او ایستاد و با سرسختی نگاهش را به جای دیگری دوخت، در حالی که دستش روی سرش بود.

شروع کردم «من... من متأسفم.» نمی‌دانستم از چه عذر می‌خواهم. «چی کار کردم؟»

«تو... تو... من اینو نمی‌خواستم.» به سمتم اشاره کرد. «صورتت...»

«نمی‌فهمم.» آن موقع تقریباً عصبانی بودم، ناعادلانه بودن حرفش جلویم را گرفت. هیچ می‌دانست چه کشیده‌ام؟ می‌دانست به چه قیمتی به او اجازه دادم تا با من باشد؟ «من همون کاری که می‌خواستی رو کردم!»

گفت: «من اینطوری نمی‌خواستمت! من می‌خواستم... » دست‌هایش را از سر نومیدی بالا برده بود. «من اینو می‌خواستم! دختر توی نقاشی رو می‌خواستم!»

هر دو در سکوت به پرتره زل زدیم. دختر با نگاه ثابت به ما زل زده بود، موهایش دور گردنش، حالت صورتش چالش‌برانگیز، باشکوه و پر از حس خواستن بود. صورت من.

چشمانش مات و مبهوت به من خیره بود، مثل دریایی که یخ زده باشد. آرواره‌اش به شکل عصبی می‌پرید، نبضی که محکم و شدید می‌زد. به آهستگی گفت: «برو بیرون.»

پلک زدم.

وقتی فهمیدم درست شنیده‌ام، با زبان به لکنت افتاده گفتم: «متأسفم. اگه... اگه بتونم...»

غرید: «برو بیرون!» بازویم را در چنگش گرفت، انگشتانش را در بازویم فرو برد و من را دور اتاق چرخاند.

«کفشم... شالم!»

«بیرون، لعنتی!» فقط آنقدر وقت پیدا کردم که نقاشی را از زمین بقاپم و سریع از در بیرون

@PDFsCom

بروم. بالای پله‌ها تلوتلو خوردم و روی زانوهایم افتادم، ذهنم هنوز در تقلا بود تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است. پشت در، چیزی با صدای بلند به زمین افتاد. و بعد یک صدای دیگر، همراه با صدای شکستن لیوان. به پشت سرم نگاهی انداختم. بعد، با پاهای بی‌کفش، به طرف پایین پله‌ها و آن طرف حیاط دویدم و فرار کردم.

تقریباً یک ساعت طول کشید تا به خانه برسم. بعد از اینکه یک چهارم راه را اومدم، دیگر پاهایم هیچ حسی نداشت. وقتی به شهر رسیدم، پاهایم آنقدر یخ زده بود که زخم‌ها و خراشهای پاهایم را که موقع پیاده روی در مسیر پر از سنگ و کلوخ روستایی به وجود آمده بود حس نمی‌کردم. به راهم ادامه دادم، در تاریکی تلو تلو می‌خوردم، نقاشی زیر بغلم بود و در لباس نازکم می‌لرزیدم، دیگه بدنم حس نداشت. وقتی داشتم به خانه برمی‌گشتم تازه در نهایت تعجب فهمیدم چه کار کرده‌ام و چه از دست داده‌ام. سرم گیج می‌رفت. از خیابان‌های متروکه زادگاهم می‌گذشتم و دیگر اهمیتی نمی‌دادم کسی من را ببیند.

کمی بعد از ساعت یک به لو کک روژ رسیدم. بیرون که ایستاده بودم، صدای زنگ بی‌کس و تنهای ساعت را شنیدم و با خودم فکر کردم شاید برای همه بهتر بود که اصلاً وارد خانه نمی‌شدم. و بعد، همانطور که آنجا ایستاده بودم، تلألو کوچکی پشت پرده پدیدار گشت و زنجیر در به سمت دیگر کشیده شد. ایلن در حالی‌که شب کلاه روی سر و شال سفیدش دورش بود نمایان گشت.

به خواهرم نگاه کردم، می‌دانستم تمام مدت چشم به راهم بوده است. می‌دانستم کاری که کردم تمام خانواده را در خطر انداخته است. می‌خواستم به او بگویم که متأسفم.
می‌خواستم بگویم که وسعت اشتباهم را درک می‌کنم و اینکه عشقم به ادوارد و ناامیدی‌ام درباره ادامه زندگیمان با هم، چشمانم را در برابر همه چیز کور کرده بود. ولی نتوانستم حرف بزنم. فقط جلوی در ایستادم، بدون حرف. وقتی نگاهش به شانه‌های برهنه و پاهای بی‌کفشم افتاد، چشمانش گشاد شد. دستی پیش آورد و مرا به داخل کشید و در را پشت سرش بست. شالش را دور شانه‌هایم انداخت، موهایم را از روی صورتم کنار زد. بدون حرف، مرا داخل آشپزخانه برد، در را بست و اجاق را روشن نمود. یک لیوان شیر داغ کرد و وقتی آن را به دستم داد (نمی‌توانستم چیزی بنوشم)، وان حلبی‌مان را از جایش روی دیوار برداشت و روی زمین جلوی اجاق گذاشت. دیگچه مسی را یکی پس از دیگری پر از آب کرد و جوشاند، از روی گاز برداشت و داخل وان ریخت. وقتی به اندازه کافی پر شد، به سمتم آمد و با احتیاط شالم را برداشت. بند لباسم را باز کرد و بعد بلوزم را از سرم بیرون کشید، همان کاری که با یک بچه می‌کنند. دکمه‌های دامنم را از پشت باز کرد، شکم‌بندم را شل کرد، زیرپیراهنی‌ام را آزاد کرد تا جایی که دیگر هیچ چیز تنم نبود، و آنها را روی میز آشپزخانه گذاشت. داشتم می‌لرزیدم، دستم را گرفت و کمکم کرد تا داخل وان شوم.

@PDFsCom

آب جوش بود، ولی چیزی حس نمی‌نمودم. خودم را جمع کردم تا بیشتر بدنم، به جز زانوها و شانه‌هایم زیر آب باشد، به سوزش زخم‌های پایم اعتنایی نداشتم. خواهرم آستین‌هایش را بالا زد، لیفی برداشت و به بدنم، از موها تا شانه‌ها، از پشت تا پا، صابون مالید. در سکوت حمامم کرد، دستانش با محبت کار می‌کردند، تک‌تک اعضای بدنم را بلند می‌کرد و به آرامی بین تک‌تک انگشتانم را پاک می‌کرد، با دقت مطمئن می‌شد که همه جا تمیز شده باشد. کف پاهایم را شست، با دقت خارهایی که بین زخم‌های پایم جا خوش کرده بودند، را بیرون کشید. موهایم را شست و آنقدر با کاسه آب ریخت تا کف‌ها تمام شد، بعد موهایم را رشته به رشته شانه زد. دستمالی برداشت و اشک‌هایی که در سکوت از گونه‌هایم جاری شده بود را پاک کرد. در تمام این مدت چیزی نمی‌گفت. بالأخره، وقتی آب سرد شد و دوباره داشتم می‌لرزیدم، از سرما یا خستگی یا چیز دیگری، حوله بزرگی برداشت و دورم پیچید. بعد دستم را گرفت، لباس خواب تنم کرد و به طبقه بالا و درون تختم برد.

وقتی به خواب می‌رفتم، صدایش را می‌شنیدم «اوه، سوفی.» و فکر کنم همان موقع هم می‌دانستم که چه بلایی سر همه‌مان آورده‌ام.

«من چه کردم؟»

10

روزها گذشتند. من و ایلن مثل دو بازیگر سر کار روزانه‌مان حاضر می‌شدیم. شاید از دور مثل گذشته به نظر می‌رسیدیم، ولی هر یک از ما در آشفتگی روزافزونی دست و پا می‌زد. هیچ کدام‌مان درمورد اتفاقی که افتاده بود، حرفی نمی‌زد. کم می‌خوابیدم، گاهی تنها دو ساعت در شب. کوشش می‌کردم تا چیزی بخورم. معده‌ام از ترس به هم می‌پیچید، می‌ترسیدم همه وجودم به هم بریزه.

بی‌اختیار به وقایع آن شب شوم بر می‌گشتم و به خاطر ساده‌لوحی، حماقت و غرورم خود را سرزنش می‌کردم. چون حتماً غرورم مرا به اینجا رسانده بود. اگر وانمود می‌کردم که از توجه کمندانت لذت می‌برم، اگر از پرتره‌ام تقلید می‌کردم، ممکن بود بتوانم باعث تحسینش شوم. شاید با این کار شوهرم را نجات می‌دادم. یعنی انجام این کار آن‌قدر وحشتناک بود؟ به جای این کار، چسبیده بودم به تفکرات مسخره‌ام که اگر تبدیل به یک شیء شوم، به یک بازیچه، به طریقی از میزان بار خیانتم کاسته می‌شود. می‌خواستم بفهمانم که هنوز

@PDFsCom

همان آدمم. انگار که برای ادوارد هیچ فرقی نمی‌کرد.

هر روز قلبم در دهانم بود، منتظر می‌ماندم و در سکوت افسرها را تماشا می‌کردم که اتاق را پر می‌کردند، اما کمندانت در میان‌شان نبود. می‌ترسیدم از این که ببینمش، ولی از غیبتش و معنای آن بیشتر هراس داشتم. یک شب، ایلن دل به دریا زد و از افسر سبیل فلفل نمکی پرسید که او کجاست، ولی وی فقط دستی تکان داد و گفت: «سرش خیلی‌شلوغه». چشمان خواهرم به چشم من افتاد و از نگاهش دانستم که خیال هیچ کداممان راحت نشده است.

به ایلن نگاهی انداختم و حس کردم که از سنگینی گناه من ترسیده است. هر بار که به بچه‌ها نگاه می‌کرد، می‌دانستم فکر می‌کند که چه بلایی سر آنها خواهد آمد. یک‌بار دیدم با صدای آهسته با شهردار صحبت می‌کند، و به نظرم شنیدم که از او خواست اگر اتفاقی برایش افتاد آنها را پیش خودش ببرد. این را از روی ترس شهردار می‌گویم، انگار که تعجب کرده بود که ایلن حتی به این موضوع هم فکر کرده است. چین و چروک‌های حاصل از درد و اندوه را می‌دیدم که به تازگی در اطراف چشمان و دهانش به وجود آمده بودند و می‌دانستم که این‌ها همه تقصیر من است.

بچه‌های کوچک ظاهراً توجهی به ترس‌های ما نداشتند. ژان و میمی مثل همیشه بازی می‌کردند، ناله و شکایتشان از سرما و خطاهای کوچک همدیگر بلند بود. گرسنگی آنها را کج خلق کرده بود. حالا دیگر جرأت نداشتم حتی تکه کوچکی از غذاهای آلمانی‌ها را بردارم، اما بی‌اعتنایی به گرسنگی بچه‌ها سخت بود. اورلین باز هم در دنیای ناراحتی‌های خودش زندانی شده بود. در سکوت غذا می‌خورد و با هیچ کداممان حرف نمی‌زد. شاید باز هم در مدرسه دعوایش شده بود، ولی ذهنم مشغول‌تر از آن بود که بیشتر در این مورد فکر کنم. با این حال، ادیث می‌دانست. او مثل یک چوب جادویی حساس بود. تمام مدت به من چسبیده بود. شب‌ها، گوشه لباس خوابم را در دست راستش می‌گرفت و می‌خوابید، و وقتی بیدار می‌شدم چشمان بزرگ سیاهش روی صورتم ثابت می‌ماند. وقتی چشمم به تصویرم می‌افتاد، صورتی نحیف و رنجور را می‌دیدم که حتی خودم هم نمی‌شناختمش.

خبر رسید که دو شهر دیگر هم در شمال شرق توسط آلمان‌ها اشغال شده است. جیره‌مان کمتر از قبل شد. روزها طولانی‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند. مثل همیشه پذیرایی، نظافت و آشپزی می‌کردم، ولی از شدت خستگی افکارم به به هم ریخته بود. شاید کمندانت دیگر پیدایش نمی‌شد. شاید به خاطر خجالتش از آنچه بین‌مان اتفاق افتاده بود، دیگر نمی‌توانست با من روبه‌رو شود. شاید او هم احساس گناه می‌کرد. شاید مرده بود. شاید ادوارد وارد خانه می‌شد. شاید جنگ فردا تمام می‌شد. معمولاً" به اینجا که می‌رسیدم

@PDFsCom

مجبور می‌شدم بنشینم و نفسی بکشم.

ایلن زیر لب می‌گفت: «برو بالا و یه‌کم بخواب.» نمی‌دانستم از من متنفر است یا نه. اگر من به جایش بودم، به سختی می‌توانستم متنفر نباشم.

دوباره سراغ نامه‌هایی که پنهان کرده بودم رفتم، نامه‌هایی مربوط به ماه‌ها قبل از اشغال شهرمان توسط آلمانی‌ها، که دریافت کرده بودم. نامه‌های ادوارد را دوباره خواندم: درباره دوستانی که پیدا کرده بود، جیره ناچیزشان، روحیه خوبشان و مثل این بود که به صدای یک روح گوش می‌دهم. کلمات حاکی از مهر و محبتش نسبت به خودم را خواندم، وعده‌هایش را که به زودی دوباره با من خواهد بود و این‌که من تمام افکارش را به خودم اختصاص داده‌ام.

«این کار رو برای فرانسه انجام می‌دهم، خیلی خودخواهانه است، من این کار را برای خودمان انجام می‌دهم که بتوانم به فرانسه آزاد بازگردم، به پیش همسرم، به خانه راحتم، به گالری نقاشیم، قهوه خوردن در بار دولیونز133 به عصرهایی که در تختخواب راحتمان غلت می‌زدیم، به روزهایی که تو برایم پرتقال پوست می‌کندی... همه کارهای روزمره‌مان حالا همچون گنجی می‌نماید. می‌دانی چقدر آرزو دارم برایت قهوه بیاورم؟ شانه کردن موهایت را تماشا کنم؟ می‌دانی چقدر آرزو دارم خنده‌ات را از آن طرف میز ببینم و بدانم که دلیل شادیت هستم؟ این خاطرات را به یاد می‌آوردم تا خودم را آرام کنم، تا یادم بیاید چرا اینجا هستم. به خاطر من مواظب خودت باش و بدان که تنها امید زندگیم تو هستی.

شوهر جانسپارت

کلماتش را خواندم و حالا دلیل جدیدی وجود داشت که شاید دیگر آنها را نشنوم.

به انباری رفته بودم تا یکی از خمره‌های آبجو را جابه جا کنم که صدای پای یک نفر را روی سنگفرش شنیدم. سایه ایلن جلوی در پیدا شد و جلوی ورود نور را گرفت.

«شهردار اینجاست. می‌گه آلمانی‌ها احضارت کردن.»

قلبم ایستاد.

به سمت دیوار دوید و آجرهای لق را از جایشان در می‌آورد. «برو... اگه عجله کنی می‌تونی از خونه همسایه فرار کنی.» از شدت عجله کورمال کورمال دنبال آجرها می‌گشت و آنها را در می‌آورد. وقتی سوراخی به اندازه من ایجاد شد، به سمتم برگشت. به دستش نگاهی انداخت، حلقه ازدواجش را بیرون آورد و کف دستم گذاشت، بعد شالش را از روی شانه‌هایش برداشت و گفت: «اینو بگیر. حالا برو. من معطلشون می‌کنم، ولی عجله کن، سوفی، دارن به میدون می‌رسن.»

@PDFsCom

به حلقه کف دستم نگاه کردم. گفتم: «نمی‌تونم.»

«چرا نمی‌تونی؟»

«اگه سر قرارش باشه چی؟»

«هر کمندانت؟ قرار؟ به کدوم دلیلی می‌تونه سر قرارش مونده باشه؟ سوفی، دارن میان دنبالت! میان تنبیهت کنن، می‌خوان تو یه اردوگاه زندانیت کنن. تو حسابی بهش توهین کردی! دارن میان تا بفرستنت یه جای دور!»

«اما ایلن در موردش فکر کن. اگه می‌خواست تنبیهم کنه به من شلیک می‌کرد یا توی خیابونا می‌گردوندم. او می‌توانست برای تنبیه همون کاری که با لیلیان بتیون کرد را با من بکنه.»

«و خطر اینو بپذیره که دلیل تنبیه کردنت رو بشه؟ عقل از سرت پریده؟»

«نه.» ذهنم داشت روشن می‌شد. «وقت داشته تا اخلاقش سرجاش بیاد و حالا می‌خواد منو بفرسته پیش ادوارد. می‌دونم.»

منو به سمت سوراخ دیوار هل داد. «سوفی، این تو نیستی که حرف میزنی. این حرفا در اثر کم‌خوابیه، ترسته، دیوانگیه... خیلی زود سر عقل میای. ولی حالا باید بری. شهردار می‌گه اگر به خونه مادام پویلان بری می‌تونی امشبو توی اصطبلی که سقفش کاذبه بمونی. سعی می‌کنم برات پیغام بفرستم.»

دستش را کنار زدم. «نه... نه. نمی‌فهمی؟ کمندانت نمی‌تونه پنهانی ادوارد رو برگردونه اینجا، همه متوجه می‌شن. ولی اگه منو بفرسته پیش ادوارد، می‌تونه هر دومونو آزاد کنه.»

«سوفی! حرف زدن بسه!»

«من باید به هدفم برسم.»

«برو!»

«نه.» در تاریکی به هم زل زده بودیم. «نمیرم.»

دستش را گرفتم، حلقه را درونش گذاشتم و انگشتانش را بستم. به آرامی تکرار کردم، «نمیرم.»

چهره ایلن در هم کشیده شد. «سوفی، تو نباید بذاری ببرنت. این دیوونگیه. میفرستنت به اردوگاه زندانیان! می‌شنوی؟ اردوگاه زندانیان! همه این چیزهایی که گفتی می‌تونه ادوارد رو بکشه!»

@PDFsCom

صدای خواهرم را به سختی می‌شنیدم. صاف ایستادم و نفسی عمیق کشیدم. در آن لحظه احساس کردم آرامش عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته است. چون اگر فقط به دنبال من آمده بودند، دیگر به ایلن و بچه‌ها کاری نداشتن.

« تمام مدت درباره کمندانت درست فکر می‌کردم. او به همه چی فکر کرده، تو روز روشن، و الان می‌خواد به قولش عمل کنه. او با تمام اتفاقات پیش آمده طرف منو گرفته. مرد محترمیه. گفته بود که با هم دوستیم.»

خواهرم داشت گریه می‌کرد.

«خواهش می‌کنم، سوفی، لطفاً این کار رو نکن. تو نمی‌دونی داری چی کار می‌کنی. تو هنوز وقت داری!» سعی کرد راهم را سد کند، ولی کنار زدمش و به سمت بالای پله‌ها راه افتادم.

وقتی بیرون آمدم، دو تا از آنها با یونیفرم جلوی ورودی مشروب‌فروشی ایستاده بودند. با این‌که بیست جفت چشم به من خیره شده بود، اما بار کاملاً در سکوت بود. می‌توانستم رنه پیر را ببینم، دستش روی لبه میز می‌لرزید، مادام لوویه و دورانت با صدای آهسته حرف می‌زدند. شهردار کنار یکی از افسران ایستاده بود و به تندی و با زبان اشاره با او صحبت می‌کرد، و سعی داشت نظرش را عوض کند و به او بفهماند که اشتباهی پیش آمده است.

افسر گفت: «دستور کمندانته.»

«ولی اون کاری نکرده! مسخره است!»

یکی فریاد زد: «سوفی، شجاع باش.»

احساس کردم دارم خواب می‌بینم. زمان به کندی می‌گذشت، صداها در فضای اطرافم محو می‌شدند.

یکی از افسران به من اشاره کرد که جلو بروم و من به سمتش رفتم. میدان در نور ضعیف خورشید زمستانی غرق بود. مردم در خیابان جمع شده بودند تا علت هیاهوی مشروب‌فروشی را بدانند. یک لحظه ایستادم و به اطرافم زل زدم، بعد از بیرون آمدن از تاریکی انبار، نور خورشید چشمم را می‌زد. چند بار چشمانم را باز و بسته کردم، ناگهان همه‌جا روشن شد، روشن‌تر و واضح‌تر، انگار همه چیز و همه‌جا را از نو ساخته‌اند، مثل یک خیال بود. کشیش بیرون اداره پست ایستاده بود و وقتی وسیله‌ای که برای بردن من فرستاده بودند را دید، صلیبی روی سینه‌اش کشید. متوجه شدم که آن همان وسیله‌ای است که زنان را به سربازخانه می‌برد. انگار آن شب متعلق به سال‌ها پیش بود.

شهردار فریاد می‌زد: «ما اجازه این کار رو به شما نمی‌دیم! من یه دستور کتبی می‌خوام! این

@PDFsCom

چه وضعیه! من تا با کمندانت صحبت نکنم نمی‌گذارم این دخترو ببرید!»

«این دستور کمندانته.»

گروه کوچکی از مردم دور افسر آلمانی جمع شدند، انگار می‌خواستند مانعش شوند.

«نمی‌تونی زنای بی‌گناه رو بازداشت کنی!» مادام لویه داشت رجزخوانی می‌کرد. «خونشو صاحب شدید، مجبورش کردید خدمتتونو بکنه، و حالا می‌خواهید بدون هیچ دلیلی زندانیش کنید؟»

«سوفی، بگیر.» خواهرم دوباره از پشت سرم پیدا شد. «حداقل اینا رو ببر.» یک کیف مخصوص حمل بوم نقاشی به طرفم دراز کرد. پر از چیزهایی بود که با عجله برایم جمع کرده بود. «فقط مواظب خودت باش. می‌شنوی؟ مواظب خودت باش و زود برگرد پیشمون.»

زمزمه اعتراض جمعیت به گوش می‌رسید. هیجان و نفرت عمومی داشت شعله‌ور می‌شد. نگاهی به اطراف انداختم و اورلین را دیدم که با چهره‌ای سرخ و عصبانی کنار موسیو سئول در پیاده‌رو ایستاده است. نمی‌خواستم او درگیر این ماجرا شود. اگر الان آلمان‌ها را عصبانی می‌کرد، فاجعه می‌شد. مهم این بود که ایلن در چند ماه آینده دوست و هم پیمانی داشته باشد. به سمتش رفتم. «اورلین تو از امروز مرد خونه‌ای. وقتی من نیستم باید مواظب همه باشی،» داشتم باهاش حرف می‌زدم که حرفم را قطع کرد و گفت:

«تقصیر خودته! می‌دونم چی کار کردی! می‌دونم با آلمانی‌ها چی کار کردی!»

همه چیز در جایش متوقف شد. به برادرم نگاه کردم، آمیخته‌ای از خشم و درد در صورتش نمایان بود.

« صحبتت با ایلن رو شنیدم . دیدم که اون شب برگشتی خونه.»

متوجه عوض شدن نگاه‌های اطرافیانم شدم. یعنی واقعا اورلین داشت همون چیزی رو که فکرشو می‌کردم می‌گفت؟

گفتم: «اونطوری که فکر می‌کنی نیست.» ولی اون برگشت و به سرعت داخل مشروب‌فروشی شد.

سکوتی برقرار شد. اتهامی که اورلین زد، زمزمه‌وار برای کسانی که نشنیده بودند، تکرار شد. جمعیت همه شوکه شده بودند، ایلن را دیدم که نگران و وحشتزده اطراف را می‌نگریست. حالا من لیلیان بتیون بودم، اما بدون عامل تسکین دهنده مقاومت. جو اطرافم به شدت متشنج شده بود.

@PDFsCom

چه وضعیه! من تا با کمندانت صحبت نکنم نمی‌گذارم این دخترو ببرید!»

«این دستور کمندانته.»

گروه کوچکی از مردم دور افسر آلمانی جمع شدند، انگار می‌خواستند مانعش شوند.

«نمی‌تونی زنای بی‌گناه رو بازداشت کنی!» مادام لویه داشت رجزخوانی می‌کرد. «خونشو صاحب شدید، مجبورش کردید خدمتتونو بکنه، و حالا می‌خواهید بدون هیچ دلیلی زندانیش کنید؟»

«سوفی، بگیر.» خواهرم دوباره از پشت سرم پیدا شد. «حداقل اینا رو ببر.» یک کیف مخصوص حمل بوم نقاشی به طرفم دراز کرد. پر از چیزهایی بود که با عجله برایم جمع کرده بود. «فقط مواظب خودت باش. می‌شنوی؟ مواظب خودت باش و زود برگرد پیشمون.»

زمزمه اعتراض جمعیت به گوش می‌رسید. هیجان و نفرت عمومی داشت شعله‌ور می‌شد. نگاهی به اطراف انداختم و اورلین را دیدم که با چهره‌ای سرخ و عصبانی کنار موسیو سئول در پیاده‌رو ایستاده است. نمی‌خواستم او درگیر این ماجرا شود. اگر الان آلمان‌ها را عصبانی می‌کرد، فاجعه می‌شد. مهم این بود که ایلن در چند ماه آینده دوست و هم پیمانی داشته باشد. به سمتش رفتم. «اورلین تو از امروز مرد خونه‌ای. وقتی من نیستم باید مواظب همه باشی،» داشتم باهاش حرف می‌زدم که حرفم را قطع کرد و گفت:

«تقصیر خودته! می‌دونم چی کار کردی! می‌دونم با آلمانی‌ها چی کار کردی!»

همه چیز در جایش متوقف شد. به برادرم نگاه کردم، آمیخته‌ای از خشم و درد در صورتش نمایان بود.

« صحبتت با ایلن رو شنیدم . دیدم که اون شب برگشتی خونه.»

متوجه عوض شدن نگاه‌های اطرافیانم شدم. یعنی واقعا اورلین داشت همون چیزی رو که فکرشو می‌کردم می‌گفت؟

گفتم: «اونطوری که فکر می‌کنی نیست.» ولی اون برگشت و به سرعت داخل مشروب‌فروشی شد.

سکوتی برقرار شد. اتهامی که اورلین زد، زمزمه‌وار برای کسانی که نشنیده بودند، تکرار شد. جمعیت همه شوکه شده بودند، ایلن را دیدم که نگران و وحشتزده اطراف را می‌نگریست. حالا من لیلیان بتیون بودم، اما بدون عامل تسکین دهنده مقاومت. جو اطرافم به شدت متشنج شده بود.

@PDFsCom

ایلن دستش را به دستم رساند. «باید می‌رفتی...» با صدایی بغض‌آلود و غمگین، زمزمه می‌کرد: «باید می‌رفتی، سوفی...» می‌خواست مرا در آغوش بگیرد ولی از من دورش کردند.

یکی از آلمانی‌ها بازویم را گرفت و به طرف عقب کامیون هل داد. یکی در دور دست، با فریاد چیزی گفت، ولی نتوانستم بفهمم که اعتراض به آلمانی‌ها بود یا توهینی به من. بعد شنیدم «پوتا! پوتا134!»، از فرط ناراحتی به خود پیچیدم. با قلبی کهاز سینه‌ام بیرون می‌زد به خود گفتم داره منو می‌فرسته پیش ادوارد، می‌دونم که می‌فرسته. باید ایمان داشته باشم.

و بعد صدایی را شنیدم، صدایی که سکوت را شکست. «سوفی!» صدای بچه‌ای، مضطرب و گوش خراش. «سوفی!سوفی!» ادیث از میان جمعیتی که جمع شده بودند دوید، خودش را به من رساند و پایم را گرفت. «نرو! تو گفتی که تنهام نمی‌ذاری.»

این اولین باری بود که با صدایی بلند با من حرف می‌زد. آب دهانم را فرو دادم، چشمانم پر از اشک شد. خم شدم و بغلش کردم. چه طور می‌توانم تنهایش بگذارم؟ ذهنم از هر فکری خالی شد. وقتی گرمی دستان کوچکش را احساس کردم، دلم گرفت.

بعد نگاهی به بالا انداختم و دیدم که سربازان آلمانی چطور نگاهش می‌کنند، چیزی در نگاه خیره‌شان بود که توجهم را جلب می‌کرد. دستم را بالا بردم و موهایش را نوازش کردم.
«ادیث، باید پیش ایلن بمونی و شجاع باشی. من و مامانت به خاطر تو بر می‌گردیم. قول می‌دم.»

حرفم را باور نکرد. چشمانش از شدت ترس گشاد شده بود.

«هیچ اتفاق بدی برای من نمی‌افته. قول می‌دم. می‌رم شوهرمو ببینم.» با اعتماد به نفس و اطمینان حرف می‌زدم تا او باور کنه.

گفت: «نه،» و محکم من را گرفت. «نه، لطفا تنهام نگذار.»

قلبم شکست. بی صدا از خواهرم خواستم او را از اینجا ببرد و نگذارد این صحنه‌ها را ببیند. ایلن انگشتان او را از من جدا کرد. صدای هق‌هقش بلند شد. همین طور که ادیث را کنار می‌کشید، به سربازها گفت: «لطفاً خواهرم رو نبرید، او نمی‌دونه داره چی کار می‌کنه. لطفاً خواهرمو نبرید. این حقش نیست.» شهردار دستانش را روی شانه ایلن گذاشت، حالت صورتش دگرگون شده بود، انگار حرف‌های اورلین نظر او را هم عوض کرده بود.

بلندتر از سر و صداهای اطراف به سمتش فریاد زدم: «من سرپا می‌مونم، ادیث. قوی باش.» بعد کسی به سمتم آب دهان انداخت، نگاهش کردم، خلطی کثیف روی آستینم

@PDFsCom

بود. جمعیت مسخره‌ام کردند. وحشت وجودم را فراگرفت. «ایلن؟» خواهرم را صدا می‌زدم «ایلن؟»

دستان آلمانی با خشونت مرا به سمت عقب کامیون کشیدند. خودم را داخل فضای تاریکی، نشسته روی نیمکت چوبی یافتم. سربازی جلویم جای گرفت، تفنگش روی خمیدگی آرنجش بود. چادر کتانی پایین افتاد، موتور روشن شد. سر و صدای زیادی از موتور برخاست و همراه با آن صدای جمعیت هم زیاد شد، انگار کسانی که قصد آزار مرا داشتند، حالا مجالی برای این کار یافته بودند. یک لحظه فکر کردم می‌توانم خودم را از سوراخ کوچک بیرون بیندازم، اما بعد شنیدم که مردم می‌گویند: «فاحشه!» و در پی آن صدای شیون کوتاه ادیث را شنیدم و برخورد سنگی با کامیون، که باعث شد اخطاری مثل پارس سگ از گلوی سرباز خارج شود. از برخورد سنگ دیگری به زیر جایی که نشسته بودم، به خود پیچیدم. آلمانی‌ها چشم از من بر نمی‌داشتند. پوزخند کوچکی که در حالت صورتشان نهفته بود، خبر از اشتباه وحشتناکم می‌داد.

در حالی که کیفم را میان دستانم می‌فشردم، نشستم و آهسته سرم را روی دستانم گذاشتم و با خود زمزمه کردم: «ادوارد، ادوارد، ادوارد.» و «متأسفم.» نمی‌دانستم از که عذرخواهی می‌کنم.

وقتی به حومه شهر رسیدیم جرأت کردم، سرم را بلند کنم. از سوراخ چادر کامیون، فقط می‌توانستم علامت لو کک روژ را که در نور زمستانی می‌درخشید و لباس آبی روشن ادیث را در بین جمعیت ببینم که کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد تا بالأخره، مثل شهر، از دیدم پنهان گشت.

بخش دوم

11

لندن، 2006

@PDFsCom

لیو در حالی که کیفش را زیر بغل زده بود و تلفنش را بین شانه و گوشش می‌فشرد، در امتداد رودخانه می‌دوید. جایی در اطراف سد، آسمان خاکستری رنگ ابری لندن شکافته شده و باران سیل‌آسایی بر مرکز پایتخت می‌بارید. ترافیک سنگین بود. دود سیاهی از اگزوز تاکسی‌ها بیرون می‌آمد و شیشه‌هایشان از نفس مسافران تیره و تار گشته بود.

برای پانزدهمین بار گفت «می‌دونم.» رنگ کتش تیره شده و موهایش دور صورتش را گرفته بود. «می‌دونم... بله، به خوبی از این شرایط مطلعم. فقط منتظر چندتا پرداختی هستم که...» داخل ورودی ساختمانی پرید، یک جفت کفش پاشنه بلند از کیف دستی‌اش بیرون آورد و به پا کرد، به کفش‌های خیسش نگاهی انداخت و دید که نمی‌تواند آن‌ها را داخل کیفش بگذارد. «بله. بله، هستم...نه، تازگی‌ها شرایطم تغییری نکرده.»

از ورودی به بیرون پرید و به سمت پیاده رو برگشت، از خیابان رد شد و به سمت آلدویچ135 رفت، کفش‌های خیسش هنوز در دستش بودند. ماشینی در حال عبور، آب به پایش پاشید. ایستاد و با ناباوری به ماشین نگاه کرد. داد زد: «شوخیت گرفته؟» و بعدگفت: «نه، با شما نبودم، آقای...دین136. بله، از شما متشکرم. می‌دانم که فقط دارین به وظیفه‌تان عمل می‌کنید. حتما تا دوشنبه پرداخت می‌کنم. باشه؟ قبلاً هیچ‌قت دیر پرداخت نکرده بودم. باشه، همین یک‌بار.»

تاکسی دیگری نزدیک شد، این بار توانست قبل از خیس شدن داخل پیاده‌رو بپرد. «بله، دین... می‌فهمم. می‌دونم باید برات خیلی سخت باشه. ببین... قول می‌دم دوشنبه تمام بدهی‌ام را پرداخت کنم... بله. بله، حتما. متأسفم سرت داد زدم... امیدوارم توی گرفتن شغل جدیدت موفق باشی .»

تلفنش را با ضربه‌ای بست و داخل کیف دستی‌اش پرت کرد و نگاهی به تابلوی رستوران انداخت. خم شد تا خودش را در آیینه ماشینی ببیند، اما از چهره‌اش ناامید گشت، کاری نمی‌شد کرد. همین الانم چهل دقیقه دیر کرده بود.

لیو موهای خیسش را از صورتش کنار زد و نگاه طولانی‌ای به خیابان انداخت. بعد نفسی کشید و در رستوران را باز کرد و داخل شد.

«بالأخره اومد!» کریستن سولبرگ از صندلی‌اش وسط میز بزرگی بلند شد، دستانش را برای احوال‌پرسی از هم باز کرد و با فاصله کمی صورت لیو را با سر و صدا بوسید. «اوه، خدای من، مثل موش آب کشیده شدی!» البته موهای شاه بلوطی رنگش به گونه‌ای بسیار منظم و مرتب در کنار هم قرار گرفته بودند.

«آره، پیاده اومدم. اما تصمیم خوبی نبود.»

@PDFsCom

«همگی، این لیو هالستونه. کارهای بسیار خوبی برای خیریه‌مون انجام می‌ده. و در شگفت‌انگیزترین خونه لندن زندگی می‌کنه.» لبخند خیرخواهانه‌ای زد و صدایش را آهسته‌تر کرد. « اگه تا قبل از کریسمس یه مرد دوست داشتنی تورش نکنه ، من اسممو عوض می‌کنم.»

زمزمه احوال‌پرسی از هر طرف به گوش می‌رسید. لیو از خجالت سرخ شد. به زحمت لبخندی زد و سعی کرد نگاهش به چشمان کسانی که دور میز بودند، نیفتد. سون نگاهش را از او بر نمی‌داشت، در چشمانش نوعی عذرخواهی از آنچه که اتفاق افتاده بود، دیده می‌شد.

کریستن گفت: «یه صندلی برات نگه داشتم. کنار راجر، پسر دوست داشتنی‌ایه.» نگاه معناداری به لیو انداخت و به سمت صندلی خالی هدایتش کرد. «عاشقش می‌شی.»

همه مهمان‌ها زن و شوهر بودند. هر هشت‌تایشان. البته به جز راجر. لیو احساس می‌کرد که زنان پشت لبخندهای مؤدبانه‌شان، محرمانه او را بررسی می‌کنند و می‌خواهند مطمئن شوند که آیا به عنوان تنها زن مجرد جمع، برایشان یک تهدید محسوب می‌شود یا خیر. این حالت آن‌قدر برایش آشنا بود که دیگر از آن بیزار شده بود. مردها هم زیرچشمی، اما به منظور دیگری نگاهش می‌کردند. وقتی راجر به صندلی تکیه داد و آهسته دستش را روی صندلی کنارش گذاشت، لیو نفس گرم و آکنده از بوی سیرش را احساس کرد.

راجر دستش را دراز کرد. «راج. خیلی خیس شدی.» قصد داشت کمی رنگ تحریک‌کننده به جمله‌اش بدهد، درست مثل آن دسته از پسرانی بود که سابقاً در مدرسه پرطرفدار بوده‌اند و نمی‌توانند بدون وجود ته‌مایه جنسی در سخنانشان با زنی صحبت کنند.

لیو کتش را از تن در آورد. «بله، بله خیس شدم.»

لبخند مبهمی به هم زدند. راجر موهای کم پشت و صورت گلگون کسی را داشت که وقت زیادی را در روستا می‌گذراند. راجر برای خودش یک لیوان شراب ریخت. «خب. کارت چیه، لیو؟» اسمش را طوری تلفظ کرد که انگار داشت او را مسخره می‌کرد.

«بیشتر تو کار کپی‌رایت هستم.»

«خب، کپی‌رایت. بچه هم داری؟»

«نه. شما چطور؟»

«دوتا پسر. هر دوتاشون مدرسه شبانه‌روزی می‌رن. رک بگم، بهترین جا برای پسراست. خب... بچه که نداری؟ و با هیچ مردی هم که رابطه نداری. چند سالته، سی و چند؟»

@PDFsCom

لیو آب دهانش را قورت داد، سعی کرد زخم‌زبان‌های او را نادیده بگیرد. «سی.»

«نمی‌خوای با کسی باشی. یا یکی از اون...» انگشتانش را بالا آورد و علامت ویرگول برعکس را نشان داد «...زن‌های کار هستی؟»

لیو گفت: «بله.» و لبخندی زد. «آخرین باری که رزومه کاریم رو به روز کردم تخمدان‌هام رو درآوردم. فقط محض اطمینان.»

راجر مات و مبهوت ماند، بعد زد زیر خنده: «اوه! چه جالب! بله. یه زن شوخ‌طبع. چه خوب... تخمدان... ها ها.» صدایش کش آمد. جرعه‌ای نوشید. «زنم وقتی سی و نه ساله بود ترکم کرد. ظاهرا، سن سختی برای زن‌هاست.» باقی لیوانش را تمام کرد و دستش را به سمت بطری دراز نمود تا آن را پر کند. «البته برای زنم خیلی هم سخت نبود، چون توانست با یک مرد پرتوریکویی به نام ویکتور به خونه‌ای در فرانسه و نصف حقوق بازنشستگی من برسه. زن‌ها...» راجر به سمت لیو برگشت. «نه می‌شه باهاشون زندگی کرد، نه می‌شه بهشون شلیک کرد، ها؟» بازویش را بالا آورد و یک گلوله خیالی به سمت سقف رستوران شلیک کرد.

گویی آن شب طولانی‌تر از همیشه بود. لیو همچنان لبخند بر لب داشت، جامش را برای دومین‌بار پر کرد و خودش را با منو غذا سرگرم نمود. به خودش می‌گفت که پشت دستش را داغ کرده و دفعه بعد هر چقدر هم که کریستن اصرار کند، دیگر به هیچ مهمانی و شامی نیاید.

شبی طولانی و کسل کننده بود، زوج‌ها درباره کسانی که او ندیده بود غیبت می‌کردند. غذاها به طور خسته کننده‌ای دیر به دیر سرو می‌شدند. کریستن غذای اصلی‌اش را برگرداند تا دقیقا همان طور که می‌خواست دوباره آماده‌اش کنند. آهی از سر خستگی کشید، انگار آشپزخانه با نگذاشتن اسفناج در کنار غذایش مرتکب بزرگترین اشتباهات شده بود. سون137 با آرامش به او خیره شده بود. لیو بینراجر و مردی چاق به اسم مارتین138، که دوست همسرش عزم جزم کرده بود او را به انحصار خود در آورد، افتاده بود.

یک دفعه از دهانش پرید: «هرزه.»

«ببخشید؟»

«اول موهای دماغم اذیتش می‌کرد. بعد هم ناخن شستم. همیشه دلیلی پیدا می‌شه که نتونیم مثل قدیم باشیم...می‌دونی.» با انگشت اشاره و شستش یک دایره ساخت و انگشت اشاره دست دیگرش را از داخل آن عبور داد. «یا سردرد. با ویکتور پیر خبری از این سردردا نبود، ها؟ اوه، نه. شرط می‌بندم براش مهم نیست ناخن شست سرخش چقدر

@PDFsCom

بلنده.» جرعه‌ای از جامش را نوشید. «شرط می‌بندم مثل خرگوش‌ها همش سرشون تو اون کاره.»

گوشت داخل بشقابش داشت سرد می‌شد. چاقو و چنگالش را خیلی مرتب کنار بشقاب گذاشت .

«برای تو چه اتفاقی افتاد؟»

به این امید که منظورش چیز دیگری باشد، نگاهی به او انداخت ـ ولی مسلما منظورش همین بود.

«کریستن گفت قبلاً ازدواج کردی. با شریک تجاری سون.»

«بله.»

«ترکت کرد، درسته؟»

آب دهانش را قورت داد. صورتش را از هر احساسی خالی کرد. «این طور می‌شه گفت.»

راجر سرش را تکان داد. «نمی‌دونم. این روزا مردم چشون شده؟ چرا نمی‌تونن فقط از چیزایی که دارن راضی باشن؟» خلال دندانی برداشت و به شدت با دندان آسیاب عقبی‌اش ور رفت، گاهی دست نگه می‌داشت تا با رضایت خاطر آنچه به دست آورده بود را بررسی کند.

لیو به آن طرف میز نگاهی انداخت و با کریستن چشم تو چشم شد. کریستن ابروهایش را به طرز خاصی بالا برد و انگشت شستش را مخفیانه به علامت مثبت نشان داد، انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفت: آفرین موفق شدی!

لیو گفت: «ببخشید باید برم دستشویی.»

لیو تا آنجا که می‌شد در اتاقک ماند. آنجا نشسته بود و به حرف‌های زن‌هایی که داخل می‌شدند و دست می‌شستند، گوش می‌داد، در گوشیش به دنبال ایمیلی که وجود نداشت، می‌گشت و اسکرابل139 بازی می‌کرد. بالأخره، بعد از این‌که امتیاز بازی را گرفت، ایستاد، سیفون را کشید و دست‌هایش را شست و با رضایت، خودش را در آیینه نگاه کرد. آرایش زیر یکی از چشمانش به هم ریخته و سیاه شده بود. آن سیاهی را پاک کرد و به این فکر فرو رفت که چرا با این که قرار است دوباره کنار راجر بنشیند، باز هم به آرایشش اهمیت می‌دهد.

به ساعتش نگاهی انداخت. یعنی کی می‌توانست به بهانه قرار ملاقاتی که صبح زود دارد،

@PDFsCom

به خانه باز گردد؟ فقط اگر شانس بیاورد، تا موقع برگشتنش به سر میز، راجر آن‌قدر مست کند که دیگر حضور او را در آنجا از یاد ببرد.

لیو نگاه دیگری به آیینه انداخت، موها را از صورتش کنار زد و شکلکی برای خودش در آورد. چه فایده‌ای دارد؟ و بعد در را باز کرد.

«لیو! لیو، بیا اینجا! می‌خوام یه چیزی بهت بگم!» راجر ایستاده و پرحرارت و با حرکات دست چیزی می‌گفت. صورتش سرخ‌تر و موهایش به یک طرف ریخته بود. با خود فکر کرد، احتمالاً نصف انسان نصف شترمرغ است! وقتی دید هنوز باید نیم ساعت دیگر را با آن مرد بگذراند به وحشت افتاد. برایش عادی بود: میل فیزیکی شدیدی به دور ساختن خودش از دیگران‌داشت، به این‌که تنها در خیابان‌های تاریک باشد و به این‌که مجبور نباشد با کسی باشد.

محتاطانه، مثل آدمی که آماده فرار است پشت میز نشست و یک نصف جام دیگر شراب نوشید. « دیگه واقعا باید برم.» همین که این را گفت موجی از مخالفت در میان افراد پشت میز برخاست، انگار که به آنها توهین شده بود. برای همین مجبور شد بیشتر بماند و به اجبار لبخندی بزند. پس از مدتی خودش را در حال تماشای زوج‌هایی یافت که با نوشیدن هر جام شراب شکاف خانوادگی‌شان بیشتر نمایان می‌شد. آن یکی زن از همسرش متنفر بود و در حینی که شوهرش حرف می‌زد، او را چپ‌چپ نگاه می‌نمود. این یکی مرد حوصله‌اش از همه و به احتمال زیاد از همسرش، سر رفته بود و مدام یواشکی موبایلش را زیر میز چک می‌کرد. لیو به ساعتش نگاهی انداخت و با بی‌حوصلگی در برابر سخنان پرحرارت راجر درباره بی‌عدالتی زناشویی سری تکان می‌داد، در حالی که بی‌صدا دینرپارتی بینگو بازی می‌کرد. امتیاز شهریه مدرسه و خرج خانه را به‌دست آورده بود و چیزی نمانده بود که امتیاز سفر پارسال به خانه اروپایی را بگیرد که کسی روی شانه‌اش زد.

«ببخشید، شما را پای تلفن می‌خوان.»

لیو برگشت. پیشخدمتی رنگ پریده با موهای سیاه که مثل پرده‌ای در دو طرف صورتش باز می‌شد با تکان دادن دفترچه یادداشتش به او اشاره می‌کرد. چیزی به نظر لیو آشنا آمد.

«چی؟»

«یک تماس ضروری دارین . فکر کنم خانواده‌تان هستن.»

لیو دچار تردید شد. خانواده؟ ولی مثل نوری در تاریکی چیزی در ذهنش درخشید و گفت: «اوه، باشه.»

@PDFsCom

«اجازه می‌دید تلفن رو نشونتون بدم؟»

لیو با اشاره به کریستن گفت: «تلفن ضروری!» و به پیشخدمت که به سمت آشپزخانه می‌رفت اشاره نمود.

صورت کریستن حالتی از نگرانی شدید را به خود گرفت. خم شد تا چیزی به راجر بگوید، راجر نگاهی به پشت سرش انداخت و دستش را دراز کرد، انگار می‌خواست جلوی او را بگیرد. اما لیو به دنبال دختر مو مشکی در آن رستوران خلوت به راه افتاد و از بار و راهرویی با دیوار چوبی گذشت.

بعد از تاریکی سالن رستوران، نور آشپزخانه واقعا کورکننده بود، درخشندگی ظروف فلزی نور را در تمام آشپزخانه منعکس کرده بود. دو مرد با لباس سفید بی‌توجه به لیو ماهیتابه‌ها را به سمت بخش شستشوی ظروف می‌فرستادند. در گوشه‌ای از آشپزخانه هم، صدای جلزولز چیزی که داشت سرخ می‌شد، به گوش می‌رسید، یکی داشت خیلی تند به زبان اسپانیایی حرف می‌زد. پیشخدمت به سمت دری اشاره کرد و ناگهان لیو وارد راهرویی شد که رختکن داشت.

وقتی ایستادند، لیو پرسید: «تلفن کجاست؟»

دخترک پیشخدمت پاکت سیگاری از جیب پیشبندش در آورد، یک سیگار روشن کرد و گفت:«کدام تلفن؟»

«تو گفتی که تماس تلفنی دارم؟»

«آهان، اون. تلفنی در کار نبود. به نظر می‌رسید می‌خوای در بری و نیاز داری یکی نجاتت بده.» پکی به سیگارش زد و با کمی مکث گفت: «منو یادت نیست، نه؟ مو، مو استوارت140.» لیو به نشانه تعجب ابروهایش را در هم کشید، او آهی کشید. «تو دانشگاه با هم یه درس مشترک داشتیم. نقاشی ایتالیایی، رنسانس و هنر زندگی.»

لیو به زمان دانشگاه اندیشید. و ناگهان توانست او را به یاد بیاورد: دختر گت141گوشه کلاس. دختری که تقریباً در کلاس حرف نمی‌زد، حالت صورتش به طرز محتاطانه‌ای چیزی را نشان نمی‌داد، ناخن‌هایش همیشه لاکِ براقِ بنفش داشت. «وای. اصلاً تغییر نکردی.» راست می‌گفت. از طرز صحبتش معلوم بود کاملاً حقیقت را بیان می‌کند و تعارفی در کار نیست.

مو صورتش را بررسی کرد و گفت: «تو تغییر کردی. چی بگم. شبیه نخبه‌هایی...»

«نخبه!»

@PDFsCom

«شایدم نه، به هرحال عوض شدی. انگار خسته‌ای. البته حقم داری نشستن کنار چنین افرادی بایدم خسته‌کننده باشه. قضیه چیه؟ دورهمی مجردیه؟»

«ظاهراً فقط برای من.»

«اوه، خدای من. بیا.» سیگاری به لیو داد. «روشنش کن، منم می‌رم بهشون می‌گم مجبور شدی بری. می‌گم برای عمه بزرگت مشکلی پیش اومده. یا یه چیزی بدتر؟ ایدز؟ ایبولا؟ چیز خاصی هست که ترجیح بدی ؟» این را گفت و فندکی به دست لیو داد.

«سیگار نمی‌کشم.»

«برای تو نیست. من نمی‌تونم دوتا سیگار را با هم بیارم تو، دینو اگه بفهمه ناراحت می‌شه. در ضمن باید دنگ شامت را بدی؟»

«اوه، خوب شد یادم آوردی.» در کیف دستی‌اش به دنبال کیف پولش گشت. از تصور آزادی ناگهان احساس سرخوشی کرد.

مو اسکناس‌ها را گرفت و با دقت شمرد. بعد رک گفت: «پس انعام من کو؟» به نظر کاملاً جدی می‌گفت.

لیو پلکی زد، بعد پنج پوند دیگر را از کیفش در آورد و به او داد. «ممنون.» مو تشکر کرد و آن را در جیب پیشبندش چپاند. « قیافه‌ام غمگین به نظر می‌رسه؟» قیافه‌ای حاکی از بی‌علاقگی به خود گرفت و وقتی پذیرفت که ماهیچه‌های صورتش برای نشان دادن نگرانی ساخته نشده‌اند، در راهرو ناپدید گشت.

لیو نمی‌دانست برود یا منتظر بماند تا دختر بر گردد. به اطراف لابی پشتی نگاهی انداخت، به کت‌های ارزان قیمت روی جالباسی، سطل‌های کثیف و کهنه‌های گردگیری زیرشان، و بالأخره روی یک سه‌پایه چوبی نشست، سیگار بی‌استفاده در دستش بود. وقتی صدای پا شنید، ایستاد، ولی یک خدمتکار مدیترانه‌ای بود، سر کچلش در این نور کم می‌درخشید. یک گیلاس نوشیدنی کهربایی رنگ در دست داشت. «بفرمایید.» گیلاس نوشیدنی را به او تعارف کرد. وقتی لیو تعارفش را رد کرد، مرد گیلاس را به او داد و گفت: «این به خاطر اینه که ترسیدین.» چشمکی زد و رفت.

لیو نشست و جرعه‌ای از نوشیدنی را سر کشید. از دور و از میان هیاهوی داخل آشپزخانه، می‌توانست صدای راجر را که به نشانه مخالفت بالا رفته بود و صدای کشیده شدن صندلی‌ها را روی زمین بشنود. ساعتش را نگاه کرد. یازده و ربع بود. سرآشپزها از آشپزخانه بیرون آمدند، کت‌هایشان را از روی چوب لباسی بر داشتند و رفتند، موقع رفتن سری هم

@PDFsCom

برای لیو تکان دادند، انگار که خیلی برایشان عجیب نبود که یک مشتری، بیست دقیقه داخل راهروی ورودی کارکنان منتظر بنشیند و نوشیدنی بنوشد.

وقتی مو آمد، دیگر پیشبند نداشت. با یک دسته کلید از کنار لیو گذشت و در راهرو را قفل کرد. موهایش را بست و گفت: «اونا رفتن. دوست خوشتیپت هم یه چیزایی راجع به این‌که می‌خواد دلداریت بده، می‌گفت. من بودم یه مدتی تلفنمو خاموش می‌کردم.»

لیو گفت: «ازت ممنونم. خیلی لطف کردی.»

«حرفشم نزن. قهوه‌می خوری؟»

رستوران خالی بود. لیو به میزی که قبلاً پشت آن نشسته بود نگاه کرد، پیشخدمت با دقت دور صندلی‌ها را جارو می‌زد، بعد با کفایت کسی که هزاران بار کاری را انجام داده و نیازی به فکر کردن ندارد کارد و چنگال‌ها را روی میز پخش کرد. مو سکه‌ای درون قهوه‌ساز انداخت و به لیو اشاره کرد تا بنشیند. لیو ترجیح می‌داد به خانه باز گردد، ولی می‌دانست که باید بهای آزادی‌اش را بپردازد و احتمالاً یک گفت‌وگوی مختصر درباره روزهای خوب گذشته، هزینه آن بود.

«باورم نمی‌شه که اونا همه‌شون یهویی رفتن.» در حالی که لیو حرف می‌زد مو سیگار دیگری روشن کرد.

مو گفت: «اوه. یکی پیغامی که نباید رو به یک بلک بری فرستاد. همه چی به هم ریخت.»

«تو این حرفو شنیدی؟»

«اینجا می‌شه همه چی رو شنید. بیشتر مشتری‌ها حرفشون رو وقتی پیشخدمت کنارشونه قطع نمی‌کنن.» کلید شیرجوش را روشن کرد و ادامه داد: «پیشبند قدرت فوق‌العاده‌ای به آدم می‌ده. در واقع آدمو کاملاً نامرئی می‌کنه.»

فکر لیو از این که متوجه آمدن مو سر میزش نشده بود ناراحت بود. مو با لبخند کوچکی به او نگاه می‌کرد، طوری که انگار افکارش را خوانده باشد. «عیبی نداره. من عادت دارم که نادیده گرفته بشم.»

لیو قهوه را گرفت و گفت: «خب. دیگه بتعریف ببینم چه کارایی کردی؟»

« تو ده سال گذشته؟ هر کاری بگی کردم. ولی پیشخدمتی از همش بهتره. کارکردن در بار را دوست ندارم.»این را با قیافه‌ای خشک و بی‌روح گفت. «توچی؟»

«شغلم آزاده. برای خودم کار می‌کنم. کارای اداری و دفتری را دوست ندارم.» لیو لبخند بر

@PDFsCom

لب داشت.

مو پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: «تعجب می‌کنم، همیشه یکی از دخترهای طلایی کلاس بودی.»

«دخترهای طلایی؟»

« تو و دورووری‌های گندمگونت، با اون پاها و موهاتون و اون همه مردی که مثل پروانه، دورتون می‌گشتن مانند یکی از داستان‌های اسکات فیتزجرالد بودین. فکر می‌کردم تو... تو تلویزیون یا توی رسانه هستی، یا بازیگری، چیزی شده باشی.»

اگر لیو این حرف‌ها را در نوشته‌ای خوانده بود، شاید منظور خاصی پشت آن می‌دید. ولی هیچ بدخواهی در صدای مو احساس نمی‌شد. به او گفت: «نه.» و به لبه پیراهنش نگاه کرد.

لیو قهوه‌اش را تمام کرد. بقیه پیشخدمت‌ها رفتند. فنجان مو هم خالی شد. ساعت یک ربع به دوازده بود. «تو هم باید بری خونه ؟ از کدوم طرف می‌ری؟»

«جایی نمی‌رم. همین‌جا می‌مونم.»

«این‌جا اتاق داری؟»

«نه، ولی برای دینو مهم نیست.» مو ته سیگارش را در زیر سیگاری گذاشت و بلند شد آن را خالی کرد. «در واقع، دینو نمی‌دونه. فقط فکر می‌کنه من آدم وظیفه‌شناسی هستم و شب‌ها آخرین نفر از این‌جا می‌رم بیرون.» به من می‌گه: «چرا بقیه نمی‌تونن مثل تو باشن؟» بعد با انگشت شستش پشت سرش را نشان داد و گفت: « توی کمدم یه کیسه خواب دارم و ساعتم رو پنج‌ونیم کوک می‌کنم تا بیدار شم. در حال حاضر زیاد مشکل مسکن ندارم. در واقع، نمی‌تونم از پس هزینه‌های دیگه بربیام.»

لیو مات و مبهوت مانده بود.

« تعجب نکن. به جرأت می‌تونم بگم، اون نیمکت راحت‌تر از بعضی اقامتگاه‌های استجاریه که توشون بودم.»

لیو اصلاً نمی‌دانست که چه چیزی باعث شد این حرف را بزند. او به ندرت کسی را به خانه‌اش می‌برد، چه برسد به کسی که سال‌ها او را ندیده بود. ولی تقریباً قبل از این‌که بفهمد چه کار می‌کند، دهانش باز شد و گفت: «می‌تونی بیای خونه من و اون‌جا بمونی.» وقتی فهمید چی گفته، اضافه کرد: « فقط برای امشب یه اتاق اضافی دارم، با یه دوش خوب.» برای این‌که این جمله ارباب‌مآبانه به نظر نرسد، گفت: «می‌تونیم از قدیما حرف

@PDFsCom

بزنیم، خوش می‌گذره.»

صورت مو چیزی را نشان نمی‌داد. بعد حالتی به خود گرفت که انگار اوست که به لیو لطف می‌کند و گفت: «اگه تو این‌طور می‌خوای، باشه.» و رفت تا کتش را بردارد.

قبل از رسیدن به آن‌جا می‌توانست خانه او را تصور کند: دیوارهای شیشه‌ای آبی‌رنگ آن، بالای انبار قدیمی شکر خودنمایی می‌کردند، انگار که یک چیز فرا زمینی روی سقف فرود آمده باشد. دیوید این را دوست داشت: دوست داشت آن را به دوستان یا مشتریان احتمالی که به خانه‌اش می‌آمدند، نشان دهد. تضاد رنگ آبی با آجرهای قهوه‌ای رنگ انبار ویکتوریایی، طرز جذب کردن نور و انعکاس تصویر رودخانه روی شیشه‌ها را دوست داشت. به خود می‌بالید که معماری خانه‌شان یکی از مشخصه‌های منظره لب رود لندن است. آن‌طور که می‌گفت، این ویژگی، تبلیغ دائمی برای کارش شده بود.

وقتی تقریبا ده سال پیش، این خانه ساخته شد، شیشه از مصالح مورد علاقه‌اش بود، که عناصر آن با توانایی گرمایشی و سازگاری با محیط‌زیست خلق شده بودند. کارهایش در تمام لندن متمایز و خاص بود. خودش معتقد بود که رمز موفقیت در کارش، شفافیت بوده است. ظاهر ساختمان باید هدف و ساختارش را نشان دهد. حمام تنها اتاقی بود که از بیرون دید نداشت، و حتی در مورد آن‌جا هم اغلب باید او را راضی می‌کردند که از شیشه یک طرفه استفاده نکند. دیوید باور نمی‌کرد که دیدن بیرون از داخل توالت، حتی وقتی مطمئنی که کسی از بیرون نمی‌تواند داخل را ببیند، آدم را عصبی می‌کند.

دوستان لیو به خانه، به موقعیت و به تصویر کشیدن گاه و بی‌گاه آن در مجلات طراحی داخلی حسادت می‌کردند ـ ولی می‌دانست که خصوصی و بین خودشان این را هم اضافه می‌کردند که چنین مینی‌مالیسمی آنها را دیوانه خواهد کرد. غریزه پاکسازی و حذف چیزهای غیرضروری، در خون دیوید بود.

همه وسایل خانه بایستی تست ویلیام موریس را پشت سر می‌گذاشتند: آیا کاربردی و زیبا هستند؟ و بعد: واقعا لازمند؟ لیو و دیوید وقتی که برای اولین‌بار با هم تنها شدند، تحمل یکدیگر برایشان سخت بود. دیوید لبانش را گاز گرفته بود، وقتی لیو لباس‌هایش را کف اتاق‌خواب جا گذاشته و آشپزخانه را پر از دسته گل‌های ارزان قیمت کرده بود. اما حالا لیو عاشق سکوت و آرامش این خانه بود، واقعا احساس آرامش می‌کرد.

«وای، عالیه. فوق‌العاده است.» پس از خارج شدن از آن آسانسور زهوار در رفته، داخل خانه شیشه‌ای شدند، در چهره مو آثار شگفتی و تعجب نمایان بود. «این خونه توئه؟ واقعا؟ چه جوری تونستی همچین جایی برای زندگی پیدا کنی؟»

@PDFsCom

«شوهرم این خونه را ساخته.» لیو از در ورودی گذشت، چراغ‌ها را روشن نمود و کلیدها را با احتیاط به میخ نقره‌ای آویزان کرد.

«همسر سابقت؟ اوه، چه شانسی. او به تو اجازه داد بمونی؟»

«نه دقیقا.» لیو دکمه‌ای را فشار داد و در سکوت، کنار رفتن نورگیرهای سقف که آشپزخانه را در معرض نور ستارگان قرار می‌داد را تماشا کرد و گفت: «اون مُرد.» او همان‌جور ایستاده و صورتش را محکم بالا گرفته بود و در برابر موجی از همدردی مقاومت می‌کرد. توضیح ماجرا، هیچ وقت آسان‌تر نمی‌شد. چهار سال گذشته و این کلمات هنوز هم درد شدیدی ایجاد می‌کردند، انگار که غیبت دیوید زخمی بود که هنوز در اعماق وجودش جای داشت.

اما مو ساکت بود. وقتی بالأخره به حرف آمد، خیلی ساده گفت: «چه بدشانسی‌ای.» صورت رنگ پریده‌اش حسی را نشان نمی‌داد. لیو هم گفت: «آره.» و نفس راحتی کشید. « آره، واقعا بدشانسیه.»

لیو به اخبار ساعت یک رادیو گوش می‌داد که از دور صدای آب را از حمام اتاق مهمان شنید، صدای مبهم و ناآرامی که نشان می‌داد به غیر از او کس دیگری هم در خانه است. سطوح گرانیتی میز را پاک و با دستمال نرمی برق انداخت و خرده نان‌های روی زمین را جارو کرد. بعد از اتمام این کارها، از راهرو نیمه‌شیشه‌ای و نیمه‌چوبی گذشت و از طریق پله‌ی معلق چوب و ورق به اتاق خوابش رفت. درهای پشت سرهم کمدها برق می‌زدند و نشان نمی‌دادند که لباس‌های کمی پشت آنهاست. تخت‌خوابی بزرگ وسط اتاق و بر روی آن همان دو اخطاریه نهایی، که صبح همان جا رها کرده بود، قرار داشت. نشست، آنها را تا کرد و در پاکتشان قرار داد و به پرتره «دختری که رهایش کردی» با قاب طلاکاری شده که در میان فضای سبز کمرنگ و خاکستری باقی اتاق می‌درخشید زل زد و خودش را در افکار گذشته‌های دور غرق نمود.

«شبیه توست.»

«اصلاً شبیه من نیست.»

هنوزم وقتی به یادش می‌افتاد که با سرخوشی به او خندیده بود هیجان زده می‌شد. می‌خواست باور کند که از آن زن الهام گرفته است.

« دقیقا شبیه او می‌شی وقتی...»

«دختری که رهایش کردی» لبخند می‌زد.

لیو لباس‌هایش را در آورد، آنها را تا کرد و منظم و مرتب روی صندلی کنار تخت گذاشت.

@PDFsCom

قبل از خاموش کردن چراغ‌ها چشمانش را بست تا مجبور نباشد یک‌بار دیگر به نقاشی نگاه کند.

12

بعضی زندگی‌ها با کارهای روزمره بهتر پیش می‌روند و زندگی لیو هالستون142 یکی از آنها بود. هر روز صبح ساعت هفت از خواب بیدار می‌شد، کفش‌های ورزشی‌اش را می‌پوشید، آی‌پدش را بر می‌داشت و قبل از این‌که بفهمد چه می‌کند با آسانسور زهوار در رفته و با چشم‌هایی که هنوز خوب باز نشده بودند، پایین می‌رفت. او وقتی راهش را از بین مسافران مصمم باز می‌کرد و می‌دید کامیون‌های تحویل کالا به خاطر خلاف جهت دویدن او مجبور به انحراف از مسیر خود می‌شوند، کاملاً بیدار می‌شد، ذهنش به آهستگی با ریتم موسیقی داخل گوشش و صدای قدم‌هایش روی پیاده‌رو هماهنگ می‌گشت. از همه مهم‌تر آن‌که، خودش را از زمانی که هنوز از آن هراس داشت دور می‌کرد؛ یعنی لحظه‌های اول بیداری که آسیب‌پذیریش به خاطر فقدان خواب می‌توانست به او ضربه بزند و افکارش را سیاه و مسموم سازد. وقتی دریافته بود با حرکت در دنیای بیرون و با استفاده از صدای هدفونش می‌تواند ذهنش را از افکار پوچ دور سازد شروع به دویدن کرده بود. حالا این برنامه برایش عادت شده بود، برنامه‌ای که زندگیش را بیمه کرده بود.

«مجبور نیستم فکر کنم. مجبور نیستم فکر کنم. مجبور نیستم فکر کنم.»

سرعتش را به اندازه قدم زدن سریع کم می‌کرد، قهوه می‌خرید و راه برگشت به خانه شیشه‌ای را سواره می‌رفت، چشمانش از عرق می‌سوخت و لکه‌های خیس عرق به صورت ناخوشایندی روی پیراهنش به جا می‌ماند. دوش می‌گرفت، لباس می‌پوشید و قهوه‌اش را با دو تکه نان تست با مارمالاد می‌خورد. تقریباً هیچ ماده غذایی در خانه نگه نمی‌داشت، معتقد بود یخچال پر از غذا می‌تواند به طرز عجیبی انسان را مغلوب کند: به یادش بیاورد که باید غذا بپزد و بخورد نه این‌که با بیسکویت کراکر و پنیر خودش را سیر کند.

بعد پشت میزش می‌نشست و ایمیل‌هایش را بعد از کارهایی که در طول شب به copywritersperhour.com رسیده بود را کنترل می‌کرد. یا آن‌طور که اخیراً به نظر می‌رسید، به دنبال کارهایی که نرسیده بود، می‌گشت.

«مو؟ برات یه قهوه پشت در گذاشتم.» همان‌جاایستاد، گوشش را تیز کرد و منتظر شنیدن

@PDFsCom

صدایی شد که بر زنده بودنش گواهی دهد. یک ربع از ساعت هشت گذشته بود: یعنی برای بیدار کردن مهمان خیلی زود است؟ آن‌قدر از آخرین باری که کسی در خانه‌اش خوابیده بود می‌گذشت که دیگر نمی‌دانست کار درست چیست. ناشیانه منتظر ماند، تقریباً منتظر پاسخی خواب‌آلود، حتی خرخری همراه با کج‌خلقی بود، بعد به این نتیجه رسید که مو خواب است. هر چه باشد تمام عصر را کار کرده است. لیو فنجان قهوه را بدون سر و صدا پشت در گذاشت و به حمام رفت.

چهار ایمیل جدید داشت.

خانم هالستون عزیز

من ایمیلتان را از copywritersperhour.com دریافت کردم. من لوازم اداری می‌فروشم و بروشوری دارم که باید بازنویسی شود. متوجه شدم که دستمزدتان 100 پوند برای 1000 لغت است. برایتان امکان‌پذیر است که این قیمت را کمتر کنید؟ بودجه ما خیلی محدود است. متن بروشور حدودا1250 لغت دارد.

ارادتمند شما

آقای ترنس بلنک

لیوی عزیزم

پدرت هستم. کارولین ترکم کرد. بی‌کس و تنها شدم. تصمیم گرفتم که دیگر کاری به کار زن‌ها نداشته باشم. اگه وقت داری به من زنگ بزن.

سلام لیو

برای پنجشنبه همه چی رو به راهه؟ بچه‌ها واقعا منتظرند. در حال حاضر حدودا 20 نفر هستیم، ولی می‌دونی که این عدد همیشه متغیره. اگه چیزی نیاز داشتی به من بگو.

با احترام

ابیولا

خانم هالستون عزیز

چندین بار سعی کردیم با تلفن با شما ارتباط برقرار کنیم، ولی موفق نشدیم. ممکنه زمانی تعیین کنید تا درباره وضعیت چک بی‌محلتان صحبت کنیم. اگر تماس نگیرید مجبور می‌شویم مطالبات را افزایش دهیم.

به‌علاوه لطف کنید آخرین اطلاعات تماستان را برای ما ارسال فرمایید.

@PDFsCom

ارادتمند

دامیان واتس

مدیر حساب‌های شخصی، بانک نات وست

جواب اولی را تایپ کرد.

آقای بلنک عزیز. دوست دارم قیمتم را پایین بیاورم تا برای شما مناسب باشد. ولی متأسفانه من هم مجبورم غذا بخورم و زندگی کنم. امیدوارم در کار بروشورتان موفق باشید.

می‌دانست کسان دیگری هستند که این کار را با قیمت کمتری انجام می‌دهند، کسانی که خیلی به دستور زبان یا به علامت‌گذاری اهمیت نمی‌دهند، و متوجه نخواهند شد که در رونوشت بروشور بیست‌ودو بار به جای «آن‌ها143» از «آن‌جا144» استفاده شده است. ولی دیگر از پایین آوردن نرخ ناچیزش، خسته شده بود.

بابا بعداً بهت زنگ می‌زنم. اگه کارولین احتمالاً امروز و فردا برگشت، لطفاً لباسات تنت باشه. خانم پیتل گفت هفته پیش باز هم داشتی بدون لباس به شقایقهای ژاپنی آب می‌دادی، خودتم می‌دونی پلیس در این باره چی گفته.

دوستت دارم، لیو

آخرین باری که کارولین ناپدید شد و لیو برای آرام کردن پدرش سر رسید، پدرش با یک لباس زنانه ابریشمی که جلویش را نبسته بود، در را باز کرد و قبل از این‌که لیو بتواند مخالفت کند سخت او را در بغل گرفته بود. وقتی بعداً لیو سرزنشش کرد، زیر لب گفت: «تو رو خدا! من پدرتم.» گرچه تقریباً یک دهه از آخرین کار نمایشی مناسبش می‌گذشت، اما مایکل ورثینگ145 هنوز هم مثل بچه‌ها نمی‌توانست جلوی خودش یا آزردگی‌اش را درباره آنچه «قنداق پیچ کردن» می‌نامید، بگیرد. در بچگی وقتی سامانتا هوکرافت146 به خانه رفته و به مادرش گفته بود که هنگامی که آقای ورثینگ در خانه راه می‌رود «تمام بدنش پیداست»، دیگر دوستانش را به خانه نیاورده بود.

کارولین، نامزد مو قرمز آتشین مزاج پانزده سال گذشته پدرش، مشکلی با برهنه بودنش نداشت. در واقع، خودش هم بدش نمی‌آمد نیمه برهنه در خانه بچرخد. بعضی وقت‌ها لیو فکر می‌کرد تصویر این دو بدن رنگ پریده لرزان برایش از بدن خودش آشناتر است.

کارولین عشق بزرگش بود و هر چند ماه یک‌بار با گفتن این‌که زندگی با او غیر قابل تحمل است، درآمد ندارد و به خاطر ارتباطات پرشور و شری که با زنان دیگر دارد، او را ترک می‌کرد. لیو هیچ وقت نتوانسته بود بفهمد که زنان در پدرش چه می‌بینند. پدرش در جواب

@PDFsCom

لیو با تعجب می‌گفت: «شور و شهوت به زندگی‌کردن، عزیزم! اشتیاق! اگر نداشته باشی موجود ترسناکی می‌شوی.» لیو در تنهایی‌هایش فکر می‌کرد که مایه ناامیدی پدرش است.

جرعه‌ای از قهوه‌اش را سر کشید و ایمیلی برای ابیولا نوشت.

ابیولا سلام

ساعت 2 بعد ازظهر بیرون ساختمان کناگی می‌بینمت. همه چیز برای آن روزحاضر است. کمی اضطراب دارن، ولی مطمئناً حاضرن. امیدوارم تو مشکلی نداشته باشی.

با احترام

لیو

ایمیل را فرستاد و بعد به ایمیل مدیر بانکش زل زد. انگشتانش روی صفحه کلید بی حرکت ماند. بعد دستش را جلو برد و دکمه حذف را فشار داد. بخش منطقی وجودش می‌دانست که این وضعیت نمی‌تواند ادامه پیدا کند. از راه دور، صدای تهدیدآمیز آخرین اخطاریه‌ها که به دقت در پاکت تا شده بودند را مثل صدای طبل لشکریان دشمن می‌شنید. به‌هر حال زمانی فرا می‌رسید که دیگر نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد، آنها را فریب دهد و یا بدون این‌که متوجه شوند از دستشان در رود. مثل موشی در کلیسا زندگی می‌کرد، کم‌تر خرید می‌رفت، به ندرت ارتباط برقرار می‌کرد و این کارها باز هم کافی نبود. کارتهای اعتباری‌اش هر لحظه ممکن بود از دستگاه‌های برداشت پول به بیرون تف شوند. پارسال زنی از طرف گروه ارزیابی مالیات‌دهندگان شورا به در خانه‌اش آمد. زن در خانه شیشه‌ای قدم زده و به لیو طوری نگاه کرده بود که انگار سعی داشته درباره چیزی آنها را بفریبد. انگار که زندگی کردن دختری تنها، در این خانه بزرگ نوعی توهین محسوب می‌شد. لیو نمی‌توانست سرزنشش کند: از زمان مرگ دیوید خودش هم حس می‌کرد زندگی در اینجا نوعی کلاهبرداری است. مثل نگهبانی بود که از خاطره دیوید مراقبت می‌کرد و خانه را آن‌طور که دیوید می‌خواست نگه می‌داشت.

در حال حاضر، لیو بیشترین مالیات ممکن را می‌پرداخت، همان مبلغی که بانکداران در ازای حقوق میلیون پوندی و سرمایه‌داران در ازای مال و اموال زیادشان می‌پرداختند. بعضی ماه‌ها بیش از نصف درآمدش را مالیات می‌داد.

خیلی وقت بود که دیگر صورت حساب‌های بانکی را باز نمی‌کرد. برایش سودی نداشت. دقیقا می‌دانست چه چیزی در آنها نوشته شده است.

پدر لیو که با حالت نمایشی سرش را روی دستانش گذاشته بود گفت:«تقصیر خودمه.»

@PDFsCom

موهای خاکستری کم پشتش در بین انگشتانش بیرون زده بود. اطرافش در آشپزخانه پر از ماهیتابه و دیگچه‌هایی بود که نشان می‌داد شام نیم‌خورده رها شده است: نصف یک قالب پنیر پارمزان، یک کاسه پاستا که روغنش ماسیده بود و بی‌نظمی خانگی.

پدر لیو در ادامه گفت: «می‌دانستم نباید نزدیکش شوم. ولی، مثل پروانه‌ای به سمت آتش کشیده شدم. چه آتشی! چه گرمایی!» گیج و سردرگم به نظر می‌آمد.

لیو به نشانه درک موضوع سری تکان داد. پیش خودش تلاش می‌کرد با این داستان حماسی شکست‌های جنسی پدر و جین کنار بیاید، زن پنجاه و چند ساله‌ای که گل‌فروشی محله را می‌گرداند، روزی چهل نخ سیگار می‌کشید و قوزک‌های خاکستری‌اش مثل شکمبه گوسفند از زیر شلوار خیلی کوتاهش بیرون می‌زد.

«می‌دانستیم داریم کار اشتباهی می‌کنیم. و من سعی کردم، اوه، خدای من، سعی کردم آدم خوبی باشم. ولی یه بعدازظهر آنجا بودم و دنبال پیاز گل‌های بهاری می‌گشتم، آمد پشت سرم ایستاد، بوی گل فریزیا می‌داد، و قبل از آن‌که بفهمم چه می‌کنم آنجا بودم، مثل یک غنچه نورسیده باد کرده و متورم...»

«باشه بابا. بیش از حد اطلاعات دادی.» لیو کتری را روی اجاق گذاشت و شروع به تمیز کردن میز آشپزخانه کرد. پدرش باقی گیلاسش را سر کشید. «برای شراب خوردن خیلی زوده.»

«برای شراب هیچ وقت زود نیست. اونم شراب خوشگوار. تنها مایه تسلای من.»

«همه چیز زندگیت مایه آرامش و تسلاست.»

«من چه جوری دختری با این اراده تربیت کردم، با این همه حد و مرزهای وحشتناک؟»

«برای این‌که تو منو تربیت نکردی. زحمت تربیت من به عهده مامانم بود.»

سرش را با ناراحتی تکان می‌داد. ظاهراً فراموش کرده بود که زنش بارها وقتی لیو بچه بود او را به خاطر تنها گذاشتنش نفرین کرده، یا به خاطر بی‌وفایی‌اش غضب خدایان را برایش خواسته بود. بعضی وقت‌ها لیو فکر می‌کرد وقتی شش سال پیش مادرش فوت کرده بود، زندگی مشترک کوتاه و از هم پاشیده آن‌ها در ذهن پدرش شکل دیگری گرفته بود: این زن غیرقابل تحمل، این دختر گستاخ، این زن شرور که ذهن تنها فرزندش را بر علیه‌اش مسموم کرده بود، تبدیل به نمادی از مریم مقدس شده بود. برایش مهم نبود. خودش هم همین کار را کرده بود. وقتی مادرش را از دست داد، به تدریج او را کامل و بی‌نقص تصور کرد. یعنی مادری با بوسه‌های نرم و لطیف، کلمات عاشقانه و دارای آغوشی آرامش‌بخش. چند

@PDFsCom

سال قبل به ابراز ناراحتی دوستانش درباره دخالت مادرانشان گوش می‌داد و انگار که به زبان کره‌ای حرف می‌زدند چیزی از آن نمی‌فهمید.

«فقدان مادر تو را سرسخت کرده.»

« من فقط عاشق هر کسی که غذای گوجه فرنگی‌دار به من بفروشه نمی‌شم.»

لیو کشوها را باز کرده و دنبال صافی قهوه می‌گشت. به همان اندازه‌ای که خانه او تمیز و مرتب بود، خانه پدرش به هم ریخته و در هم و برهم می‌نمود.

«پریشب جاسمین147 رو توی پیگز فوت148 دیدم. چه دختر جذابیه. سراغتو می‌گرفت.»

لیو بسته‌های صافی را پیدا کرد، به سرعت یکی را باز نمود و قهوه را درونش ریخت.

«واقعا؟»

«اون داره با یه مرد اسپانیایی ازدواج می‌کنه. اون مرد شبیه ارول فلین149 بود. از جاسمین چشم بر نمی‌داشت. بین خودمون باشه، منم نمی‌تونستم. یه جوری راه می‌رفت که آدمو از خود، بی‌خود می‌کرد. همش درباره جاسمین و بچه صحبت می‌کرد. البته به نظرم بچه یکی دیگس. قراره در مادرید زندگی کنن.»

لیو یک لیوان قهوه ریخت و به پدرش داد.

پدرش با تعجب پرسید: «چرا دیگه نمی‌ری دیدنش؟ شما که دوستای خوبی بودید.»

لیو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آدما از هم جدا می‌شن.» نمی‌توانست به او بگوید که این تنها نیمی از دلیل ماجرا است. چیزهایی وجود دارد که کسی درباره فقدان همسرتان به شما نمی‌گوید: که با وجود خسته‌شدن از خواب، همیشه خواب هستید، و بعضی روزها موقع بیدارشدن ناخودآگاه پلک‌هایتان بسته می‌شود و این که گذراندن روزها مثل تلاش هرکول سخت به نظر می‌رسد ـ بی‌دلیل از دوستانتان متنفر می‌شوید: هر بار که کسی به دیدن‌تان می‌آید یا در خیابان شما را می‌بیند، بغل‌تان می‌کند و می‌گوید که خیلی خیلی متأسف است، نگاهش می‌کنید، شوهر و فرزندان کوچکش را می‌بینید و از شدت حسادتتان تعجب می‌کنید. چه طور آنها زنده‌اند و دیوید مرده است؟ چه طور ریچارد150 بی‌ریشه و کسل‌کننده با دوستان شهری و تفریح‌های گلف آخرهفته‌اش و با بی‌علاقگی کاملش به هر چیزی خارج از دنیای کوچک راحت‌طلبانه‌اش می‌تواند زنده بماند و دیوید، دیوید بااستعداد، دوست داشتنی، دست و دل‌باز، احساساتی باید بمیرد؟ چطور تیم151 ترسو می‌تواند تولید مثل کند و نسلی از تیم‌های کودن کوچک را به این جهان بیاورد، اما ذهن‌خلاق دیوید، مهربانی‌اش، بوسه‌هایش باید برای همیشه خاموش شود.

@PDFsCom

لیو زمان‌هایی را به خاطر می‌آورد که در سکوت حمام فریاد می‌کشید، بدون توضیح و ناگهانی از اتاق‌های شلوغ بیرون می‌زد، با این که می‌دانست این کارها به دور از ادب است، ولی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. سال‌ها بود که نمی‌توانست خوشحالی کسی را ببیند و برای غم فقدان خودش غصه نخورد.

این روزها دیگر خبری از عصبانیت نبود، ولی ترجیح می‌داد لذت داشتن خانواده را از فاصله دور و در کسانی که خیلی نمی‌شناخت ببیند، انگار که خوشحالی یک مفهوم علمی بود که صرفا اثباتش لیو را خوشحال می‌کرد.

دیگر به دیدن دوستان قدیمی‌اش مثل چری‌ها یا جاسمین‌ها نمی‌رفت. زنانی که روزهای جوانی و خوشی‌اش را یاد آوری می‌کردند. توضیحش خیلی سخت بود. و آنچه درباره‌اش بازگو می‌کردند را دوست نداشت.

«خب، به نظرم بهتره قبل از رفتنش از اینجا به دیدنش بری. قدیما از این که با هم بیرون می‌رفتین لذت می‌بردم، مثل دو شاهزاده جوان بودید.»

لیو در حالی که خرده نان‌ها را از روی میز ناهارخوری چوبی پاک می‌کرد و جای قطرات شراب قرمز را برق می‌انداخت، گفت: «کی به کارولین زنگ می‌زنی؟» .

«اون نمی‌خواد باهام حرف بزنه. دیشب چهارده‌تا پیغام روی تلفن همراهش گذاشتم.»

«بابا، باید از بودن با زنای دیگه دست برداری.»

«می‌دونم.»

«و باید یه‌کم پول در بیاری.»

«می‌دونم.»

«و باید لباس بپوشی. من هم اگر به جای اون بودم و می‌اومدم خونه و این شکلی می‌دیدمت، بر می‌گشتم و دوباره مستقیم به خونه‌ام می‌رفتم.»

«لباس خواب خودشو تن کردم.»

«حدس می‌زدم.»

«هنوز بوشو می‌ده.» آستین‌های کارولین را بو کشید، حالتی مثل یک تراژدی عمیق در صورتش دیده می‌شد، چشمانش پر از اشک شده بود. «اگه دیگه برنگرده من چه کار باید بکنم؟»

@PDFsCom

لیو ساکت بود، حالت صورتش برای لحظه‌ای سخت و انعطاف‌ناپذیر شد. در این فکر بود که اصلاً پدرش می‌داند امروز چند شنبه است یا نه. بعد به مرد خراب و داغانی نگاه کرد که لباس زنانه تنش بود و رگ‌های آبی‌اش از زیر پوست پر چین و چروکش دیده می‌شد. برگشت و در حالی که ظرف‌ها را می‌شست، گفت: «می‌دونی چیه بابا؟ من آدم مناسبی برای جواب دادن به این سؤال نیستم.»

13

پیرمرد به آرامی کمر خم کرد و با احتیاط در صندلی جای گرفت و آهی کشید، انگار وارد شدن به این اتاق خیلی برایش سخت بوده است. پسرش، در حالی که دست او را گرفته بود، با اضطراب نگاهش می‌کرد.

پل مک کافرتی152 کمی صبر کرد، بعد به میریام153، منشی‌اش، نگاهی انداخت. منشی پرسید: «چای یا قهوه میل دارید؟»

پیرمرد به نشانه نفی سری تکان داد و گفت: «نه، متشکرم.» طرز نگاهش می‌گفت فقط شروع کنیم، باشه؟

«تنهاتون می‌ذارم به کارتون برسید.» میریام از آن دفتر کوچک بیرون رفت.

پل پوشه‌اش را باز کرد. دستانش را روی میز گذاشت، نگاه آقای نویکی154 را روی خودش حس می‌کرد. «خب، امروز خواستم اینجا بیاید چون خبرهایی دارم. اوایل که سراغم اومدید بهتون هشدار دادم که این پرونده نیاز به مهارت زیادی داره چون شما مدرکی ندارید که ثابت کنه این تابلو از کجا اومده. همانطور که می‌دونید خیلی از گالری‌ها بدون مدارک معتبر تمایلی به تحویل چنین آثاری ندارند.»

پیرمرد دستش را بالا آورد و گفت: «من نقاشی رو به خوبی به خاطر دارم.»

«می‌دونم، و شما هم می‌دونید که گالری مورد نظر چون مدارکی معتبر برای احراز مالکیت این تابلو را نداشت، اصولاً مایل به همکاری با ما نبود. این مسأله با توجه به ارزش بسیار زیاد تابلوی مورد نظر و این‌که شما هم هیچ تصویری از اصل آن نداشتید که به ما ارائه بدهید، پیچیده‌تر هم شد.»

«چه جوری باید نقاشی رو دقیق توصیف کنم؟ وقتی به زور از خانه‌مان بیرونمان کردند، ده

@PDFsCom

سالم بود ـ فقط ده سال. خود شما می‌تونید بگید وقتی ده سالتون بود روی دیوار خانه والدینتان چه چیزی بود؟»

«نه، آقای نویکی، نمی‌تونم.»

«ما از کجا باید می‌دونستیم که دیگه نمی‌تونیم به خونمون برگردیم؟ این سیستم مسخره است. چرا باید اثبات کنم چیزی ازمون دزدیده شده؟ بعد از اون همه اتفاقاتی که برامون افتاد...»

«بابا، ما درباره این موضوع قبلاً صحبت کردیم...» پسرش، جیسون155، دستش را روی ساعد پدرش گذاشت و لب‌های پدر با اکراه به هم فشرده شد، انگار که دردی را بی‌صدا تحمل می‌کرد.

پل گفت: «این همون چیزیه که می‌خواستم درموردش باهاتون صحبت کنم. بهتون هشدار دادم که پرونده ساده‌ای نیست. وقتی در ژانویه با هم ملاقات کردیم، شما یه چیزی درباره دوستی مادرتان با همسایه‌ای به نام آرتور بوهمان156، که به آمریکا نقل مکان کرد، گفتید.»

«بله. همسایه‌های خوبی بودن. می‌دونم اون این نقاشی رو توی خونمون دیده. خیلی بهمون سر می‌زد. با دخترش توپ بازی می‌کردم...ولی مُرد. گفتم که مرد.»

«خب، من تونستم بقیه خونوادش رو تو دس موینس157 پیدا کنم. و وقتی نوه‌اش، آن ـ ماری158 آلبومای خونوادگیشون رو ورق زد، توی یکی از اونا این رو پیدا کرد.» پل برگه‌ای از لای پرونده بیرون آورد و روی میز، به سمت آقای نویکی سُر داد.

نوشته‌هاش واضح نیست، اما تصویر سیاه و سفیدش به خوبی پیداست. اعضای خانواده کنار هم روی یک کاناپه نشسته بودند. در تصویر زنی با بچه‌ای چشم بادامی روی پایش، لبخند محتاطانه‌ای به لب داشت. مردی سیبیلو به جلو خم شده و دستش را به پشت بقیه دراز کرده بود. پسری لبخند پت و پهنی به لب داشت و جای خالی دندان در دهانش مشهود بود. روی دیوار پشت سرشان، نقاشی دختر جوانی در حال رقصیدن، آویزان بود.

آقای نویکی آرام گفت: «خودشه.» دست ورم کرده‌اش را به سمت دهانش بالا برد. «دگاس159»

«من اینو در بانک تصاویر چک کردم، با مؤسسه ادگار دگاس هم همین طور. تصویر رو به همراه گفته‌های دختر آرتور بوهمان که اعلام کرده نقاشی را از خانه والدینتان به خاطر دارد و صحبت‌های پدرتان درباره نحوه خریدن آن را شنیده، برای وکلاشون فرستادم.»

@PDFsCom

سخنش را قطع کرد. «ولی آن ـ ماری چیزای دیگه‌ای هم یادش هست. یادش هست که یک شب بعد از فرار والدینتون، آرتور بوهمان به آپارتمان رفت تا تمام اشیاء ارزشمند باقی مونده رو جمع کند. اون به زنش، مادربزرگ آن ـ ماری، گفت که وقتی اونجا رسیده آپارتمان به نظر دست نخورده بوده. فقط وقتی داشته از خانه بیرون می‌اومده متوجه شده که نقاشی سر جاش نیست.»

«اون می‌گه از اونجایی که همه چیز سر جاش بوده آرتور بوهمان هم فرض را بر این گذاشته که خونواده شما نقاشی رو با خودشون برده بودن. و البته به خاطر این‌که چندین سال بعد دوباره با هم ارتباط برقرار کردید، این موضوع هیچ وقت مطرح نشده است.»

پیرمرد، با نگاه خیره‌ای به تصویر، گفت: «نه، ما هیچی نداشتیم. فقط حلقه نامزدی و ازدواج مادرم.» و چشمانش پر از اشک شد.

«ممکنه نازی‌ها نقاشی رو برداشته بودند. شواهدی وجود داره که نشون می‌ده نازی‌ها آثار مهم هنری رو برمی‌داشتن.»

«آقای درشلر160 بوده. اون بهشون گفته. همیشه می‌دونستم بهشون گفته. و تازه پدرم رو دوست صدا می‌کرد!»

دستانش روی زانوهایش می‌لرزید. با وجود گذشت بیش از شصت سال، واکنش عجیبی نبود. بسیاری از مدعیانی که به پل مراجعه کرده بودند، تصاویر و وقایع دهه 1940 را بهتر از راهی که تا دفتر او طی کرده بودند، به خاطر می‌آوردند.

«بله، خب، به اسناد ثبت شده آقای درشلر هم رجوع کردیم، در بینشون چندتایی داد و ستد با آلمان‌ها پیدا کردیم که توضیحی برایش داده نشده ـ یکی از اونا مستقیماً به یه اثر دگاس161 مربوطه. معلوم نیست کدوم اثر دگاس، ولی همین که تعداد اونها در اون زمان در منطقه شما نمی‌تونه زیاد باشه، به ادعای شما اعتبار بیشتری می‌ده.»

پیرمرد آهسته به سمت پسرش برگشت. حالت صورتش می‌گفت: «دیدی»؟

«خب، آقای نویکی، دیشب پاسخی از گالری دریافت کردم. می‌خواید براتون بخونم؟»

«بله.»

«آقای مک کافرتی عزیز

با توجه به شواهد جدیدی که شما ارائه دادید، و مدارک ناقص ما در احراز مالکیت، و همین طور به خاطر رنج‌هایی که خانواده نویکی متحمل شده‌اند، تصمیم گرفته‌ایم ادعایی برای «زن رقاصه162» از طرف دگاس مطرح نکنیم. متولیانگالری به وکلایشان گفته‌اند که

@PDFsCom

دیگر موضوع را پیگیری نکنند و ما منتظر دستور شما برای انتقال تابلو هستیم.»

پل مکث کرد و منتظر شد.

پیرمرد به نظر در افکارش غرق شده بود. بالأخره سرش را بلند کرد. «اونا می‌خوان تابلو را برگردونن؟»

پل سرش را تکان داد. نمی‌توانست لبخند را از روی صورتش مخفی کند. این یک پرونده طولانی و دشوار بود که پایانش به طرز لذت بخشی زود فرا رسیده بود.

«واقعا بهمون برش می‌گردونن؟ قبول کردن که ازمون دزدیده شده؟»

«فقط باید بهشون بگید کجا می‌خواید ازشون تحویل بگیرید.»

سکوتی طولانی برقرار شد. جیسون نویکی چشمان اشک‌آلودش را از پدرش دزدید. پشت دستش را بالا آورد و اشک‌هایش را از چشمانش پاک کرد و گفت: «متأسفم. نمی‌دونم چرا...»

«عجیب نیست.» پل جعبه دستمال کاغذی را از زیر میز در آورد و به دستش داد. « همیشه تو این پرونده‌ها احساسات دخیله و فقط مربوط به نقاشی نیست.»

«خیلی وقت پیش باید می‌رسید. از دست دادن اثر دگاس همیشه رنج‌های پدر و والدینش رو به یادمون می‌آورد. و مطمئن نبودم که شما...» گونه‌هایش را پاک می‌کرد. «فوق العاده اس که خونواده اون مرد را پیدا کردین. همه می‌گفتن کارتون خوبه، ولی...»

پل سرش را تکان داد. «من فقط وظیفمو انجام دادم.»

پل و جیسون به پیرمرد که هنوز به تصویر نقاشی زل زده بود، نگاه کردند. کوچکتر از قبل به نظر می‌رسید، انگار وقایع چندین دهه گذشته خردش کرده بود. به نظر، هر دویشان به همین فکر می‌کردند.

«بابا، خوبی؟»

«آقای نویکی؟»

پشتش کمی صاف شد، انگار تازه حضورشان در این اتاق را به یاد آورده بود. دستانش روی عکس بود.

پل با خودکاری که در دست داشت، به پشتی صندلی تکیه داده بود. «خب. برای برگردوندن نقاشی، می‌تونم یک شرکت متخصص در حمل و نقل آثار هنری رو بهتون معرفی کنم. به وسیله نقلیه‌ای نیاز دارید که امنیتش بالا باشه، دما و رطوبت هوای داخلش

@PDFsCom

کنترل شده باشه و جلوی عبور هوا رو بگیره. و به علاوه پیشنهاد می‌کنم قبل از انتقال بیمه‌اش کنید. نیازی نیست بهتون بگم یه نقاشی مثل اون...»

«در محل برگزاری مزایده آشنایی دارید؟»

«ببخشید؟»

رنگ صورت آقای نویکی برگشته بود. «در هیچ کدوم از محل‌های برگزاری مزایده آشنایی دارید؟ مدتی قبل با یکی صحبت کردم، ولی پول زیادی می‌خواستن. بیست درصدی می‌خواستن، البته به علاوه مالیات. این خیلی زیاده.»

«شما...برای بیمه می‌خواید قیمت‌گذاریش کنید؟»

«نه. می‌خوام بفروشمش.» بدون این‌که سر بالا بیاورد، کیف پول چرمی کهنه و داغانش را باز کرد و عکس را داخلش گذاشت. «ظاهراً الان بهترین زمان برای فروشه. خارجیا هر چیزی رو می‌خرن...» و به نشانه پایان بحث دستی تکان داد.

جیسون به او زل زده بود. «ولی بابا...»

«همه این کارا برامون هزینه داشته. صورت حسابایی داریم که باید بپردازیم.»

«ولی گفتی...»

آقای نویکی نگاهش را از پسرش بر داشت. «می‌تونید برام کاری کنید؟ لطفا بعد از انجام کارهای مورد نیاز صورت حساب دستمزدتون رو برام بفرستید.»

بیرون از اتاق، در رو به خیابان به شدت بسته شد، به طوری که صدای بسته شدن آن در قسمت جلویی ساختمان پیچید. پل توانست صدای آهسته صحبت تلفنی میریام را از اتاق کناری بشنود. آب دهانش را قورت داد و در حالی که صدایش را کنترل می‌کرد، گفت: «انجامش می‌دم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. بالأخره پیرمرد از صندلی‌اش بلند شد.

«این خبر خوبیه.» این را گفت و بالأخره به او لبخندی زد. «خبر خیلی خیلی خوبیه. خیلی ازتون متشکرم، آقای مک کافرتی.»

«خواهش می‌کنم.» پل بعد از تعارف کردن‌ها ایستاد و با او دست داد.

بعد از رفتن آن‌ها پل مک کافرتی در حالی که روی صندلیش نشسته بود، اول پرونده و بعد چشمانش را بست.

@PDFsCom

جنی163 می‌گفت: «نمی‌تونی در این قضیه باهاش شخصی برخورد کنی.»

«خودم می‌دونم.»

«این مسأله به ما مربوط نیست. ما فقط برای بهبود اوضاع اینجاییم.»

«می‌دونم. فقط موضوع اینه که آقای نویکی بارها و بارها گفته بود که این نقاشی نشانی از تمام چیزاییه که از دست دادن و خیلی برای خونوادش ارزشمنده.»

«ولش کن پل.»

«این اتفاق هیچ وقت توی دسته پلیس نمی‌افتاد.» از جایش بلند شد و چند قدمی دور دفتر تنگ جنی راه رفت. کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. «وسایل مردمو براشون پس می‌گرفتی و اونا هم خوشحال می‌شدن.»

«تو که نمی‌خوای برگردی به اداره پلیس.»

«می‌دونم. فقط دارم حرفشو می‌زنم. توی این پرونده‌های استرداد همیشه این‌جوری می‌شم.»

«خب، توی پرونده‌ای که فکرشم نمی‌کردم، تونستی دستمزدمونو بگیری. و تموم پول می‌ره برای اسباب‌کشیت، درسته؟ پس باید خوشحال باشیم بیا.» جنی پوشه‌ای که روی میزش بود را به جلو هل داد. «این باید خوشحالت کنه. دیشب رسید. به نظر ساده می‌آد.»

پل کاغذها را از پوشه بیرون آورد. پرتره زنی در سال 1916 گم شده، که سرقت آن تنها ده سال پیش، در جریان وارسی آثار آن هنرمند توسط بازماندگانش کشف شده است. برگه بعدی، تصویری از همان نقاشی را نشان می‌داد که حالا روی یک دیوار مینی‌مالیستی آویزان بود. تصویری که سال‌ها پیش در یک مجله کاغذ روغنی چاپ شده بود.

«جنگ جهانی اول؟»

«ظاهراً قانون محدودیت‌ها این‌جا صدق نمی‌کنه. به نظر قضیه روشنه. می‌گن شواهدی دارن که آلمانا نقاشی رو در زمان جنگ دزدیدن و دیگه هم دیده نشده. چند سال قبل بعضی از اعضا خانواده یک مجله قدیمی رو باز می‌کنن و فکر می‌کنید در صفحه وسط اون چی دیدن؟»

«مطمئن هستن که نسخه اصلیه؟»

«اون نقاشی دیگه هیچ‌وقت دوباره کشیده نشده.»

@PDFsCom

پل سرش را تکان داد، با درخشش کوتاه هیجان، وقایع صبح را برای لحظه‌ای فراموش کرد. «و این نقاشی، الان اونجاست. تقریباً صد سال بعد از ماجرا. آویزون از دیوار خونه یک زوج پولدار .»

«روی تصویر فقط نوشته مرکز لندن. روی تموم عکسای خانه‌های ایده‌آل همینو نوشته. نمی‌خوان با دادن آدرس دقیق، دزدا رو تحریک کنن. ولی فکر نکنم پیدا کردنش سخت باشه ـ به هر صورت اسم زوج صاحب‌خونه رو نوشته.»

پل پرونده را می‌بندد. لب‌های برهم فشرده آقای نویکی از ذهنش پاک نمی‌شود، شکل نگاه پسر به پدرش، انگار که هیچ وقت او را این‌طور ندیده است. «شما آمریکایی هستین، درسته؟» پیرمرد وقتی دَمِ در دفتر ایستاده بود، به او گفته بود: «درکش برای شما سخته.»

دست جنی روی بازویش بود. «جست‌وجوی خونه چطور پیش می‌ره؟»

«خیلی خوب نیست. به نظر خریدارای نقدی همه چیزای خوبو بردن.»

«خب، اگه می‌خوای سرحال بشی می‌تونیم بریم یه چیزی با هم بخوریم. من برای امشب برنامه‌ای ندارم.»

پل لبخندی زد. سعی می‌کرد به حالت حرکت دست جنی بر روی موهایش و همچنین لبخند کجش که به طور دردناکی امیدوارانه بود، توجه نکند. یک قدم دورتر رفت. «من تا دیروقت کار دارم. چندتا مورد دارم که باید سریع تمومشون کنم. ولی ازت ممنونم. فردا صبح اول وقت سراغ پرونده جدید می‌رم.»

لیو ساعت پنج بعد از آنکه برای پدرش غذایی درست کرده و خانه‌اش را جارو زده بود، به خانه رسید. کارولین خیلی کم جارو می‌کشید، به حدی که بعد از کشیدن جارو، رنگ فرش ایرانی به طور محسوسی واضح‌تر شده بود. اطراف لیو، شهر در جوش و خروش بود، در یک روز گرم تابستانی بواسطه گرمای هوا و حرارت ماشین‌های در حال حرکت ، بوی روغن و بنزین از آسفالت بلند می‌شد.

همین طور که به سمت در اصلی می‌رفت، گفت: «سلام فرن164.»

آن زن که با وجود گرما کلاه پشمی خود را کاملاً پایین کشیده بود، سری به علامت سلام تکان داد. وی در حال جستجو درون یک کیسه پلاستیکی بود. یک مجموعه تمام‌نشدنی از آنها داشت که روی هم تا شده یا درون هم تلنبار شده بودند که همیشه آنها را مرتب و جابجا می‌کرد. امروز دو جعبه از آنها که رویشان با کرباس پوشانده شده بود را، زیر سقف جلوی در سرایداری گذاشته بود. سرایدار قبلی سال‌ها فرن را تحمل کرده بود، حتی از او

@PDFsCom

می‌خواست بسته‌ها را تحویل بگیرد. وقتی لیو برایش از خانه قهوه می‌آورد می‌گفت، سرایدار جدید مرتب تهدیدم می‌کند که جا به جایش خواهد کرد. بعضی از ساکنین شکایت کرده بودند که کلاس آن‌جا را پایین آورده است.

«یکی اومد تو را ببینه.»

«چی؟ اوه. کی رفت؟» لیو حتی یک یادداشت یا کلید یدکی هم آن‌جانگذاشته بود. نمی‌دانست آیا باید به رستوران سر بزند و مطمئن شود که حال مو خوب است یا نه. حتی وقتی داشت به این موضوع فکر می‌کرد هم می‌دانست که هرگز این کار را نخواهد کرد. به طور مبهمی از داشتن یک خانه ساکت و خالی احساس آرامش می‌کرد.

فرن شانه‌ای بالا انداخت.

لیو وقتی داشت در را باز می‌کرد، سر بر گرداند و گفت: «نوشیدنی می‌خوای؟»

«یه فنجان چای خیلی عالیه.» فرن این را در جواب گفت و اضافه کرد: «سه تا قاشق شکر هم، لطفا»، انگار که لیو قبلاً برایش چای درست نکرده بود. و بعد با حالت کسانی که کار زیادی دارند و نمی‌توانند بایستند و صحبت کنند، به سراغ کیسه‌هایش رفت.

همین که لیو در را باز کرد، بوی دود به مشامش خورد. مو چهار زانو کنار میز عسلی با کتابی در یک دست و سیگاری در دست دیگرش که آن را روی لبه یک نعلبکی سفید تکیه داده بود، نشسته بود.

بدون این‌که سرش را بلند کند، گفت: «سلام.»

لیو در حالی که هنوز کلیدهایش را در دست داشت، به او زل زده بود. «من فکر کردم که تو رفتی. فرن گفت که تو رفتی.»

«اوه، اون خانمه که پایین پله‌ها بود؟ آره. همین الان برگشتم.»

«از کجا برگشتی؟»

«از شیفت صبحم.»

«مگه تو شیفت صبحم داری؟»

«توی یه مرکز نگهداری سالمندان. امیدوارم امروز صبح مزاحم خوابت نشده باشم. سعی کردم بی سر و صدا برم بیرون. فکر می‌کردم ممکنه صدای میز و کشو بیدارت کنه. آخه، ساعت شش بیدار شدن، همه حس مهمون‌نوازی رو از بین می‌بره.»

«میز و کشو؟»

@PDFsCom

«تو برام کلید نگذاشته بودی.»

ابروهای لیو در هم فرو رفت. احساس می‌کرد در این مکالمه دو قدم عقب است. مو کتابش را زمین گذاشت و آرام آرام شروع به حرف زدن کرد. «مجبور شدم یه‌کم دور و برم رو بگردم تا این که کلید رو توی کشوی میزت پیدا کردم.»

«دست تو کشوی میزم کردی؟»

«بهترین جا برای نگه داشتن کلید به نظر می‌رسید.» کتابش را ورق زد. «مسئله‌ای نیست. می‌گذارمش سرجاش.» البته زیر لبی اضافه کرد: «خدای من، تو چقدر دوست داری همه چیز مرتب باشه.»

سراغ کتابش رفت، کتاب دیوید بود. لیو از روی عطف کتاب فهمید.همان کتاب «درآمدی بر معماری مدرن» از انتشارات پنگوئن، که یکی از کتاب‌های مورد علاقه دیوید بود. لیو هنوز هم می‌توانست کتاب خواندنش را در حالی که روی کاناپه دراز کشیده بود، تصور کند. دیدن آن کتاب در دستان فرد دیگری باعث شد معده‌اش از شدت اضطراب به هم بپیچد. لیو کیفش را زمین گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت.

روی میز گرانیتی آشپزخانه پر از خرده‌های نان بود. دو لیوان روی میز قرار داشت که حلقه‌های قهوه‌ای رنگی درون آنها نقش بسته بود. کیسه نان سفید نیمه باز و کج و کوله‌ای کنار توستر قرار داشت. یک چای کیسه‌ای استفاده شده کنار ظرفشویی افتاده بود و چاقویی از یک قالب کره بی‌نمک، درست مثل سینه یک قربانی، بیرون زده بود.

لیو لحظه‌ای آنجا ایستاد، بعد شروع به تمیزکاری کرد، خرده نان‌ها را در سطل آشپزخانه ریخت، بشقاب‌ها و فنجانها را درون ماشین ظرفشویی تلنبار کرد. دکمه را زد تا کرکره سقف کنار رود. وقتی کاملاً باز شد، دکمه‌ای دیگر را فشرد تا سقف شیشه‌ای کنار رود و بعد دستش را جلوی صورتش تکان داد تا از شرّ بوی دود خلاص شود.

وقتی برگشت، مو را در چارچوب در دید. به او گفت: «تو نباید تو خونه سیگار بکشی. نباید.» حالتی از ترس و اضطراب در صدایش حس می‌شد.

«اوه، حتماً. نمی‌دونستم بالکن داری.»

«نه. توی بالکن هم نه. لطفاً اینجا سیگار نکش.»

مو به لیو که داشت با عصبانیت آشپزخانه را تمیز می‌کرد، نگاهی انداخت. «هی، من خودم قبل از رفتنم آشپزخونه را تمیز می‌کنم. جدی می‌گم.»

«مسئله‌ای نیست.»

@PDFsCom

«معلومه که هست، وگرنه این‌جوری به حال سکته نمی‌افتادی. ببین، ولش کن. من خودم چیزایی که ریختم رو جمع می‌کنم. جدی می‌گم.»

لیو دست از کار کشید. می‌دانست که بیش از حد شلوغش کرده است. فقط می‌خواست مو را نبیند. به او گفت: «می‌رم یک فنجون چای برای فرن ببرم.»

در طول مسیری که برای فرن چای می‌برد داشت حرص می‌خورد.

وقتی برگشت آشپزخانه کاملاً تمیز و مرتب شده بود. مو بی‌سر و صدا در آشپزخانه حرکت می‌کرد. وقتی لیو داخل آشپزخانه شد، به او گفت: «اگر در تمیزکاری یه‌کم تنبلم، به خاطر تمیزکاری‌های سرکاره. برای آدمای مسن، مهمونای رستوران... در طول روز این قدر این کارها رو سرکار انجام می‌دم که تو خونه یه جورایی ازش سرپیچی می‌کنم.»

لیو سعی کرد از حرف‌های مو عصبانی نشود. بعد متوجه بوی جدیدی به جز بوی دود شد. چراغ فر روشن بود.

خم شد تا داخلش را نگاه کند، ظرف ته گودش را در آن دید که روی سطح آن چیزی پنیری قل می‌زد.

«شام درست کردم.یه کم پاستا. هر چی که از مغازه محل تونستم بخرم را ریختم توش. ده دقیقه دیگه آماده می‌شه. می‌خواستم بعداً شام بخورم، ولی وقتی اونجوری دیدمت...»

لیو به خاطر نیاورد که آخرین بار، کی فر را روشن کرده است.

مو دستش را برای برداشتن دستکش فر دراز کرد و گفت: «اوه‌یه چیزی، یه نفر از طرف شورا زنگ زد.»

«چی؟»

«آره. یه چیزی درباره مالیات شورا گفت.»

تمام تن لیو خیس عرق شد.

«من جوری وانمود کردم که انگار خودِ تو هستم، بعد اونم به من گفت: چقدر بدهکاری. خیلی هم زیاد.» مو این را گفت و تکه کاغذی که عددی رویش نوشته شده بود را به دستش داد.

به محض این که لیو برای اعتراض دهان باز کرد، مو گفت: «خب، باید مطمئن می‌شدم با تو کار داره. فکر کردم شاید اشتباه گرفته باشه.»

با این که لیو حدود مبلغ را از قبل می‌دانست، ولی باز هم دیدن آن اعداد روی برگه برایش

@PDFsCom

شوکه‌کننده بود. نگاه مو را روی خودش حس کرد، و از روی سکوت طولانی‌اش، فهمید که مو حقیقت را حدس زده است.

«هی، بگیر بشین. با یه شکم پر همه چی بهتر به نظر می‌رسه.» حس کرد کسی دارد به سمت صندلی هدایتش می‌کند. مو در فر را باز کرد و اجازه داد بوی ناملموس غذای خانگی فضای آشپزخانه را پر کند. «و اگه بهتر نشد، خب، من یه نیمکت خیلی راحت سراغ دارم.»

غذا خوشمزه بود. لیو یک بشقابِ پر خورد و بعد دستانش را روی شکمش گذاشت و همان جا نشست، نمی‌دانست چرا آن‌قدر از فهمیدن این‌که مو واقعا می‌تواند آشپزی کند، تعجب کرده است. همین طور که مو داشت آخرین لقمه‌های غذایش را می‌خورد، گفت:
«ممنونم.واقعا عالی بود. یادم نیست آخرین بار کی این‌قدر غذا خوردم.»

«خواهش می‌کنم.»

«و حالا دیگر باید بروی.» این جمله‌ای بود که تمام بیست و چهار ساعت گذشته روی زبانش می‌چرخید، اما از دهانش بیرون نیامد. لیو دیگر نمی‌خواست که مو الان از آن‌جا برود. نمی‌خواست در مقابل افراد مالیاتی شورا و آخرین تقاضاها و افکار غیرقابل کنترل خودش تنها باشد: لحظه‌ای خدا را شکر کرد که امشب تنها نیست و کسی را دارد که با او صحبت کند، یک محافظ انسانی در برابر زمان.

«خب. لیو ورثینگ. درباره مرگ همسرت...»

لیو کارد و چنگالش را جفت کرد. «ترجیح می‌دم راجع بهش صحبت نکنم.»

نگاه مو را روی خودش حس می‌کرد. «باشه. درباره همسر فوت شده حرف نمی‌زنیم. خب، درباره دوست پسرات چی؟»

«دوست پسرام؟»

«بعد از... اونی که نباید راجع بهش صحبت کنیم. کس دیگه‌ای وجود داره که رابطه‌ای جدی داشته باشه؟»

«نه.»

مو یک تکه پنیر از کنار ظرف غذا برداشت و در دهانش گذاشت.

«هوس‌های احمقانه چی؟»

«نچ.»

مو گردنش را صاف کرد و گفت: «حتی یکی؟ چند وقته؟»

@PDFsCom

لیو زیر لب گفت: «چهار سال.»

داشت دروغ می‌گفت. یک نفر بوده، سه سال پیش، بعد از این‌که دوستان خیرخواهش اصرار کردند که باید «زندگی را پیش برد.» انگار که دیوید یه جوری مانع راهش بوده. تا نیمه راه نسیان خود را مست کرده بود تا بتواند از آن بگذرد و بعدش زار زده بود، هق‌هق‌هایی از ته دل، از سر تأسف و احساس گناه و تنفر از خویش. وقتی گفته بود که به خانه‌اش برمی‌گردد، مرد ـ حتی اسمش را هم به خاطر نمی‌آورد ـ نتوانسته بود احساس راحتی خیالش را پنهان کند. البته حالا هم، حتی با فکر کردن به آن بر بدنش عرق شرم نشسته بود.

«پس هیچی تو این چهار سال؟ و تو... الان چند سالته؟ سی؟ این چیه؟ یه جور خودکشی جنسی؟ داری با خودت چه کار می‌کنی، ورثینگ؟ خودت رو برای آقای شوهر مرده در دنیای بعد حفظ می‌کنی؟»

«من هالستونم. لیو هالستون. و ... من فقط... هنوز کسی رو ندیدم که بخوام...» لیو ناگهان تصمیم گرفت موضوع بحث را عوض کند. «خب، خودت چی؟ یه ایموی خودآزار مهربون زیر بال و پر داری؟» حالت تدافعی که به خود گرفته بود، حرف‌هایش را تند و تیز کرده بود.

دستان مو به سمت سیگارش رفت .تا یکی دیگر روشن کند.

«اوضاع من خوبه.»

لیو منتظر ماند.

«من یه قراری دارم.»

«قرار؟»

«با رانیک165، پیشخدمت سرو مشروب. هر چند هفته یه‌بار همدیگر را می‌بینیم. وقتی شروع کردیم خوب نبود، ولی کم‌کم داره یاد می‌گیره.» تکه‌ای دیگر از پنیر را خورد.

«پس این یک رابطه خیلی جدی نیست؟»

«پدر و مادرم از اوایل شروع قرن جدید، دیگه حرفی راجع به نوه‌دار شدن نزدن.»

ناگهان فکری به ذهنش رسید. «اوه، خدای من. خوب شد یادم انداختی! به بابام قول داده بودم که بهش زنگ بزنم.» بلند شد و دستش را به طرف کیفش دراز کرد. لیو گفت: «هی، چطوره بپرم برم فروشگاه و یه بطری نوشیدنی بخرم؟» به خودش گفت:«خیلی هم خوب

@PDFsCom

می‌شود. فقط درباره والدینمان و کسانی که یادم نیست و دانشکده و کارهای مو حرف می‌زنیم و از موضوع رابطه داشتن منحرفش می‌کنم و قبل از این‌که بفهمیم، فردا صبح شده، خونه‌ام دوباره مثل قبل می‌شود و دوباره یک سال تا رسیدن به تاریخ امروز وقت خواهد بود.

مو صندلی‌اش را عقب کشید و در حالی که بشقاب‌ها را جمع می‌کرد، گفت: «برای من نخر، باید لباس عوض کنم و برم.»

«بری؟»

«برم سرکار.»

دست لیو هنوز روی کیفش بود. «ولی، تو گفتی تازه کارت تموم شده.»

«شیفت صبحم تموم شده. حالا باید برای شیفت عصرم آماده شم. در واقع، بیست دقیقه دیگه.» موهایش را جمع کرد، بالا داد و به آن کلیپس زد. «اشکالی نداره اگر ظرفا رو بزارم تا تو بشوری؟ و عیبی نداره دوباره کلید رو ببرم؟»

لحظات خوش و لذت‌بخشی که با آن غذای خوب آمده بود، مثل حبابی که می‌ترکد، از بین رفت. پشت میز، که نیمی از آن تمیز شده بود نشست و به زمزمه بی‌صدای مو، صدای شستن و مسواک زدنش از حمام اتاق مهمان و بالأخره بسته شدن آرام در اتاق خواب گوش داد.

لیو از همان بالای پله‌ها پرسید: «فکر می‌کنی امشب به یه نفر دیگه هم احتیاج داشته باشن؟ منظورم اینه... می‌تونم کمک کنم. مطمئنا. می‌تونم پیشخدمت خوبی باشم.»

جوابی نیامد.

«یه زمانی توی مشروب‌فروشی کار می‌کردم.»

«منم همین طور، باعث شد بخوام توی صورت مردم بزنم. حتی بیش از حالا که پشخدمت هستم.»

مو به راهرو برگشت، بلوز سیاه با کت کوتاهی پوشیده و پیشبندی را روی دوشش انداخته بود. گفت: «بعداً می‌بینمت رفیق، البته اگه رانیک به تورم نخوره.»

از پله‌ها پایین رفت و به دنیای زنده‌ها پیوست. و همین طور که پژواک صدایش خاموش می‌گشت، سکوت خانه شیشه‌ای به چیزی سنگین وملموس تبدیل می‌شد. در این حال لیو با وحشت فزاینده‌ای فهمید که خانه‌اش ـ پناهگاهش ـ آماده می‌شود که به او خیانت کند.

@PDFsCom

خودش هم می‌دانست که این شب را به تنهایی نمی‌تواند بگذراند.

14

مکان‌هایی وجود دارند که برای خانم‌های تنها جای مناسبی برای نوشیدن الکل نیستند.

1 ـ بازوکاس166: این مکان قبلاً معروف به اسب سفید167 بود. میخانه‌ای آرام در نبش خیابان روبه‌روی کافی‌شاپ، که با نیمکت‌های مخمل بنفش و چندتایی نعل اسب در اطرافش تزیین شده بود. قسمتی از رنگ نوشته‌های تابلوی ورودی میخانه به دلیل گذر زمان پریده و نامعلوم بود. اما حالا مشروب‌فروشی مزین به لامپ‌های نئونی است که مردان شاغل دیروقت آنجا می‌روند و در ساعات عبادت صبحگاهی دخترانی با کفش‌های لژدار و آرایش سنگین با عصبانیت سیگار می‌کشند و درباره انعامشون ناله و شکایت می‌کنند.

2 ـ دینوز168: کافه محلی، که در تمام دهه 90 شلوغ و پر از جمعیت بود، حالا روزها به صورت یک رستوران کثیف برای مامانای خوشگل به کارش ادامه می‌دهد. گاهی بعد از ساعت هشت شب کسانی که می‌خواهند با هم آشنا شوند و رابطه رمانتیک‌شان را شروع کنند آنجا می‌آیند. بقیه ساعات روز، به جز جمعه‌ها، پنجره‌های بلندش که از سقف تا زمین ادامه دارد به وضوح نشان می‌دهد که به طور دردناکی خالی از مشتری است.

3 ـ در بقیه کافه‌های خیابان‌های پشتی بالای رودخانه، که گروه‌های کوچکی از مردم خشمگین محلی را به خود جذب می‌کنند، مردانی با سگ‌های پیت‌بول که سیگار می‌پیچند و می‌کشند، و به زنان تنهای میخانه خیره می‌نگرند.

4 ـ هر کدام از مکان‌های خوش‌گذرانی نزدیک رودخانه، مملواند از آدم‌های جوان‌تر از شما، که اغلب‌شان گروههایی از دوستان با نشاط با کیف‌های مارک اپل مک و عینک‌های دور مشکی هستند که بیشتر باعث می‌شوند حتی بیش از وقتی که در خانه نشسته‌اید، احساس تنهایی کنید.

لیو در ذهنش با ایده خریدن یک بطری شراب و بردن آن به خانه بازی می‌کرد. ولی هربار که نشستن در آن خانه سفید خالی را تصور می‌نمود، تمام وجودش را یک حس غیر عادی ترس فرا می‌گرفت. نمی‌خواست تلویزیون تماشا کند: سه سال گذشته برایش مسلم شده

@PDFsCom

بود که امشب هم یکی از شب‌های شوخی کیهانی است، که در طی برنامه‌های طنز معمولی پیش پا افتاده شبانه ناگهان و به شکل تلخ شوهری را می‌کشند یا به جای یک برنامه حیات وحش، برنامه دیگری مربوط به مرگ ناگهانی را جایگزین می‌نمایند. لیو نمی‌خواست خودش را مقابل تابلوی «دختری که رهایش کردی» ببیند، و روزی را به یاد بیاورد که با شوهرش تابلو را به خاطر عشق و احساس رضایتی که در صورت آن زن دیده بودند و به همین دلیل هم آن را خریده بودند به یاد بیاورد. نمی‌خواست در حال زیر و رو کردن عکس‌های خودش و دیوید به خود بیاید و با اطمینان خسته‌کننده‌ای بداند که دیگر هیچ‌کس را این طور دوست نخواهد داشت و با وجود اینکه دقیقا به یاد دارد وقتی چشم‌هایش را جمع می‌کرد چه شکلی می‌شد یا انگشتانش چه طور لیوان را نگه می‌داشتند، ولی دیگر نمی‌تواند تمام این تکه‌تکه‌ها را کنار هم بگذارد.

نمی‌خواست دوباره حتی ذره‌ای وسوسه شود که شماره تلفن همراه او را بگیرد، کاری که به طور وسواس گونه‌ای سال اول بعد از مرگش انجام داده بود تا صدایش را روی منشی تلفنی بشنود. حالا فقدانش بیشتر روزها بخشی از زندگی لیو شده بود، بار ناخوشایندی که همراه خود به این طرف و آن طرف می‌برد، از دیگران پنهان می‌کرد، باری که به طور نامحسوسی شیوه حرکتش در طول روز را تغییر می‌داد. ولی امروز، سالگرد روز مرگ او است، روزی که هیچ چیزش قابل پیش‌بینی نیست.

وبعد چیزی را که یکی از زن‌ها شب پیش موقع شام گفته بود، به خاطر آورد. خواهرم وقتی می‌خواهد بدون مزاحمت بیرون برود، به یک بار مخصوص مردان هم جنس‌گرا می‌رود. خیلی خنده داره. یکی در همین حوالی هست که پیاده ده دقیقه هم از اینجا فاصله ندارد. صد بار بدون اینکه از خودش بپرسد پشت سیم خاردارهای پنجره چه چیزی خوابیده، از جلوی آن رد شده بود. در کافه دگرباشان هیچ‌کس مزاحمش نخواهد شد. لیو دستش را برای برداشتن کت، کیف و کلیدش دراز کرد. حداقل حالا برنامه‌ای داشت.

«خب، این موضوع کمی ناخوشایند است.»

«فقط یه بار. چند ماه قبل. ولی این احساس رو دارم که هیچ وقت فراموش نکرده.»

«چون تو خیلی خوبی.» گرگ169 یک لیوان پاینت دیگر را پاک کرد، پوزخندی زد و آن را روی قفسه گذاشت.

پل گفت: «نه...خب، باشه، روشنه.» «جدی، گرگ، هر وقت که او نگاهم می‌کنه احساس گناه می‌کنم. مثل اینکه... اینکه قولی دادم که نمی‌تونم اجراش کنم.»

«قانون طلایی چیه داداش؟ هیچ وقت با نزدیکات روی‌هم نریز.»

@PDFsCom

«مست بودم. همون شبی بود که لونی170 بهم گفت: که با جیک171 داره میره با میچ زندگی کنه. من...»

«دیوار دفاعی تو کنار گذاشتی.» گِرِگ در حالی که کارهای روزانه‌اش را انجام می‌داد. «رییس‌ات وقتی آسیب‌پذیر بودی بهت رسید. با نوشیدنی گولت زد. و حالا احساس می‌کنی ازت سوءاستفاده شده. صبر کن...» از دید پنهان شد تا به یک مشتری برسد. بار به خاطر شب پنجشنبه شلوغ بود، تمام میزها پر بودند، رفت و آمد آدم‌ها قطع نمی‌شد، صدای صحبت‌های شاد آنها بلندتر از موسیقی بود. می‌خواست بعد از تمام شدن کارش به خانه برود، ولی به ندرت فرصت معاشرت با برادرش را پیدا می‌کرد، البته گاه و بیگاه کمی نوشیدنی هم بد نیست. حتی اگر مجبور باشی تمام وقتت را به دزدیدن چشمت از 70 درصد مشتریان بگذرانی.

گِرِگ پول را گرفت و دوباره پیش پل برگشت.

«ببین، می‌دونم این حرفم چه طوری به نظر میاد. ولی اون زن خوبیه. و اینکه مجبور باشی تمام روز از سر خودت بازش کنی هم وحشتناکه.»

«جای تو بودن حس وحشتناکیه.»

«نه اینکه خیلی می‌فهمی.»

«چون وقتی با کسی هستی هیچ کس مزاحمت نمی‌شه. نه توی بار دگرباشان. اصلاً نه.» گِرِگ لیوان دیگری را روی قفسه گذاشت. «ببین، چرا نمی‌شینی تا بهش بگی که واقعا آدم دوست داشتنی هست و از این جور چیزا، ولی تو از اون جهت بهش علاقه نداری؟»

«چون مسخره‌ست. چون خیلی نزدیک به هم کار می‌کنیم و اینجور چیزا.»

«و این مسخره نیست؟ همه این ماجرای... خب پل اگه بعد تموم شدن این پرونده هوس یه دور کوتاه رو داشته باشی...» توجه گِرِگ به سمت دیگر مشروب‌فروشی جلب شد. «اوه... اوه. فکر کنم یه مورد زنده داریم.»

پل تمام شب کم و بیش متوجه آن دختر بود. آرام و خونسرد از راه رسیده بود و پل فرض کرده بود که منتظر کسی است. حالا داشت سعی می‌کرد که از سه پایه بار بالا برود و بنشیند. دوبار تلاش کرد و بار دوم به طرز ناشیانه‌ای به عقب تلو تلو خورد. موهایش را از روی چشمانش کنار زد و طوری صندلی کافه را نگاه می‌کرد که انگار قله اورست است. خودش را بالا می‌کشید. وقتی روی سه پایه نشست، هر دو دستش را بالا آورد تا تعادلش را حفظ کند و بعد چشمانش را باز و بسته کرد، انگار چند ثانیه‌ای طول می‌کشید تا باور کند

@PDFsCom

که واقعا موفق شده است. صورتش را به سمت گِرگ برگرداند. گیلاس خالی را بالا آورد «ببخشید؟ یه گیلاس دیگه لطف می‌کنید؟»

نگاه خیره گرگ، خسته ولی خوشحال، به سمت پل برگشت و دوباره به دختر افتاد. گفت «ده دقیقه دیگه می‌بندیم.» دستمال را روی شانه‌اش انداخت. از پس مست‌ها خوب برمی‌آمد. پل هیچ وقت ندیده بود که گِرگ کنترلش را از دست بدهد. اگر مادرشان بود می‌گفت که آنها با هم مثل کارد و پنیر هستند.

او گفت: «پس ده دقیقه وقت دارم تا نوشیدنی‌ام را بخورم.» لبخندش کمی تردیدآمیز بود.

اصلاً شبیه زنان دگرباش نبود. ولی، خب، این روزها خیلی کم از ظاهر کسی می‌توان به این موضوع پی برد. این را به برادرش نگفت، زیرا در آن صورت می‌خندید و می‌گفت که زیادی در نیروی پلیس مانده است.

«عزیز دلم، نیت‌ام خیره، ولی اگه یه نوشیدنی دیگه بخوری نگرانت می‌شم. و من واقعا، واقعا دلم نمی‌خواد شیفتم با نگرانی برای مشتری‌ها تموم شه.»

گفت: «فقط یک کوچولو.» لبخندش دل آدم را به درد می‌آورد. «من خیلی کم خوشگذرانی می‌کنم.»

«بله. من هم به همین دلیل نگرانتم.»

«این...» چشمانش خسته بود. «امروز روز سختیه. روز واقعا سختیه. لطفاً می‌شه فقط یه نوشیدنی دیگه بدید؟ و بعدش می‌تونید یه تاکسی خوب و آبرومند از یه شرکت آبرومند برام خبر کنید و منم میرم خونه و از حال میرم و شما هم می‌تونید برید خونه و نگران من نباشید.»

گرگ برگشت، به پل نگاه کرد و آهی کشید. «می‌بینی با چیا باید کنار بیام؟» گرگ گفت: «یک کوچولو. فقط یک کوچولو.»

لبخندش محو شد، چشمانش تقریباً بسته بود. روی پاهایش ایستاد، تلو تلو می‌خورد، خم شد تا کیفش را بردارد. پل به سمت پیشخوان برگشت تا پیام‌های تلفنی‌اش را چک کند. فرداشب نوبت او است که با جیک وقت بگذراند و گرچه حالا او و لئونی خیلی خودمانی شده‌اند، ولی بخشی از وجودش نگران بود که شاید او دلیلی برای به هم زدن همه چیز پیدا کند.

«کیفم!»

پل سرش را بلند کرد.

@PDFsCom

«کیفم نیست!» زن از سه پایه پایین می‌آمد و با نگاهی خیره روی زمین دور و برش را نگاه کرد در حالی که یک دستش را محکم به پیشخوان گرفته بود. وقتی دوباره سرش را بالا آورد، رنگ به صورت نداشت.

گِرِگ روی پیشخوان به جلو خم شد. «با خودت نبردیش دستشویی؟»

زن گفت: «نه!» نگاه خیره‌اش دور و اطراف مشروب‌فروشی را کاوش می‌کرد. «زیر سه‌پایه‌ام گذاشته بودمش.»

گِرِگ نچ‌نچ‌کنان گفت: «کیفت رو زیر سه پایه گذاشتی؟ تابلوهای هشدار رو نخوندی؟»

تابلوها همه جای بار به چشم می‌خوردند. حواستان به کیفتان باشد: جیب‌برها در این محل دیده شده‌اند. پل از جایی که نشسته بود سه تا از تابلوها را می‌دید.

آن زن آنها را نخوانده بود.

«واقعا متأسفم. ولی این دور و اطراف اوضاع خوب نیست.» نگاه خیره زن بین آنها سیر می‌کرد و باز می‌گشت و با تمام مستی‌اش، او فهمید که حدس زده چه فکری می‌کنند. دختره مست احمق.

پل دستش را به طرف تلفنش دراز کرد. «پلیسا رو خبر می‌کنم.»

«و بهشون میگی آنقدر احمق بودم که کیفم رو زیر سه‌پایه ول کنم؟» سرش را بین دستانش گرفت. «اوه، خدایا. همین الانم دویست پوند به خاطر مالیات به شورا بدهکارم. باورم نمی‌شه. دویست پوند.»

گِرِگ گفت: «این هفته دومین باره. داریم دوربین مدار بسته نصب می‌کنیم. ولی همه‌گیر شده. واقعا متأسفم.»

زن سرش را بالا آورد و صورتش را پاک کرد. نفسی طولانی و نامنظم کشید. کاملاً معلوم بود که سعی دارد گریه نکند. گیلاس نوشیدنی‌اش دست نخورده روی پیشخوان بود. «واقعا متأسفم. ولی فکر نکنم بتونم پولش رو بدم.»

گِرِگ گفت: «فکرشم نکن. پل، تو پلیس رو خبر کن. منم یه قهوه براش درست می‌کنم. خب، خانما و آقایون کمی وقت بدید، لطفاً...»

پلیس‌های این اطراف به خاطر کیف‌های ناپدید شده بیرون نمی‌آمدند. آنها به آن زن، که اسمش لیو بود، یک شماره و قول‌نامه‌ای درباره حمایت از قربانی را دادند و به او گفتند که اگر خبری شد مطلعش خواهند کرد. برای همه روشن بود که توقع تماس بعدی را نداشته

@PDFsCom

باشند.

وقتی تماس تلفنی‌اش تمام شد، مدت‌ها بود که کافه خالی از مشتری شده بود. گِرِگ قفل در را باز کرد تا بتوانند بیرون بروند و لیو دستش را دراز کرد تا کتش را بردارد. «یه مهمون تو خونه دارم. کلید یدکی داره.»

پل تلفنش را به طرف لیو هُل داد: «می‌خوای بهش تلفن بزنی؟»

لیو مستقیماً نگاهش کرد. «شماره تلفنش رو نمی‌دونم. ولی می‌دونم محل کارش کجاست.»

پل منتظر بود.

«یه رستورانه که پیاده ده دقیقه از اینجا راهه. به سمت خیابان بلک فریرز.»

نیمه شب بود. پل به ساعتش نگاه کرد. خسته بود و پسرش را ساعت هفت و نیم فردا صبح در خانه‌اش می‌گذاشتند، ولی نمی‌توانست یک زن مست را که بیشتر یک ساعت گذشته را سعی کرده بود گریه نکند، تنها بگذارد تا نصف شبی خیابان‌های پشتی ساوس بنک را پیاده طی کند.

گفت: «باهات میام.»

متوجه نگاه محتاطانه لیو شد و اینکه آماده بود تا پیشنهادش را رد کند. گِرِگ دستی به بازویش زد. «مشکلی برات پیش نمیاد عزیزم. اون قبلاً پلیس بوده.»

پل احساس کرد که زن بار دیگر بررسی‌اش می‌کند. آرایش زیر یکی از چشمان زن را سیاه کرده بود و پل سعی کرد تا با میل شدیدش برای پاک کردن آن مقابله کند.

«من تأییدش می‌کنم. از لحاظ ژنتیکی برای این کار طراحی شده، یه جورایی مثل سنت برنارد در قالب انسانیه.»

«آره. ممنون گرگ.»

لیو کتش را پوشید. «اگه مطمئنید که براتون مشکل نیست، نشانه لطفتونه.»

«فردا بهت زنگ می‌زنم پل. و خانم لیو موفق باشید. امیدوارم همه چیز مرتب بشه.» گِرِگ صبر کرد تا کمی دور شوند، بعد در را بست و قفل کرد.

آنها سریع راه می‌رفتند، صدای قدم‌هایشان روی سنگفرش‌های خیابان خالی می‌پیچید، و در میان ساختمان‌های ساکت دور و برشان منعکس می‌شد. باران شروع به باریدن کرد، پل دست‌هایش را تا ته در جیبش فرو کرده و گردنش را درون یقه‌اش فرو برده بود. از کنار دو

@PDFsCom

مرد کاپشن پوش گذشتند و پل متوجه گشت که با دیدن آنها لیو کمی به او نزدیک‌تر شد.

گفت: «کارت‌هاتو باطل کردی؟»

«وای. نه.» هوای تازه به شدت به صورتش سیلی می‌زد. به نظر محزون می‌آمد، و هر از گاهی کمی تلو تلو می‌خورد. پل آماده بود که بازویش را برای کمک تعارفش کند، ولی فکر نمی‌کرد که لیو آن را بگیرد. «بهش فکر نکرده بودم.»

«یادت هست چه کارتایی داشتی؟»

«یه مسترکارت172 یه بارکلیز173.»

«یه لحظه صبر کن. یه نفر رو می‌شناسم که می‌تونه کمک کنه.» شماره‌ای را گرفت. «شری174؟... سلام. مک کافرتی هستم...آره، خوبم، ممنون. همه چی مرتبه؟» منتظر ماند. «گوش کن... می‌تونی یه لطفی بکنی؟ شماره جایی که کارت‌های بانکی دزدیده شده رو بررسی می‌کنن برام پیامک کنی؟ مسترکارت و بارکلیز. همین الان کیف یه دوستی رو بی‌هوا ازش زدن... آره. ممنونم شری. از طرف من به بچه‌ها سلام برسون. و آره به زودی می‌بینمت.»

شماره پیامک شده را گرفت و تلفن را به دست لیو داد. گفت: «پلیس. دنیای کوچیکیه.» و بعد همین طور که او جریان را برای اپراتور توضیح می‌داد، بی‌حرف کنارش راه می‌رفت.

لیو گفت: «متشکرم.» و تلفن را به پل پس داد.

«قابلی نداشت.»

لیو لبخند اندوهناکی زد. «با این وجود اگه بتونن پولی از کارتا در بیارن مایه تعجبه.»

به رستوران رسیده بودند، یک جای اسپانیایی. چراغ‌ها خاموش و درها قفل بود. پل به راهروی ورودی سرک کشید و لیو از پنجره به داخل نگاهی انداخت، انگار به دنبال نشانه‌ای از زندگی در داخل رستوران می‌گشتند.

پل به ساعتش نگریست. «یه ربع از دوازده گذشته. احتمالاً امشب دیگه تعطیل کردن.»

لیو ایستاد و لبش را به دندان گزید. به سمت پل برگشت. «شاید تو خونه من باشه. می‌شه یه بار دیگه تلفنتون رو قرض بگیرم؟» پل آن را به دستش داد و او آن را بالا رو به طرف روشنایی گرفت تا صفحه را بهتر ببیند. پل در حینی که او شماره می‌گرفت تماشایش می‌کرد و بعد رو بر گرداند. یک دست لیو ناخودآگاه در موهایش فرو رفت. به پشت سرش نگاهی انداخت و لبخند کوتاه و نامطئنی به او زد و دوباره سر بر گرداند. شماره دیگری را گرفت و

@PDFsCom

بعد یک شماره دیگر.

«کس دیگه‌ای هست که بتونی بهش زنگ بزنی؟»

«پدرم. همین الان بهش زنگ زدم. اونجا هم کسی جواب نمی‌ده. اگرچه به احتمال قوی خوابه. خوابش خیلی سنگینه.» به نظر گیج و سرگردان می‌رسید.

«ببین، چرا نمیای برات یه اتاق تو یه هتل بگیرم؟ وقتی کارتاتو گرفتی می‌تونی بهم پس بدی.»

لیو همان‌جا ایستاده بود و لبش را به دندان می‌گزید. دویست پوند. پل مسلما به یاد دارد که چطور مأیوسانه این عدد را به زبان آورده بود. به این ترتیب او کسی نبود که بتواند از پس هزینه اتاق هتل مرکزی لندن بر بیاید.

حالا باران شدیدتر شده، آب در جوهای جلویشان شرشر می‌کرد و به پاهایشان می‌پاشید. پل بی‌آنکه به حرف‌هایش فکر کند گفت: «می‌دونی چیه؟ داره دیرم می‌شه. خونه من پیاده بیست دقیقه تا اینجا فاصله داره. می‌خوای در موردش فکر کنی و وقتی رسیدیم اونجا تصمیمت رو بگی؟ اگه بخوای از همون جا می‌تونیم همه چیزو مرتب کنیم.»

تلفنش را به او پس داد. پل شاهد نوعی درگیری کوتاه درونی بود. بعد لیو لبخندی زد و کمی محتاطانه قدمی به جلو برداشت. «متشکرم. و متأسفم. من... من واقعا قصد نداشتم شب یه نفر دیگه رو هم خراب کنم.»

در راه رسیدن به آپارتمان پل، لیو بیش از قبل ساکت بود و پل حدس می‌زد که لیو دارد هوشیار می‌شود: بخش منطقی وجودش از پذیرش این کار متعجب شده بود. پل نمی‌دانست که آیا دوست دختری در جایی منتظر لیو است یا نه. او زیبا بود، ولی درست به صورتی که زن‌ها وقتی نمی‌خواهند توجه مردی را جلب کنند، هستند: بدون آرایش، و با موهایی که دم اسبی بسته. یعنی دگرباشان به این صورت هستند؟ پوستش خوب‌تر از آن بود که نشان‌دهنده یک آدم الکلی باشد. پاهای سفت و محکم و گام‌های بلندی داشت که نشانه ورزش مرتب بود. ولی با حالت تدافعی قدم برمی‌داشت، در حالی که دستهایش به روی سینه‌اش قفل شده بودند.

سرانجام به آپارتمان پل رسیدند، خانه کوچکی در طبقه بالای کافه‌ای در دامنه تیاترلند175، پل با فاصله از او ایستاد و در را باز کرد.

پل چراغ‌ها را روشن کرد و مستقیم به طرف میز جلوی مبل رفت. روزنامه‌ها و لیوان صبحش را جمع کرد و آپارتمانش را از نگاه یک غریبه بررسی نمود: خیلی کوچک، انباشته از کتاب‌های مرجع، عکس و مبلمان. خوشبختانه جوراب یا لباس کثیفی این طرف و آن طرف

@PDFsCom

نیفتاده بود. داخل آشپزخانه شد و کتری را روشن نمود و بعد حوله‌ای برایش برد تا موهایش را خشک کند و او را تماشا می‌کرد که نامطمئن دور اتاق قدم می‌زدند، ظاهراً با دیدن قفسه‌های پر از کتاب و عکس‌های روی میز کناری خاطر جمع شده بود: او در یونیفرم، او و جیک176 با لبخندی به لب، بازو به بازو در کنار هم. «پسرتونه؟»

«آره.»

«شبیه خودتونه.» عکسی از او، جیک و لئونی را که وقتی جیک چهار سال داشت گرفته بودند، برداشت. هنوز هم دست دیگرش روی شکمش مانده بود. پل تصمیم داشت بلوزی به او بدهد، ولی نمی‌خواست لیو تصور کند که او سعی دارد وادارش کند تا لباس‌هایش را در بیاورد.

«این مادرشه؟»

«بله.»

«پس تو... همجنس‌گرا نیستی؟»

پل برای یک لحظه نمی‌دانست که چه باید بگوید، بعد گفت: «نه! اوه. نه. اونجا کافه برادرمه.»

«اوه.»

به طرف عکس خودش در یونیفرم اشاره‌ای کرد. «من که کارای مردم روستایی رو انجام نمی‌دادم. من واقعا یه پلیس بودم.»

لیو شروع به خندیدن کرد، از آن خنده‌هایی که اشک آدم را درمی‌آورد. بعد چشمانش را پاک کرد و شرمگین لبخندی به پل زد. «متأسفم. امروز روز بدیه. و قبل از اینکه کیفم دزدیده بشه هم همین طور بود.»

پل ناگهان به ذهنش رسید که او واقعا زیبا است. لیو آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید، انگار کسی لایه‌ای از پوستش را کنار زده باشد. لیو به سمت پل برگشت و پل سریع نگاهش را دزدید. «پل، نوشیدنی داری؟ یعنی چیزی به جز قهوه. می‌دونم احتمالاً فکر می‌کنی تا خرخره پرم، ولی واقعا، واقعا الان می‌تونم یکی دیگه بخورم.»

پل کتری را خاموش کرد، برای هر دویشان گیلاسی ریخت و به هال برگشت. لیو روی لبه کاناپه نشسته، آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود.

«می‌خوای در موردش صحبت کنی؟ بیشتر پلیسای سابق چیزای زیادی شنیدن.» گیلاس

@PDFsCom

مشروب را به دستش داد. «چیزایی خیلی بدتر از مال تو. حاضرم سرش شرط ببندم.»

«نه، واقعا.» با سر وصدا، جرعه‌ای از شرابش را نوشید. بعد، ناگهان به سمت پل برگشت. «در واقع، بله. شوهرم چهار سال پیش در همین زمان مُرد. اون مرد. وقتی مرد بیشتر مردم حتی نمی‌تونستن این لغت رو به زبون بیارن، اما حالا مرتب به من می‌گن که باید به زندگی ادامه بدم. هیچ نمی‌دونم چه طور باید این کار رو بکنم. یکی تو خونم زندگی می‌کنه که حتی فامیلیشو به خاطر ندارم. به همه بدهی دارم. و امشب به کافه همجنس‌گراها رفتم چون نمی‌تونستم با تنها بودن توی خونه‌ام روبه‌رو بشم، و کیفم رو با دویست پوندی که از کارت اعتباریم قرض گرفته بودم تا مالیات شورا رو بدم ازم زدن. و وقتی ازم پرسیدی کس دیگه‌ای هست که بتونم بهش زنگ بزنم، تنها کسی که فکر کردم ممکنه به من یه جا بده فرن بود، زنی که روی جعبه‌های مقوای جلوی بلوکم زندگی می‌کنه.»

پل آنقدر مشغول هضم واژه «شوهر» بود که تقریباً بقیه حرف‌های لیو را نمی‌شنید. «خب، من می‌تونم یه تخت بهت پیشنهاد کنم.»

بازهم همان نگاه محتاطانه.

«تخت پسرم. راحت‌ترین تخت دنیا نیست. منظورم اینه که برادرم هر از گاهی که با آخرین دوستش به هم می‌زنه اونجا می‌خوابه و می‌گه از وقتی اونجا خوابیده مجبوره به یه متخصص بیماری‌های استخوان سر بزنه، ولی در هر صورت تخته.»

پل مکثی کرد. «احتمالاً از جعبه‌های مقوایی بهتره.»

لیو از گوشه چشم به پل نگاه کرد.

«باشه. یه‌کم بهتره.»

لیو از پشت گیلاسش لبخندی کج و معوج زد. «در هر صورت نمی‌تونستم از فرن بخوام. محال بود دعوتم کنه برم تو.»

«خب، این دیگه بی‌ادبانه است. در هر صورت منم نمی‌خواستم بری خونه اون. همین جا بمون. یه مسواک برات ردیف می‌کنم.»

لیو فکر کرد بعضی وقت‌ها می‌شه وارد یک دنیای موازی شد. «فکر می‌کنی که می‌دانی دنبال چه هستی ـ یک شب بد جلوی تلویزیون، نوشیدن در یک کافه، پنهان شدن از گذشته‌ات ـ بعد ناگهان مسیرت عوض می‌شود و به سمت مقصدی می‌روی که اصلاً نمی‌دانستی وجود دارد. همه چیز یک فاجعه به نظر می‌رسد: کیف دزدیده شده، پول گم شده، شوهر مرده، زندگی خراب شده. و بعد در آپارتمان کوچک یک آمریکایی با چشم‌های

@PDFsCom

آبی روشن و موهایی که زود خاکستری شده، نشسته‌ای و ساعت تقریباً سه صبح است و او باعث خنده‌ات می‌شود، یک خنده واقعی، انگار که در تمام جهان چیزی برای نگرانی نیست.»

لیو خیلی نوشیده بود. از زمانی که به اینجا رسیده، حداقل سه گیلاس و گیلاس‌های خیلی بیشتری هم در کافه خورده بود. آنقدر مست نبود که احساس ناخوشی یا گیجی بکند. فقط به اندازه‌ای سرمست بود که با این مرد و صدای خنده و آپارتمان شلوغی که هیچ خاطره‌ای از آن ندارد، در این لحظه لذت بخش شناور باقی بماند. آنها حرف زدند و حرف زدند و حرف زدند، صداهایشان بلندتر و مصرتر می‌شد. و لیو که هیجان و الکل و این واقعیت که او غریبه‌ای است که احتمالاً دیگر هرگز نخواهد دید، قیودش را از میان برداشته بود، همه چیز را به او گفت. پل هم از وحشت‌های طلاق، از سیاست‌های پلیس بودن و اینکه چرا او برای آنها مناسب نبوده و چرا دلش برای نیویورک تنگ شده، ولی نمی‌تواند به آنجا برگردد چون پسرش بزرگ شده است، برای او گفته بود. لیو می‌خواست همه چیز را به او بگوید، چون به نظر می‌رسید که پل همه چیز را کاملاً درک می‌کند. لیو از ناراحتی و عصبانیتش به او گفت، و اینکه چطور به زوج‌های دیگر نگاه می‌کند و دلیلی برای تلاش دوباره پیدا نمی‌کند. چون هیچ کدامشان واقعا، خوشحال به نظر نمی‌رسند. حتی یکی از آنها.

پل گیلاسش را زمین گذاشت. «خیلی خب. وکیل مدافع شیطان اینجاست. و این کسیه که کاملاً به رابطه خودش گند زده. ولی تو چهار سال متأهل بودی، درسته؟»

«درسته.»

«نمی‌خوام بدبین به نظر بیام، ولی فکر نمی‌کنی یکی از علت‌هایی که همه چیز تو ذهنت آنقدر خوبه اینه که اون مرده؟ همیشه وقتی یه چیزی زود قطع می‌شه عالی‌تره. صنعت سینما و هنرپیشه‌های جوون مرده‌اش، این موضوع رو ثابت می‌کنه.»

«پس میگی اگه زنده بود ما هم مثل بقیه بدخلق می‌شدیم و دیگه حوصله همو نداشتیم؟»

«نه لزوماً. ولی مطمئناً انس و بچه‌دار شدن، کار و استرس‌های زندگی روزمره می‌تونه عشق رو کمرنگ کنه.»

«تو اینا رو تجربه کردی؟»

«آره. احتمالاً.»

لیو سرش را به نشانه تأکید تکان داد. «خب، برای من اینجوری نشد.» انگار اتاق کمی به دور سرش می‌چرخید.

@PDFsCom

«اوه، دست بردار، حتماً وقتایی بوده که یک کمی از دستش خسته شده باشی. برای همه پیش میاد. می‌دونی ـ وقتی درباره پول خرج کردنت ناله و شکایت می‌کرد، یا توی تخت تیزی ول می‌داد، یا در خمیر دندون رو روش نمی‌گذاشت...»

لیو دوباره سرش را تکان داد. «چرا همه این کار رو می‌کنن؟ چرا همه اینقدر مصممن که ارزش چیزایی که او داشت رو کمرنگ کنن؟ می‌دونی چیه؟ ما فقط خوشحال بودیم. دعوا نمی‌کردیم. درباره خمیردندون یا تیزی ول دادن یا هر چیز دیگه‌ای. ما فقط همدیگه رو دوست داشتیم. واقعا همدیگه رو دوست داشتیم. ما... خوشحال بودیم.» لیو با اشک‌هایش مبارزه کرد و صورتش را به سمت پنجره برگرداند، و به زور جلو اشک‌هایش را گرفت. او امشب گریه نخواهد کرد. گریه نخواهد کرد.

سکوتی طولانی برقرار شد. لیو فکر کرد، پست‌فطرت.

صدای پشت سرش گفت: «پس تو یکی از آدمای خوش‌شانس بودی.»

لیو برمی‌گشت و پل مک کافرتی ته بطری را تعارفش کرد.

«خوش شانس؟»

«آدمای زیادی بهش دست پیدا نمی‌کنن. حتی به چهار سالش. باید سپاس‌گزار باشی.»

سپاس‌گزار. وقتی این طوری حرف می‌زد کاملاً منطقی به نظر می‌رسید. لحظه‌ای بعد لیو گفت «بله، باید واقعا سپاسگزار باشم.»

«واقعا داستانایی مثل مال تو من رو امیدوار می‌کنه.»

لیو لبخندی زد. «چه حرف قشنگی.»

«خب، این یک واقعیته. به سلامتی... اسمش چی بود؟» پل گیلاسش را بالا آورد.

«دیوید.»

«به سلامتی دیوید. یکی از آدم خوب‌های خوب.»

لیو لبخند به لب داشت ـ لبخندی پهن و غیرمنتظره. متوجه شگفت زدگی مبهمی در نگاه پل شد. گفت: «بله، به سلامتی دیوید.»

پل جرعه‌ای نوشید. «می‌دونی، این اولین باری که یه دخترو به خونم دعوت کردم و کارمون به نوشیدن به سلامتی شوهرش تموم می‌شه.»

و لیو دوباره خندید، چنان از ته دل خندید که پل حتی تصورش را هم نمی‌توانست بکند.

@PDFsCom

به سمت لیو برگشت. «می‌دونی، تمام شب می‌خواستم این کار رو بکنم.» به جلو خم شد و قبل از اینکه لیو فرصت پیدا کند خودش را به عقب بکشد، شستش را بالا آورد و به آرامی زیر چشم چپ لیو را پاک کرد. گفت: «آرایشت.» شستش هنوز به سمت لیو بود. «مطمئن نبودم که متوجه شده باشی.»

لیو خیره نگاهش کرد، چیزی غیرمنتظره، مثل جریان برق او را تکان داد. به دستان کک مکی قوی او، نقطه تلاقی گردن و یقه‌اش نگاه می‌کرد و ذهنش از هر فکری پاک می‌شد. گیلاسش را زمین گذاشت، به جلو خم شد و قبل از اینکه پل بتواند چیزی بگوید تنها کاری که به ذهنش می‌رسید را انجام داد.

پل عقب کشید. لحظه‌ای طول کشید تا لیو بفهمد. بعد او هم عقب کشید.

پل مستقیم به چشمان لیو نگاه می‌کرد و پلک می‌زد. «می‌دونی...به نظر من تو واقعا دوست‌داشتنی هستی. ولی من برای این جور چیزا قوانینی دارم.»

لیو احساس کرد که لب‌هایش متورم است. «با...کسی هستی؟»

«نه، من فقط...» پل دستش را در میان موهایش فرو برد، فکش را محکم در دست گرفت. «لیو، فقط به نظر نمیاد...»

«من مست نیستم.»

«بله، بله هستی.»

لیو آهی کشید. «قبلاً خیلی توی مستی رابطه داشتم.»

«حالا دیگه نباید حرف بزنی. من دارم سعی می‌کنم که واقعا، واقعا آدم خوبی باشم.»

لیو خودش را روی پشتی کاناپه انداخت. «واقعا. بعضی زنا وقت مستی مثل آشغال میشن. من این جوری نیستم.»

«لیو...»

«و تو... دوست داشتنی هستی.»

ته‌ریشی که چانه‌اش را پوشانده بود، انگار به آنها هشدار می‌داد که صبح نزدیک است. لیو می‌خواست انگشتانش را روی آن موهای زبر کوچک بکشد، تا زبری آنها را روی پوستش حس کند. دستش را جلو آورد و پل صورتش را کنار کشید.

«وای، من دیگه باید برم. خُب، آره، من برم دیگه.» پل ایستاد و نفسی کشید. به لیو نگاه نمی‌کرد. «اوه، اون اتاق خواب پسرمه. اگه نیاز به آب یا چیز دیگه‌ای داشتی، یه شیر آب

@PDFsCom

هست. اون، اوه، آب داره.»

یک مجله برداشت و دوباره آن را پایین گذاشت. بار دیگر همین کار را کرد. «و مجله هم هست. اگه می‌خوای یه چیزی بخونی. یه عالمه...»

نمی‌شد که قضیه همین جا تمام شود. لیو آنقدر او را می‌خواست که گویا تمام بدنش آن را فریاد می‌زد. در واقع، می‌خواست به او التماس کند. لحظه‌ای به هم زل زدند. لیو در سکوت از او خواست: نمی‌تونی این رو حس کنی؟ نرو. لطفاً ترکم نکن.

پل گفت: «شب بخیر، لیو.»

یک لحظه دیگر به لیو زل زد، بعد از راهرو گذشت و در اتاق خوابش را بی‌صدا پشت سرش بست.

چهار ساعت بعد لیو در یک اتاق خیلی کوچک با لحافی که طرح تیم آرسنال داشت بیدار شد. سرش چنان سنگین بود که باید دستش را به سمت آن می‌برد تا مطمئن شود که مورد حمله قرار نگرفته است. چشم‌هایش را باز و بسته کرد، با چشمان تیره و تار به تصاویر کارتونی ژاپنی کوچک روی دیوار مقابل زل زد و به ذهنش فرصت داد تا آهسته آهسته اطلاعات دیشب را کنار هم بگذارد.

کیف دزدیده شده. چشمانش را بست. اوه، نه.

یک تخت بیگانه. کلیدی نداشت. «اوه، خدایا!» کلید خانه‌اش را هم ندارد. و پول؟ سعی کرد بلند شود، درد طوری در سرش پیچید که تقریباً جیغش در می‌آمد.

و بعد آن مرد را به خاطر آورد. پیت؟ پل؟ خودش را در حال قدم زدن در خیابان‌های خلوت در ساعات اولیه روز به خاطر آورد. و بعد خودش را که جلو رفته بود تا او را ببوسد، و همین طور عقب‌نشینی مؤدبانه او را. تو... دوست داشتنی هستی. با خودش گفت: «اوه، نه!» بعد دستانش را روی چشمانش گذاشت. «اوه، من ...»

نشست و لب تخت رفت، چشمش به یک ماشین زرد کوچک نزدیک پای راستش افتاد. بعد وقتی صدای باز شدن دری در اتاق مجاور و باز شدن دوش آب را شنید، لیو کفش و کتش را برداشت و خود را از آپارتمان به روشنایی پر سر و صدای روز انداخت.

@PDFsCom

«احساس می‌کنم انگار بهمون حمله شده.» مدیر ارشد اجرایی عقب ایستاده و در حالی که بازوهایش را روی سینه‌اش گذاشته بود به حالت عصبی می‌خندید. «کس دیگه‌ای. ..این احساس رو داره؟»

او می‌گفت: «اوه، بله.» جواب غیرمعمولی نبود.

اطرافش، حدود پانزده نوجوان به سرعت در راهروی وسیع شرکت سهامداری کناگی177 می‌دویدند. دوتا از آنها ـ ادن و کام178ـ از نرده‌های دور دیوار شیشه‌ای می‌پریدند، رو به عقب و رو به جلو، به شکل ماهرانه‌ای وزنشان را روی دست‌های بازشان انداخته بودند و حرکت می‌کردند، کفش‌های سفید و درخشان ورزشی‌شان وقتی از کف آهکی جدا می‌شد، سروصدا می‌کرد. یک دسته از آنها وارد راهروی مرکزی شدند، با خنده در پیاده‌رو بالا و پایین می‌پریدند و جیغ می‌کشیدند و وقتی ماهی‌های کپور را می‌دیدند که در استخر شنا می‌کردند، آن‌ها را نشان هم می‌دادند.

مدیر ارشد پرسید: «همیشه آنقدر پر سرو صدا هستن؟»

ابیولا، مسئول جوانان، کنار لیو ایستاد. «آره، ما معمولاً ده دقیقه بهشون وقت می‌دیم تا با محیط کنار بیان. بعد می‌بینی سریع آروم میشن.»

«و...هیچ وقت هیچی داغون نمی‌شه؟»

«نه حتی یکبار.» لیو کام را تماشا می‌کرد که آرام از روی میله‌های چوبی می‌دوید و آخر میله‌ها روی پنجه پاهایش پرید. «از بین لیست شرکت‌های قبلی که بهت دادم، حتی به اندازه از جا در اومدن یه کف‌پوش هم خسارت نداشتیم.» می‌توانست در حالت صورتش ناباوری را ببیند. «نباید فراموش کنی که بچه‌های معمول بریتانیایی تو خونه‌هایی با کمتر از هفتاد و شش متر مکعب مساحت زندگی می‌کنن.» با سر تأیید کرد. «و اینا احتمالاً تو خونه‌هایی خیلی کوچک‌تر از این زندگی کردن. ناگزیر وقتی توی فضای جدیدی رها میشن یه‌کم نا آروم میشن. ولی خودت می‌بینی. فضای اطراف کارشو انجام می‌ده و به آنها غلبه می‌کنه.»

مؤسسه دیوید هالستون که بخشی از مؤسسه معماران سولبرگ هالستون179 به شمار می‌رفت، ماهی یکبار بازدیدی برای کودکان محروم ترتیب می‌داد تا ساختمانی را ببینند که از نظر معماری مورد توجه است. دیوید معتقد بود که نباید تنها درباره ساخت محیط زیست به جوانان درس داد، بلکه باید آنها را در محیط رها کرد تا به شیوه خودشان از فضا استفاده کنند، و بتواند کاربرد فضا را بفهمند. او می‌خواست آنها از فضا لذت ببرند. لیو هنوز هم اولین باری که او را در حال صحبت با یک گروه بچه بنگالی که از وایت چپل180 آمده

@PDFsCom

بودند، دیده بود، به خاطر داشت. او به چارچوب بزرگ در اشاره کرده و از آنها پرسیده بود «وقتی از این در رد می‌شید چی بهتون میگه؟»

یکی گفته بود «پول!» و همشون خندیده بودند.

دیوید با لبخند گفته بود « دقیقا قراره همینو بگه. اینجا یک شرکت خدمات واسطه‌گری سهامه. این راه ورودی، با ستون‌های سنگ مرمری عظیم و نوشته طلایی روی آنکه «پولتون رو به ما بدید. و ما پولتون رو بیشتر می‌کنیم.» این چارچوب به روشن‌ترین شکل ممکن می‌گه ما همه چیز رو در مورد پول می‌دونیم.»

«نیکیل181 واسه همینه که در خونه شما سه پا ارتفاع داره، پسر.» یکی از پسرها به دیگری تنه زد و هر دو زیر خنده زدند.

ولی این روش آموزش اثر کرده بود. لیو همان موقع هم فهمیده بود که اثر کرده است. دیوید باعث شده بود که آنها درباره فضای دور و اطرافشان فکر کنند، درباره اینکه فضا باعث می‌شود احساس آزادی یا عصبانیت یا ناراحتی کنند. به آنها نشان داده بود که نور و فضا چطور در اطراف ساختمان‌ها درست مثل یک چیز زنده در حرکت است. گفته بود «باید ببینن که به جز چهاردیواری کوچیکی که توش زندگی می‌کنند جاهای دیگه‌ای هم هست. باید بفهمن که محیطشون روی احساساتشون تأثیر می‌گذاره.»

بعد از مرگ دیوید، لیو با کمک سون، جای دیوید را گرفته بود، با مدیران شرکت دیدار می‌کرد و آنها را نسبت به مزایای طرح ترغیب و وارد برنامه می‌نمود. در اولین ماه‌های بعد از مرگ دیوید، این کار به لیو کمک کرده و باعث شده بود احساس کند دلایل کوچکی برای زندگی‌اش وجود دارد. حالا، این کار تنها چیزی بود که در ماه انجام می‌داد و برای رسیدن آن لحظه شماری می‌کرد.

«خانم؟ می‌شه به ماهی‌ها دست بزنیم؟»

«نه. متأسفم نباید دست بزنید. همه اومدن؟» صبر کرد تا ابیولا یک سرشماری سریع انجام داد.

«خیلی خب. از اینجا شروع می‌کنیم. فقط می‌خوام همتون ده ثانیه بی‌حرکت بایستید و به من بگید که فضای اینجا چه احساسی بهتون میده.»

بعد از تمام شدن خنده‌شان، یکی گفت: «حس آرامش داره.»

«چرا؟»

«خب دیگه. به خاطر آبه. و صدای اون چیز شبیه به آبشار. آرامش بخشه.»

@PDFsCom

«چه چیز دیگه‌ای حس آرامش بهتون میده؟»

« آسمون. اینجا سقف نداره، نه؟»

«درسته. به نظرت چرا این قسمت سقف نداره؟»

«چون پولشون ته کشیده.» صدای خنده بلند شد.

«و وقتی برید بیرون اول چه کار می‌کنید؟ نه دین، می‌دونم چی می‌خوای بگی. اون نه.»

«یه نفس عمیق می‌کشم. نفس می‌کشم.»

«فقط اینکه هوای ما پر از آشغاله. این هوا رو احتمالاً از یک فیلتر یا چیزی مثل اون پمپاژ کردن.»

«سقف نداره. پس هوا آزاده، نمی‌تونن فیلترش کنن.»

«با این وجود، نفس می‌کشم. یه نفس عمیق. از اینکه توی فضای کوچک حبس بشم متنفرم. اتاقم پنجره نداره و مجبورم با در باز بخوابم وگرنه حس می‌کنم توی تابوتم. »

«اتاق داداشم پنجره نداره، مامانم یه عکس از پنجره براش گرفته.»

شروع به مقایسه اتاق‌ها کردند. لیو این بچه‌ها را دوست داشت، و برایشان نگران بود که نکند این محرومیت آنها را به بی‌راهه بکشاند، محرومیتی که گاه گاه جلوی چشمش می‌آوردند، اینکه نشان می‌دادند 99 درصد زندگیشان در فضایی به اندازه چند متر مربع می‌گذرد، محدودیتهای فیزیکی یا ترس حقیقی از باندهای رقیب و تخلفات غیرقانونی آنها را در این فضا حبس می‌کرد.

این خیریه چیز کوچکی بود. به او این شانس را می‌داد که احساس کند زندگی دیوید به هدر نرفته، که ایده‌هایش ادامه پیدا می‌کند. بعضی وقت‌ها یک بچه واقعا باهوش پیدا می‌شد ـ یکی که بلافاصله به ایده‌های دیوید می‌چسبید ـ و او تلاش می‌کرد به شکلی به آنها کمک کند، با معلم‌هایشان حرف بزند یا ترتیب بورس تحصیلی آنها را بدهد. چندبار حتی والدین این بچه‌ها را دیده بود. یکی از بچه‌های تحت حمایت دیوید حالا داشت دوره معماری را می‌گذراند و مؤسسه هزینه تحصیلش را می‌پرداخت.

ولی برای بیشتر آنها این کار تنها پنجره‌ای بود که لحظاتی کوتاه به دنیای متفاوتی باز می‌شد، یکی دو ساعتی که در آن می‌توانستند در پله‌ها و نرده‌ها و راهروهای سنگ مرمری دیگران روی مهارت پارکور خود تمرین کنند، و شانس این را داشته باشند که دنیای درون مونا182 را ببینند، اگرچه زیر نگاه ثروتمندانی کهلیو آنها را برای راه دادن بچه‌ها

@PDFsCom

راضی‌کرده بود.

«چند سال پیش مطالعه‌ای انجام شد که نشون داد اگه فضای هر بچه رو از بیست و پنج به پونزده پای مربع کاهش بدید، بچه‌ها خشن‌تر میشن و تمایل کمتری به برقراری رابطه با هم خواهند داشت. در این مورد چه فکری می‌کنید؟»

کام دور یک میله تاب می‌خورد. «من مجبورم با برادرم تو یه اتاق بخوابم و نصف وقت‌ها هم می‌خوام خرد و خمیرش کنم. همیشه وسایلشو می‌گذاره توی طرف من.»

«خب کجاها باعث میشن حس خوبی داشته باشی؟ این جا باعث می‌شه حس خوبی داشته باشی؟»

«باعث می‌شه احساس کنم هیچ نگرانی ندارم.»

«من گیاها رو دوست دارم. اونایی که برگ گنده دارن.»

«اوه، پسر. فقط اینجا میشینم و به ماهی‌ها زل می‌زنم. اینجا پر از آسایشه.»

زمزمه‌ای به نشانه موافقت بلند شد.

«و یکی‌شو برمی‌دارم و مامانمو وادار می‌کنم همراه یک کم سیب‌زمینی سرخش کنه، نه؟»

همه خندیدند. لیو به ابیولا نگاهی انداخت و برعکس همیشه شروع به خندیدن کرد.

سون از پشت میزش بلند شد و به پیشواز لیو آمد «خوب پیش رفت؟» لیو صورتش را بوسید و در صندلی چرمی سفید ایمز183، رو به روی او نشست. حالا دیگر عادی شده بود که او بعد از هر گردش به مؤسسه سولبرگ هالستون سری بزند، قهوه‌ای بنوشد و به آنها گزارش بدهد. همیشه بیش از چیزی که توقع داشت خسته می‌شد.

«عالیه. فکر کنم مک کناگی وقتی فهمید که بچه‌ها قرار نیست تو استخر ورودی شیرجه بزنن روحیه گرفت. همش اون دور و بر بود تا با بچه‌ها حرف بزنه. فکر کنم حتی‌بتونم راضی‌اش کنم که کمی ما رو حمایت مالی بکنه.»

«خوبه. خبر خوبیه. بشین، می‌رم قهوه بیارم. چطوری؟ فامیل مریض بد حالت چطوره؟»

لیو مستقیماً نگاهش کرد.

«عمت؟»

صورت لیو سرخ شد و گر گرفت. «اوه. اوه، بله، خیلی بد نیست، ممنونم. بهتره.»

سون قهوه‌ای به دستش داد و چشم‌هایش کمی بیشتر از معمول روی لیو ماند. سر و

@PDFsCom

صدای صندلی وقتی روی آن می‌نشست، بلند می‌شد. «باید کریستن184 رو ببخشی. همین الان بردنش. بهش گفتم که به نظرم اون مرده احمق بوده.»

«اوه.» لیو خودش را عقب کشید. «آنقدر معلوم بود؟»

«برای کریستن نه. نمی‌دونه که ابولا اصولاً با جراحی خوب نمی‌شه.» و بعد همین طور که لیو می‌نالید، لبخند زد. «فکرشم نکن. راجر فولدز185 یه احمقه. و دیدن تو این اطراف هیچ چیز دیگه‌ای که نداشت، خوب بود که حداقل همه فهمیدن دوباره بیرون می‌آی.» عینکش را برداشت. «واقعا. باید بیشتر این کار رو بکنی.»

«خب، اوهوم، این اواخر که تقریباً همین کار رو کردم.»

از یادآوری شب گذشته با پل مک کافرتی سرخ شد. از آن زمان تا حالا، روزها بی‌رحمانه مثل زبانی که به دندان لقی بخورد، مدام به آن ماجرا فکر می‌کرد و درباره وقایع آن شب نگران بود. واقعا چه چیزی باعث شد آن طوری رفتار کند؟ پل چه فکری درباره‌اش کرده بود؟ و بعد لرزش شدید. از شدت خجالت لرزید، و در عین حال حرارت ملایمی را در وجودش احساس می‌کرد. احساس می‌کرد بخش دور دستی از وجودش به زندگی برگشته است. و این کمی دستپاچه‌اش می‌کرد.

«خب، گلدشتاین186 چطوره؟»

«دیگه تقریبا تمومه. یه مشکلاتی درمورد مسائل عمومی ساختمان داشتیم، ولی تقریباً حلش کردیم. به هر صورت گلدشتاین‌ها راضین.»

«عکسی از اونجا داری؟»

ساختمان گلدشتاین کار رؤیایی دیوید بود: یک بنای وسیع شیشه‌ای که تقریباً نیمی از یکی از میادین حاشیه شهر را دربر گرفته بود. دو سال از ازدواجشان را روی آن کار کرده بود، برادران ثروتمند گلدشتاین را به پذیرش تصور شجاعانه‌اش ترقیب کرده بود، تا چیزی بسیار متفاوت از قلعه‌های بتنی اطرافشان خلق کند و وقتی مرد هنوز روی آن کار می‌کرد. سون نقشه‌های اجرایی را گرفته و مراحل طراحی آن را نظارت کرده و حالا داشت ساخت آن را مدیریت می‌کرد. ساخت بنا مشکل و پیچیده بود، تحویل مصالح از چین با تأخیر مواجه شد، شیشه‌ها درست نبودند، فوندانسیون‌ها در خاک رس لندن درست از کار در نمی‌آمدند. ولی حالا، ساختمان دقیقا مطابق طرح ساخته شده و هر یک از صفحات شیشه‌ای آن مثل فلس‌های یک مار عظیم الجثه می‌درخشید.

سون در میان مدارک روی میزش جستجو کرد و عکسی را بیرون آورد و به دست لیو داد. لیو به ساختمان بزرگی که دیوارهای موقت آبی رنگ دورش را گرفته و بی‌شک کار دیوید

@PDFsCom

بود، نگاه کرد. «با شکوه میشه» نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد.

«می‌خواستم بهت بگم قبول کردن توی سرسرای ورودی یه لوح یادبود براش بگذارن.»

«واقعا؟» بغض راه گلویش را بست.

«بله، جری گلدشتاین هفته پیش به من گفت: فکر کردن خوب می‌شه که یه جوری یاد دیوید رو زنده نگه دارن. خیلی بهش علاقه داشتن.»

لیو اجازه داد تا این فکر درون وجودش بنشیند. «این... این خیلی عالیه.»

«منم همین فکرو کردم. تو هم برای افتتاحیه میای؟»

«خیلی دوست دارم بیام.»

«خوبه. اون یکی مسأله چطوره؟»

قهوه‌اش را سر کشید. همیشه احساس می‌کرد که وقتی درباره زندگی‌اش با سون صحبت می‌کند، کاملاً هوشیار نیست. انگار که هدف نداشتن زندگی‌اش، فقط مایه ناامیدی بود.
«خب، گویا یه هم خونه پیدا کردم. که...جالبه. هنوز دارم ادامه می‌دم. اوضاع کارهایم کمی کساده.»

«وضعیت چقدر بده؟»

به زور لبخندی زد. «راستش رو بگم؟ احتمالاً اگه تو شیرینی‌فروشی بنگلادشیا کار کنم بیشتر گیرم میآد.»

سون به دست‌هایش نگاه کرد. «تو... فکر نمی‌کنی شاید وقتشه کارت رو عوض کنی؟»

«واقعا برای هیچ کار دیگه‌ای آماده نیستم.» مدت‌ها می‌شد که فهمیده بود کنار گذاشتن کارش و دنبال کردن دیوید در زمان ازدواجشان کار عاقلانه‌ای نبوده است. وقتی دوستانش زندگی حرفه‌ای خود را می‌ساختند، و روزی دوازده ساعت یا حتی بیشتر کار می‌کردند، لیو فقط با او به پاریس، سیدنی و بارسلون رفته بود. دیوید نیازی به کار لیو نداشت. دور ماندن از دیوید احمقانه به نظر می‌رسید. بعد از مرگش هم لیو برای انجام خیلی از کارها خوب نبود.

«پارسال مجبور شدم روی خونه وام بگیرم. حالا نمی‌تونم قسط‌ها رو سر وقت بدم.» این قسمت آخر را درست مثل گناهکاری که اعتراف می‌کند، گفت.

ولی سون تعجب نکرد. «می‌دونی... اگه یه موقع خواستی بفروشیش، من راحت می‌تونم خریدار برات پیدا کنم.»

@PDFsCom

«بفروشمش؟»

«برای زندگی زیادی بزرگه و... نمی‌دونم. تو اونجا خیلی تنهایی لیو. دیوید خوب اونجا رو گیر آورد و گوشه عزلت دوست داشتنی‌ای برای جفتتون بود، ولی فکر نمی‌کنی دوباره باید برگردی به وسط ماجرا؟ یه جایی که زنده‌تر باشه؟ شاید یک آپارتمان خوب تو مرکز ناتینگ هیل187 یا کلرکن ول188؟»

«من نمی‌تونم خونه دیوید رو بفروشم.»

«چرا که نه؟»

«چون درست نیست.»

سون دیگر چیزی نگفت. نیازی به این کار نبود: همه چیز از شکل لمیدنش در صندلی و بستن دهانش روی کلمات مشخص بود.

روی میز خم شد و گفت: «خب، من فقط فکرمو گفتم.»

پشت سرش یک جرثقیل بزرگ در حرکت بود، تیرآهن‌های آهنی آسمان را می‌شکافتند و به سمت فضای مسقفی شبیه به غار در طرف دیگر جاده می‌رفتند. وقتی پنج سال پیش شرکت معماری سولبرگ هالستون به اینجا نقل مکان کرد، چشم‌انداز آنجا شامل مغازه‌های مخروبه ـ صحافی، دستگاه لباسشویی خودکار، مغازه لباس‌های دست دوم ـ بود که آجرهای آنها از شدت کثیفی سیاه شده، اثر کثیفی سالیان طولانی روی پنجره‌های‌شان را پوشانده بود. اما حالا چشم‌انداز آنجا فقط یک زمین خالی بود. دفعه دیگر که اینجا بیاید امکان دارد که اصلاً نتواند آنجا را بشناسد.

ناگهان پرسید: «بچه‌ها چطورن؟» و سون، با تجربه کسی که سال‌هاست لیو را می‌شناسد، موضوع را عوض کرد.

پل وسط جلسه ماهانه متوجه شد که میریام، منشی مشترک خودش و جنی، به جای صندلی روی دو جعبه بزرگ پرونده نشسته است. او به طرز مسخره‌ای نشسته و پاهایش را خم کرده بود تا دامنش خیلی بالا نیاید و در همان حال به چند جعبه دیگر تکیه داده بود.

در اواسط دهه نود، استرداد کارهای هنری تبدیل به یک تجارت بزرگ شده بود. این طور به نظر می‌رسید که هیچ کس در تریس اند ریترن پارتنرشیپ189 اینوضعیت را پیش بینی نکرده است، در نتیجه پانزده سال بعد، جلسات یا در دفتر در هم و برهم جنی برگزار می‌شد و آرنجها موقع راه رفتن به پرونده‌های تلنبار شده، یا جعبه‌های کاغذهای فکس و فتوکپی می‌خورد، یا اگر موکلان هم حاضر بودند، جلسه طبقه پایین در کافی‌شاپ برگزار می‌گشت.

@PDFsCom

پل بارها و بارها گفته بود که باید دنبال ساختمان جدیدی باشند و هر بار هم جنی طوری به او نگاه کرده بود انگار که برای اولین بار است که این حرف را می‌شنود و می‌گفت، بله، بله، فکر خوبیه. و بعد هیچ کاری در این باره نمی‌کرد.

«میریام؟» پل ایستاد و صندلی‌اش را به او تعارف کرد، ولی او نپذیرفت.

میریام گفت: «واقعا می‌گم. من خوبم.» و همین طور سرش را تکان داد، انگار که بخواهد موضوع را برای خودش هم اثبات کند.

پل گفت: «داری می‌افتی توی پرونده‌های حل نشده 1996.» و می‌خواست اضافه کند: و می‌تونم نصف پاهاتو از زیر دامن ببینم.

«واقعا، من راحتم.»

«میریام. واقعا من می‌تونم فقط...»

جنی عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد. «پل میریام واقعا جاش راحته.»

«اوه، آره. من خیلی راحتم.» تا وقتی پل نگاهش را از او برگرفت، همین‌طور سرش را تکان داد. این کارش باعث می‌شد که پل احساس بدی داشته باشد.

«پس تا اونجایی که مسأله دفتر و کارمندا مطرحه، ما اینجا هستیم. بقیه چیزها چطوره؟»

شون190، وکیل دفتر، برنامه‌های آینده را اعلام کرد: تعامل با دولت اسپانیا که به وسیله آن بتوان اثر ربوده شده ولازیکیوز191 را به یک مجموعه دار خصوصی‌برگرداند، دو مجسمه برجسته مسترد شده، یک تغییر قانون محتمل در مورد دعاوی مربوط به استرداد. پل به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و خودنویسش را سر جایش گذاشت.

و لیو دوباره آنجا بود با لبخند اندوهناکش، خنده غیرمنتظره‌اش، غم درون خطوط کوچک دور چشمانش. «من توی رابطه موقع مستی عالی بودم. واقعا بودم.»

پل نمی‌خواست پیش خودش اعتراف کند که آن روز صبح وقتی از حمام بیرون آمده و دیده بود که او از خانه بیرون رفته است، چقدر ناامید شده بود. لحاف پسرش مرتب شده بود و فقط یک جای خالی از دختر به جای مانده بود. نه پیغامی. نه شماره تلفنی. هیچی.

آن شب تصادفاً پای تلفن از گِرِگ پرسیده بود «زیاد اونجا میآد؟»

«نه. قبلاً ندیده بودمش. ببخشید که اونجوری تو رو باهاش فرستادم، داداش.»

پل گفته بود: «مسئله‌ای نیست.» و به خودش زحمت نداد به گِرِگ بگوید حواسش باشد شاید برگردد. چیزی به پل می‌گفت که او دیگر به آنجا برنمی‌گردد.

@PDFsCom

«پل؟»

افکارش را به زور به برگه A4 رو به رویش بر گرداند. «اوم... خب، همون‌طور که می‌دونید نقاشی نویکی رو برگردوندیم. الان رفته برای حراج. که کاملاً ـ مم ـ راضی‌کننده‌ست.» به نگاه هشدار دهنده جنی توجهی نکرد. «و توی این ماه جلسه‌ای درباره مجموعه مجسمه‌های بنهامس[192] دارم با ردی از یک اثر در گالری لوری[193] که از یه خونه مجلل در آریشایر به سرقت رفته و ...» برگه‌هایش را ورق زد. «این کار فرانسوی در جنگ جهانی اول به سرقت رفته و بعداً سر از خانه یک معمار در لندن در آورده. حدس می‌زنم، با توجه به قیمتش، بدون کمی جنگ و دعوا تحویلش نمیدن. ولی اگه بتونیم ثابت کنیم که در ابتدا واقعا دزدیده شده بوده، کار تقریباً ساده‌ای به نظر میآد. شون، شاید بخوای سوابق چیزای جنگ جهانی اول رو در بیاری، فقط محض احتیاط.»

شون با شتاب یادداشت برمی‌داشت.

«به جز اون، پرونده‌های ماه پیش هم هستن که دارم پی‌گیری‌شون می‌کنم، و دارم با چندتا بیمه‌گر درباره اینکه می‌خواهیم با یه دفتر هنرهای زیبای جدید کار کنیم یا نه صحبت می‌کنم.»

جنی گفت: «یکی دیگه؟»

«مسأله کاهش ارزش بخش هنر و عتیقه‌جاته. بیمه‌گرها دارن نگران میشن.»

«با این حال، شاید برای ما خوب باشه. درباره آثار استابلز[194] به کجا رسیدیم؟»

پل تلنگری به ته خودنویسش زد. «بن بست.»

«شون؟»

«مورد دشواریه. من سوابق رو چک کردم، ولی کاملاً ممکنه که بره دادرسی.»

جنی سری تکان داد، بعد وقتی صدای زنگ تلفن همراه پل بلند شد، سرش را بلند کرد. پل گفت: «ببخشید!» و تلفن را از جیبش بیرون آورد و به اسم روی آن زل زد. «در واقع، اگه من رو ببخشید، به گمانم باید اینو جواب بدم. شری. سلام.»

همین طور که با احتیاط از روی پاهای همکارانش رد می‌شد و به سمت دفترش می‌رفت، احساس کرد که پشتش بر اثر نگاه جنی می‌سوزد. در را پشت سرش بست. «انجامش دادی؟... اسمش؟ لیو. نه، تنها چیزی که دارم همینه... هست؟ می‌شه برام توصیفش کنی؟...آره ـ به نظر که شبیه خودشه. موهای متوسط قهوه‌ای، شاید هم بلوند، تا شانه‌ها. دم اسبی بسته؟... تلفن، کیف پول... دیگه نمی‌دونم چی. آدرسی نیست؟... نه. حتماً...

@PDFsCom

شری، یه لطفی به من بکن؟ می‌شه من بیام تحویلش بگیرم؟»

به بیرون پنجره زل زد.

«آره. آره، تازه متوجه شدم... فکر کنم متوجه شدم که چه جوری باید برسونم بهش.»

«سلام؟»

«لیو؟»

«نه»

یک لحظه سکوت کرد. «اوم... لیو اونجاست؟»

«ضابط دادگستری هستی؟»

«نه.»

«خب، اینجا نیست.»

«می‌دونی کی برمی‌گرده؟»

«مطمئنی ضابط دادگستری نیستی؟»

«مطمئناً ضابط دادگستری نیستم. کیفش دست منه.»

«کیف زنی؟ اگه می‌خوای ازش پول بگیری داری وقتت رو تلف می‌کنی.»

«من نه کیف زنم، نه ضابط دادگستری. من کیفش رو پیدا کردم و دارم سعی می‌کنم برش گردونم.»

یقه لباسش را بالا کشید.

سکوت طولانی برقرار شد.

«این شماره رو چه جوری گیر آوردی؟»

«تو تلفنمه. وقتی می‌خواست به خونه زنگ بزنه تلفنم رو قرض گرفت.»

«باهاش بودی؟»

احساس لذتی در وجودش شکل گرفت. مکثی کرد، تلاش داشت خیلی مشتاق به نظر نیاید. «چطور؟ چیزی از من گفت؟»

«نه.» صدای جوشیدن یک کتری. «فقط داشتم فضولی می‌کردم. ببین ـ فقط به خاطر

@PDFsCom

مسافرت سالانه‌اش از خونه بیرون رفته. اگه حدود چهار بیای باید برگشته باشه. اگه نیومده بود من تحویلش می‌گیرم.»

«و شما؟»

یک سکوت طولانی و پر از شک.

«من زنی هستم که کیف‌های دزدیده شده رو برای لیو تحویل میگیره.»

«صحیح. پس آدرس کجاست؟»

«نمی‌دونی؟» یک سکوت دیگر. «اوهوم. بیا به تقاطع خیابون اودلی و پاکرز لین195، یکی میاد اونجا می‌بینندت...»

«من کیف‌زن نیستم.»

«چندبار گفتی. وقتی رسیدی زنگ بزن.» می‌توانست صدای فکر کردنش را بشنود. «اگه کسی جواب نداد. بدش به زنی که کنار در پشتی روی جعبه‌های مقوایی زندگی می‌کنه. اسمش فرنِ. و اگه تصمیم گرفتیم ببینیمت، کار با مزه‌ای ازت سر نزنه. ما تفنگ داریم.»

قبل از اینکه او بتواند چیزی بگوید، زن گوشی را قطع کرده بود. پل پشت میزش نشست و به تلفن زل زد.

جنی بدون در زدن وارد دفتر شد. پل کم‌کم داشت از این کارش از کوره در می‌رفت. باعث می‌شد فکر کند که وی سعی می‌کند که وسط کاری مچش را بگیرد. «نقاشی لفور. نامه شروع رو فرستادیم؟»

«نه. هنوز دارم درباره اینکه به نمایش گذاشته شده یا نه تحقیق می‌کنم.»

«آدرس مالکان فعلی رو داریم؟»

«مجله مدرکی نگه نداشته. ولی مشکلی نیست ـ به محل کارش می‌فرستم. اگه معمار باشه پیدا کردنش سخت نیست. احتمالاً شرکت به نام خودش ثبت شده.»

«خوبه. همین الان یک پیغام از موکلانمون گرفتم که در عرض چند هفته میان لندن و میخوان که یه جلسه داشته باشیم. اگه بتونیم قبل اون یه پاسخ اولیه بگیریم خیلی خوب می‌شه. می‌تونی یه تاریخ به من بدی؟»

«یه کاری می‌کنم.»

چشم از صفحه رایانه‌اش برنمی‌داشت، گرچه چیزی جز محافظ صفحه نمایش پیش رویش

@PDFsCom

نبود، بالأخره جنی متوجه موضوع شد و بیرون رفت.

مو در خانه بود. حتی با وجود موهای سیاه خیره‌کننده و لباس‌هایش، حضورش به طرز عجیبی بی‌سر و صدا بود. گاهی لیو ساعت شش از خواب می‌پرید و صدای راه رفتنش را می‌شنید که برای شیفت صبحگاهی‌اش در خانه سالمندان، آماده می‌شد. لیو به طور غریبی از حضور یک آدم دیگر در خانه احساس آرامش می‌کرد.

مو هر روز آشپزی می‌کرد، یا از رستوران غذا می‌آورد و ظرف‌هایی با روکش فویل را در یخچال می‌گذاشت و با خط خرچنگ قورباغه‌اش روی میز آشپزخانه دستور کار می‌نوشت. «40 دقیقه با دمای 180 درجه گرمش کن. یعنی فر رو روشن کن.» و «تا فردا تمومش کن و گرنه محتویاتش از ظرف بیرون میاد و هر دومون رو می‌کشه.» خانه دیگر بوی سیگار نمی‌داد. لیو شک داشت که شاید مو یواشکی داخل بالکن سیگار می‌کشد، ولی چیزی نمی‌پرسید.

نوعی عادات روزانه پیدا کرده بودند. لیو مثل قبل از خواب بیدار می‌شد، از راهروی بتونی می‌گذشت، پاهایش را روی زمین می‌کوبید، درون سرش پر از سر و صدا بود. دیگر قهوه نمی‌خرید، برای فرن چای درست می‌کرد، نان تستش را می‌خورد و پشت میزش می‌نشست و سعی می‌کرد به بیکاری‌اش فکر نکند. ولی حالا فهمیده بود که ساعت سه تقریباً منتظر صدای چرخش کلید در قفل و آمدن مو به خانه است. مو نگفته بود که به لیو اجاره‌ای می‌دهد ـ و البته لیو هم مطمئن نبود هیچ کدامشان تمایل داشته باشند این مسأله شکل رسمی پیدا کند. ولی فردای روزی که ماجرای کیف لیو را شنید، یک مشت پول مچاله روی میز آشپزخانه ظاهر شد.

روی یادداشتی کنار آن نوشته بود: «مالیات اضطراری شورا. ادا و اصول درنیار.»

لیو حتی یک ذره هم ادا و اصول در نیاورد، چون چاره دیگری نداشت.

آنها چای می‌نوشیدند و یکی از صفحات رایگان روزنامه‌های لندن را می‌خواندند که تلفن زنگ زد. مو سرش را بلند کرد، مثل سگ شکاری که هوا را بو می‌کشد، ساعت را نگاه کرد و گفت: «اوه، می‌دونم کیه.» لیو دوباره شروع به خواندن روزنامه کرد. «همون مردیه که کیفت دستشه.»

لیوان در دست لیو بین زمین و هوا معلق ماند. «چی؟»

«یادم رفت بهت بگم. قبلاً زنگ زد. بهش گفتم سر خیابون بمونه، ما می‌ریم پایین.»

«چه جور مردی؟»

@PDFsCom

«نمی‌دونم. فقط دقت کردم کیف‌زن نباشه.»

«خدای من، واقعا پیش اونه؟ به نظرت مژدگانی می‌خواد؟»

جیبش را گشت. به اندازه چهار پوند سکه و چند سکه مسی داشت که جلویش گذاشت.

«به نظر زیاد نیست، هست؟»

«الطاف جنسیت کافیه، این تقریباً تموم چیزیه که داری.»

«چهار پونده.»

به سمت آسانسور رفتند، لیو پول را در دستش گرفته بود. مو پوزخندی زد.

«چیه؟»

«داشتم فکر می‌کردم، اگه کیفش رو بزنیم بامزه می‌شه. می‌دونی، جیبش رو بزنیم. دخترای جیب‌بر.» دوباره پوزخندی زد. «یه بار از اداره پست گچ دزدیدم. بلدم.»

لیو از این بی‌اخلاقی شوکه شده بود.

«چیه؟ هفت سالم بود.» صورت مو محزون شد. تا وقتی آسانسور پایین رسید، دیگه حرفی نزدند. بعد از باز شدن در، مو گفت: «راحت می‌تونیم در بریم. آدرس درست رو نمی‌دونه.»

لیو شروع کرد «مو.» ولی همین که قدم از راهروی اصلی بیرون گذاشت، مرد را سر تقاطع دید. رنگ موهایش، دستش را که روی سرش می‌کشید و بعد با آن به اطراف صورتش ضربه زد. گونه‌های لیو گر گرفته بود.

«چی؟ کجا داری میری؟»

«نمی‌تونم برم اونجا.»

«چرا؟ کیفت رو می‌بینم. ظاهرش خوبه، فکر نکنم جیب‌بر باشه. کفش پاشه. جیب‌برا کفش نمی‌پوشن.»

«کیف رو برام می‌گیری؟ واقعا ـ نمی‌تونم باهاش حرف بزنم.»

«چرا؟» مو به دقت صورتش را برانداز کرد. «چرا آنقدر قرمز شدی؟»

«ببین، من شب خونه‌اش موندم. فقط مایه خجالته.»

«اوه، خدای من، کار بدی انجام دادی؟»

«نه، من کاری نکردم.»

@PDFsCom

«چرا، کردی.» مو چپ چپ نگاهش کرد. «یا می‌خواستی بکنی. می‌خواستی. که... خیلی بیچاره‌ای.»

«مو می‌شه لطفاً کیف رو برام بگیری؟ فقط بهش بگو من نیستم. لطفاً؟»

قبل از اینکه مو بتواند چیزی بگوید، دوباره سوار آسانسور شد، افکارش در سرش چرخ می‌زد. محکم روی دکمه طبقه بالای آسانسور زد. وقتی به خانه شیشه‌ای رسید، پیشانی‌اش را به در تکیه داد و به صدای ضربان قلبش که در سرش می‌پیچیده گوش سپرد.

به خودش گفت سی سالمه.

«اوه، خدای من، متشکرم، مو، من...»

پل مک کافرتی جلوی رویش ایستاده بود.

گیج و بی‌حواس پرسید: «مو کجاست؟»

«هم‌خونه‌ات؟ دختر... جالبیه.»

لیو قادر به حرف زدن نبود. زبان متورمش به کامش چسبیده بود. دستش را به سمت موهایش بالا برد ـ با خود فکر کرد که آنها را نشسته است.

پل گفت: «به هر حال سلام.»

دستش را جلو آورد «کیفت. کیفته دیگه، درسته؟»

«باورم نمی‌شه پیداش کرده باشی.»

«من در پیدا کردن وسایل تخصص دارم. شغلمه.»

«اوه. آره. مسأله پلیس سابق، خوب، ممنون، واقعا.»

«اگه برات جالبه که بدونی داخل یه سطل آشغال بود. با دوتا کیف دیگه. بیرون کتابخونه دانشکده. سرایدار پیداشون کرده و همشون رو تحویل داده. متأسفانه کارت‌ها و تلفنت نیستن. .. خبر خوب این که پول نقدت هنوز سرجاش.»

«چی؟»

«آره. عجیبه. دویست پوند. چک کردم.»

احساس آرامش، مثل وانی پر از آب گرم، او را در خود فرو برد. «واقعا؟ پولا رو جا گذاشتن؟ نمی‌فهمم.»

@PDFsCom

«منم همین طور. فقط به فکرم می‌رسه که شاید وقتی کیف رو باز کردن از اون بیرون افتاده.»

لیو کیفش را گرفت و زیر و رو کرد. دویست پوند کنار برس مو، کتابی که آن روز صبح می‌خواند و یک رژ لب، کف کیف افتاده بود.

«هیچ وقت چنین چیزی نشنیده بودم. با این وجود، کمک می‌کنه، ها؟ یه نگرانی کمتر.»

پل لبخندی زد. نه از نوع دلسوزانه «آخی! تو زن مست بیچاره که به من نظر داشتی»، بلکه لبخند کسی که واقعا از دیدن چیزی خوشحال شده است.

لیو متوجه لبخند زدن خودش شد. «این واقعا... عالیه.»

«خب پس مژدگونی چهار پوندیم رو می‌گیرم؟» لیو چشم‌هایش را باز و بسته کرد. «مو بهم گفت. شوخی کردم.» خندید. «ولی...» یک لحظه به پاهایش نگاه کرد. «لیو... دوست داری یه موقع بیرون بریم؟» وقتی لیو بلافاصله جواب نداد، افزود: «لازم نیست چیز خاصی باشه. می‌تونیم مست نشیم. می‌تونیم نریم مشروب‌فروشی دگرباشان. حتی می‌تونیم فقط کلید خونمون رو دستمون بگیریم و قدم بزنیم و نگذاریم کیفمون رو بدزدن.»

لیو آهسته گفت: «باشه.» و متوجه شد که باز لبخند می‌زند. «ازش خوشم میاد.»

پل مک کافرتی تمام راه را در آسانسور پر تکان و پر سر و صدا برای خودش سوت می‌زد. وقتی پایین آمد، رسید برداشت نقدی پول را از جیبش درآورد، مچاله کرد و از آن توپی ساخت و داخل نزدیک‌ترین سطل زباله پرتاب کرد.

16

چهار بار با هم بیرون رفتند. اولین بار پیتزا خوردند و لیو به آب معدنی چسبید تا وقتی که مطمئن شد او واقعا لیو را یک میگسار نمی‌داند، و وقتی از این امر مطمئن شد به خودش اجازه نوشیدن یک جین و نوشیدنی انرژی‌زا را داد. خوشمزه‌ترین جین و نوشیدنی انرژی‌زایی که تا حالا خورده بود. پل با او تا در خانه‌اش رفت و ظاهراً می‌خواست برود، اما کمی این دست و آن دست کرد. عقب عقب، داخل آسانسور رفت و وقتی در بسته شد هنوز خنده بر لب داشت.

@PDFsCom

لیو دوستش داشت.

بار دوم به دیدن اجرای زنده یک گروه موسیقی که برادرش پیشنهاد کرده بود، رفتند و البته اجرای وحشتناکی بود. بعد از بیست دقیقه، فهمید که ظاهراً پل هم با او هم عقیده است و خیالش کمی راحت شد و وقتی پل از او پرسید که می‌خواهد برود یا نه، دست همدیگر را گرفتند تا وقتی راهشان را به زور در میان مشروب‌فروشی‌شلوغ باز می کنند، همدیگر را گم نکنند. و البته تا رسیدن به آپارتمان لیو دست همدیگر را ول نکردند. آنجا درباره بچگی‌شان و گروه‌های موسیقی که دوست دارند و انواع سگ‌ها و وحشت سیگار کشیدن صحبت کردند، تا دو روز بعد، گونه‌های لیو همچنان سرخ بود.

چند روز بعد از این پل وقت ناهار به او زنگ می‌زد تا بگوید که اتفاقی از جلوی یک کافه در همان نزدیکی رد می‌شود و اینکه آیا لیو می‌خواهد یک قهوه مهمانش باشد؟ وقتی قهوه و کیک‌شان را تا جایی که زمان ناهار پل اجازه می‌داد، طول دادند، لیو پرسید: «واقعا داشتی رد می‌شدی؟»

پل گفت: «مطمئناً،» و تا گوش‌هایش سرخ گشت که باعث خوشحالی لیو شد. طرز نگاه لیو را دید و دستی به گوش چپش کشید. «اوه، پسر. واقعا دروغگوی بدی هستم.»

بار چهارم به یک رستوران رفتند. درست قبل از رسیدن پودینگ پدر لیو زنگ زد تا بگوید کارولین دوباره ترکش کرده است. چنان با صای بلند ناله می‌کرد که پل در آن سمت میز، واقعا از جا پرید. لیو گفت: «باید بروم.» و پیشنهاد کمکش را رد کرد. هنوز آماده دیدار آن دو مرد با هم نبود، به ویژه چون این امکان وجود داشت که پدرش شلوار نپوشیده باشد.

وقتی نیم ساعت بعد به خانه پدرش رسید، کارولین آنجا بود.

پدرش با کمرویی گفت: «یادم رفته بود که امشب وقت برنامه نقاشی زنده‌اش بوده.»

پل قصد نداشت سریع پیش برود. لیو نمی‌دانست که آیا خیلی درباره دیوید صحبت کرده، و به این صورت خودش را غیرقابل دسترس می‌نمایاند. اما بعد فکر کرد که شاید پل فقط دارد مثل یک مرد محترم رفتار می‌کند. سایر اوقات، تقریباً با عصبانیت، با خودش فکر می‌کرد که دیوید بخشی از وجودش است و اگر پل می‌خواهد با او باشد، باید این را بپذیرد. لیو چندین مکالمه و دو بحث خیالی با پل داشت.

با فکر پل بیدار می‌شد، درباره اینکه موقع گوش دادن چطور به جلو خم می‌شد، انگار می‌خواست حتی یک کلمه از حرف‌های او را از دست ندهد، درباره اینکه چطور موهای روی شقیقه‌هایش قبل از موعد خاکستری شده بود، درباره چشمان آبی‌اش. او فراموش کرده بود که بیدار شدن با فکر کسی چه شکلی است، اینکه بخواهی کنارش باشی، اینکه وقتی

@PDFsCom

بوی بدنش را به خاطر می‌آوری احساس گیجی کنی. هنوز هم به اندازه کافی کار نداشت، ولی کمتر نگران آن بود. گاهی اوقات وسط روز پل پیامی برایش می‌فرستاد و لیو پیام را با لهجه آمریکایی او می‌شنید.

از اینکه به پل مک کافرتی نشان دهد که چقدر دوستش دارد می‌ترسید. می‌ترسید که او اشتباه برداشت کند: به نظر می‌رسید در این چند سالی که از آخرین قرار گذاشتن لیو می‌گذشت قوانین تغییر کرده‌اند. به مو و مشاهدات بدون احساسش درباره قرارهای اینترنتی، درباره «دوستان و مزایا» و بایدها و نبایدهای رابطه عاشقانه گوش می‌داد ـ و حس می‌کرد که انگار کسی با زبان لهستانی حرف می‌زند. برایش سخت بود که پل مک کافرتی را با فرضیات مو درباره مردان انطباق دهد: آدم‌هایی سست، خودخواه و معتاد به فیلم‌های مستهجنی که زندگی‌شان بر مبنای شانس و اقبال است. او ساکت و صاف و ساده بود، مثل یک کتاب باز، پل می‌گفت به همین دلیل بالا رفتن از نردبان ترقی رشته تخصصی‌اش در اداره‌ی پلیس نیویورک196 برایش مناسب نبوده. «هر چقدر بالاتر می‌روی، سیاه‌ها و سفیدها خاکستری رنگ می‌شوند.» تنها وقت صحبت درباره پسرش کمی نامطمئن به نظر می‌آمد و هنگام صحبت مکث و تردید می‌کرد. می‌گفت «طلاق چیز چرندیه، به خودمون می‌گیم که حال بچه‌ها خوبه، که اینطوری بهتر از وقتیه که دو تا آدم ناراحت سر هم داد می‌کشن. ولی هیچ وقت جرأت نمی‌کنیم حقیقت رو بپرسیم.»

«حقیقت؟»

«اینکه بچه‌ها چی می‌خوان. چون خودمون جواب رو می‌دونیم، جوابی که ممکنه دلمون رو بشکنه.» به دوردست زل زده بود و بعد دوباره لبخند به لبش نشست. «با این حال، جیک خوبه. خیلی خوبه. بهتر از اون چیزی که ما لیاقتش رو داریم.»

لیو آمریکایی بودنش را دوست داشت، چیزی که او را کمی خارجی و کاملاً متفاوت از دیوید نشان می‌داد. نوعی ادب ذاتی داشت، از آن مردهایی که ناخودآگاه برای خانم‌ها در باز می‌کنند، نه به خاطر ژست جوانمردی بلکه به خاطر اینکه به ذهنشان هم خطور نمی‌کند که وقتی کسی باید از دری رد شود، در را برایش باز نکنند. نوعی اقتدار با خود داشت: وقتی در خیابان راه می‌رفت مردم واقعا راهشان را کج می‌کردند. اما به نظر می‌رسید خودش از این موضوع بی‌خبر است.

مو می‌گفت: «اوه، خدای من، تو خیلی بد متوجه شدی.»

«چی؟دارم واست می‌گم. خیلی خوبه با کسی وقت بگذرونی که...»

مو غرید «این هفته خیلی باهاش بودی.»

@PDFsCom

ولی لیو تا حالا پل را به خانه شیشه‌ای دعوت نکرده بود. «باشه راپونزل، اگه قراره بچسبی به همین برج خودت، پس باید به شاهزاده پیر اجازه بدی دست‌هاشو تو موهات بکنه.»

«نمی‌دونم...»

مو گفت: «فکر کردم که باید چیدمان اتاقت رو عوض کنیم. خونه رو کمی تغییر بدیم . وگرنه همیشه احساس می‌کنی یه نفر دیگه رو آوردی خونه دیوید.»

لیو فکر کرد که هر چقدر هم چیدمان وسایل عوض شود، باز همین احساس را خواهد داشت. ولی بعدازظهر سه‌شنبه، وقتی مو از سر کار برگشت، تخت را به طرف دیگر اتاق بردند و به دیوار بتونی هم رنگ مرمر سفید تکیه دادند، دیواری که مثل ستون فقرات در تمام مرکز خانه امتداد داشت. اگر می‌خواست واقعا سخت‌گیری به خرج دهد، آنجا جای طبیعی تخت نبود، ولی لیو مجبور بود بپذیرد که چیز روحیه بخشی در تغییر چیدمان اتاق وجود دارد.

مو به دختری که رهایش کردی زل زد و گفت: «می‌خوای اون نقاشی رو جای دیگه‌ای آویزون کنی.»

«نه. همین جا می‌مونه.»

«ولی تو گفتی دیوید اون رو برات خریده. یعنی...»

«برام مهم نیست. همین جا می‌مونه. تازه...» لیو چشمانش را به روی زن داخل قاب تنگ کرد. «به نظرم اون به اتاق نشیمن نمی‌آد.»

«این زن خیلی... خودمونیه.»

«خودمونی؟»

«اون... جذابه. تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

مو چپ چپ به پرتره نگاه کرد. «من که چنین چیزی نمی‌بینم. شخصا اگه اینجا اتاق من بود، یه تلوزیون صفحه تخت بزرگ اونجا می‌گذاشتم.»

مو این را گفت و رفت و لیو همچنان چشم به نقاشی دوخته بود، برای اولین بار گره اندوه را در گلویش احساس نمی‌کرد. از دختر پرسید نظر تو چیه؟ بالأخره وقت شروع دوباره رسیده؟

«پس یه قرار دوستانه داری!» پدرش جلو آمد و او را در آغوش بزرگش فشرد. آن روز او عاقل به نظر می‌رسید. دوباره داشت پرطمطراق صحبت می‌کرد، به علاوه، لباس هم

@PDFsCom

پوشیده بود. «اون فقط... نمی‌خوام خیلی این موضوع رو بزرگش کنم بابا.»

«ولی این خیلی خوبه! تو یه زن زیبای جوونی! طبیعت این طور می‌خواد، باید بیرون بری. بال و پرت رو به هم بزنی و چیزات رو نشون بدی!»

«من بال ندارم بابا!» جرعه‌ای چای نوشید. «وخیلی هم درباره چیزایی که باید نشون بدم مطمئن نیستم.»

«می‌خوای چی بپوشی؟ یه چیز کمی روشن‌تر؟ کارولین باید چی بپوشه؟»

کارولین وارد آشپزخانه شد، موهای بلند قرمزش را سنجاق زد. روی پرده منقوشش کار می‌کرد و کمی بوی گوسفند می‌داد. «او سی سالشه. می‌تونه لباسش رو خودش انتخاب کنه.»

«ولی نگاه کن چه جوری لباس پوشیده! هنوز هم به حس زیبایی شناسی دیوید چسبیده ـ همش مشکی و خاکستری و چیزای بی‌قواره. باید یکی از برگ‌های کتاب کارولین رو برداری عزیزم. به رنگ‌هایی که میپوشه نگاه کن! زنی مثل این چشم آدم رو می‌گیره...»

کارولین کتری را به برق زد و گفت: « زنی که خودشو به شکل گاومیش درآورده باشه هم توجه تو رو جلب می‌کنه.» ولی حرفش از روی کینه نبود. پدرش پشت سرش ایستاد و خود را به پشتش چسباند. چشمانش حالتی خمار داشت. «ما مردها... موجوداتی بدوی هستیم. چشمانمان ناخودآگاه به سمت چیزهای روشن و زیبا جلب می‌شود.» یک چشمش را باز کرد و لیو را از نظر گذراند. «شاید... حداقل بتونی یه چیزی بپوشی که کمتر مردونه باشه.»

«مردونه؟»

پدرش قدمی به عقب برداشت. «کت سیاه گشاد. جین مشکی. بدون آرایش. اصلاً شبیه زنان دلفریب نیست.»

«لیو، هر چی توش راحتی بپوش. بهش توجه نکن.»

«تو فکر می‌کنی من مردونه‌ام؟»

«خودت گفتی که توی بار دگرباشان دیدیش. شاید از زن‌هایی که یه‌کم پسرونه هستن خوشش میاد.»

کارولین گفت: «چه احمق پیری هستی!» و با لیوان چای در دست از اتاق بیرون رفت.

«پس من شبیه یک همجنس‌باز هستم؟»

@PDFsCom

«فقط می‌گم می‌تونی خصوصیات خوبت رو بیشتر نشون بدی. شاید فر موهات. یا کمربندی که کمرت رو نشون بده...»

کارولین سرش را به در تکیه داد. «عزیزم مهم نیست چی می‌پوشی. فقط مطمئن شو که لباس زیرت خوبه. در نهایت تنها چیزی که اهمیت داره لباس زیره.»

پدرش رفتن کارولین را تماشا می‌کرد و یک بوسه بی‌صدا برایش فرستاد. با احترام گفت: «لباس زیر!»

لیو به لباس‌هایش نگاهی می‌کرد. «خب، ممنون، بابا. الان احساس می‌کنم عالیم. فقط... عالی.»

«باعث افتخاره. خواهش می‌کنم.» کف دستش را روی میز چوب کاج کوبید. «و به من خبر بده که چی شد! یه قرار! هیجان‌انگیزه!»

لیو در آیینه به خودش زل زد. سه سال از آخرین باری که مردی او را دیده و چهار سال از وقتی که مردی او را دیده و او آنقدر هوشیار بوده که به آن اهمیت بدهد، می‌گذاشت. پیشنهاد مو را انجام داد: اصلاح کرده، صورتش را حسابی شسته، و موهایش را حالت داده بود. کشوی لباس زیرهایش را گشت تا چیزی بیابد که خیلی آشکارا اغواکننده نباشد و از شدت استفاده هم به خاکستری نزند، چیزی که شاید مناسب باشد. ناخن‌های پایش را لاک زده و به جای اینکه با ناخن‌گیر به ناخن‌های دستش حمله کند، آنها را مرتب کرده بود.

دیوید هیچ وقت به این چیزها اهمیت نمی‌داد. ولی دیوید دیگر اینجا نیست.

سراغ کمدش رفت و بین لباس‌های مشکی و خاکستری، شلوارهای سیاه و بلوزهای آستین کوتاه گل و گشاد گشت. باید اعتراف می‌کرد که اینها را به خاطر مزیتشان خریده بود. بالأخره به یک دامن نوک مدادی و بلوز آستین کوتاه یقه هفت رضایت داد. آنها را با یک جفت کفش پاشنه بلند قرمز که پروانه‌ای در جلویش داشت ست کرد. این کفش را قبلاً خریده و تنها یکبار در یک عروسی آن را پوشیده، ولی هیچ وقت دورش نینداخته بود. ممکن بود که کفش کاملاً با بقیه لباس‌هایش هم خوانی نداشته باشد، اما حداقل با کفش یک دگرباش اشتباه گرفته نمی‌شد.

«وای! نگاش کن!» مو در راهرو ایستاده، کتش را پوشیده و یک کوله‌پشتی روی دوش داشت، آماده رفتن سر شیفتش بود.

«یعنی خیلی زیاده‌روی کردم؟» با دو دلی مچ یکی از پاهایش را بالا آورد.

«خیلی خوب به نظر میای. زیرشلواری مادربزرگا رو که نپوشیدی، درسته؟»

@PDFsCom

لیو نفسی کشید. «نه، زیر شلواری مادربزرگا رو نپوشیدم. البته احساس نمی‌کنم که باید همه محله انتخاب لباس زیرم رو تحسین کنن.»

«پس برو جلو و سعی کن زاد و ولد نکنی. مرغی که قول داده بودم رو برات گذاشتم، یک کاسه سالاد هم توی یخچاله. فقط سس رو اضافه کن. من شب خونه رانیک می‌مونم، تا مزاحم نباشم. همه خونه در اختیارته.» لبخند معناداری به لیو زد و از پله‌ها پایین رفت.

لیو به سمت آیینه برگشت. زن دامن‌پوشی با آرایش بیش از حد به او زل زده بود. دور اتاق قدم زد، در آن کفش‌های ناآشنا کمی تعادل نداشت و سعی کرد علت آن را بفهمد. دامن کاملاً اندازه بود. شکل ریزش دامن پاهایش را مثل یک مجسمه زیبا کرده بود. کفش‌ها ضمیمه خوبی از رنگ به بقیه لباس‌ها داده بودند. لباس زیرش زیبا بود بدون اینکه اغواکننده باشد. بازوها را در هم فرو برد و روی لبه تخت نشست. او باید تا یک ساعت دیگر برسد.

سرش را بالا آورد و به دختری که رهایش کردی نگاه کرد. بی‌صدا به او گفت می‌خوام شبیه تو بشم. برای اولین بار، آن لبخند گویای چیزی نبود. انگار او را به سخره گرفته بود.

می‌گفت فکرشم نکن.

لیو دقایقی چشمانش را بست. بعد دستش را برای برداشتن تلفنش دراز کرد و به پل پیام داد.

«برنامه رو عوض کنیم؟ ناراحت میشی اگه یه جای دیگه برای یه نوشیدنی خوردن همدیگه رو ببینیم؟»

«پس... از آشپزی خسته شدی؟ چون من غذا می‌گرفتم.»

پل به صندلی‌اش تکیه داد، چشمانش به یک عده کارمند دفتری در حال جیغ و داد افتاد که با توجه به حال و هوای مستانه و گفتگوهایشان به نظر می‌رسید تمام بعدازظهر را در دفتر بوده‌اند. بی‌آنکه حرف بزند از دیدن آنها، زنانی که تلو تلو می‌خوردند و حسابداران خواب آلود گوشه دفتر سرگرم شده بود.

«من... فقط نیاز داشتم از خونه بزنم بیرون.»

«اوه، آره. مسأله کار در خونه. یادم رفته بود چه جوری می‌تونه آدم رو دیوونه کنه. اولین بار که برادرم اومد اینجا، هفته‌ها توی خونه می‌نشست و درخواست کار می‌نوشت. وقتی‌از سرکار می‌اومدم واقعا یک ساعت بی‌وقفه حرف می‌زد.»

«باهم از آمریکا اومدید؟»

@PDFsCom

«وقتی طلاق گرفتم اومد که ازم حمایت کنه. یه‌کم به هم ریخته بودم. و بعدش موندگار شد.» پل ده سال پیش به انگلستان آمده بود. همسر انگلیسی‌اش به ویژه زمانی که جیک تازه به دنیا آمده بود، وضعیت بدی داشت، دلش برای کشورش تنگ شده بود و پل هم اداره پلیس نیویورک را ترک کرد تا او را خوشحال کند.

«وقتی رسیدیم اینجا فهمیدیم که مشکل مکان زندگی نیست، بلکه تو خودمونه. هی، ببین. مرد کت شلوار آبی پوش می‌خواد بره سراغ اون دختره که موهاش قشنگه.»

لیو جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد. «موهاش واقعی نیستن.»

پل چشم‌هایش را تنگ کرد. «چی؟ شوخی می‌کنی. کلاه گیسه؟»

«می‌تونی بگی اکستنشنن.»

پل آنقدر خندید که چیزی نمانده بود خفه شود. یادش نمی‌آمد که آخرین بار کی اینطور طولانی خندیده بود. لیو تقریباً بی‌اراده در برابر پل لبخند زد. امشب احساس عجیبی داشت. انگار که به خاطر یک گفتگوی درونی واکنش‌هایش تأخیر داشت.

پل سعی می‌کرد خودش را به سختی کنترل کند. گفت: « خب، چی فکر می‌کنی؟» سعی داشت لیو را آرام کند. «چهار سینه‌ای قبول می‌کنه بره؟»

«با یه نوشیدنی بیشتر شاید. مطمئن نیستم که واقعا دوستش داشته باشه.»

«آره، وقتی باهاش حرف میزنه همش به پشت سرش نگاه می‌کنه. به نظرم کفش خاکستری رنگ رو دوست داره.»

«هیچ زنی کفش خاکستری دوست نداره. باور کن.»

پل ابرویی بالا انداخت، نوشیدنی‌اش را پایین گذاشت و گفت: «همینه. می‌بینی. برای همینه که شکافتن مولکول و اشغال کشورها برای مردا آسونتر از فهمیدن چیزاییه که تو کله زن‌ها می‌گذره.»

«پففف. اگه خوش‌شانس باشی یه روز می‌گذارم دزدکی نگاهی به کتاب قانونش بندازی.» پل نگاهش کرد و لیو سرخ شد. انگار که زیادی حرف زده است. ناگهان سکوت بدی برقرار شد. لیو به نوشیدنی‌اش خیره شد. «دلت برای نیویورک تنگ می‌شه؟»

«دوست دارم سر بزنم. حالا هر وقت میرم خونه همه به لهجه‌ام میخندن.»

به نظر می‌رسید تمام حواس لیو پیش او نیست.

@PDFsCom

پل گفت: «لازم نیست آنقدر مضطرب باشی. واقعا. من اینجا خوشحالم.»

«اوه. نه متأسفم. نمی‌خواستم...» کلمات روی لب‌هایش ماسیدند. سکوت طولانی برقرار شد. بعد لیو به او نگاه کرد و حرف زد. انگشتش روی لبه گیلاس باقی مانده بود.
«پل...می‌خواستم ازت بخوام شب باهام بیای خونه. می‌خواستم هر دومون... ولی من... من فقط... خیلی زوده. نمی‌تونم. نمی‌تونم این کارو بکنم. برای همین شام رو کنسل کردم.» انگار کلمات در هوا پرواز می‌کردند.

لیو تا اعماق وجودش سرخ شد.

پل دهانش را باز کرد و دوباره بست. به جلو خم شد و آهسته گفت: «فقط کافی بود می‌گفتی خیلی گرسنم نیست.» چشمان لیو گرد و بعد کمی روی میز خم شد «اوه خدایا، قرار با من مثل کابوس میمونه، نه؟»

«شاید یه‌کم بیش از چیزی که نیازه صادقی.»

لیو نالید «متأسفم. اصلاً نمی‌دونم دارم چه کار...»

پل به جلو خم شد و آرام دستش را لمس کرد. می‌خواست که لیو دیگر مضطرب نباشد. با صدای آرامی گفت: «من دوستت دارم. فکر می‌کنم تو خیلی خوبی. ولی کاملاً درک می‌کنم که زمان زیادی تو دنیای خودت بودی. من... من...» کلمه مناسبی نیافت، ظاهراً برای حرف‌های این چنینی خیلی زود بود. و از همه اینها گذشته با اینکه می‌دانست درست نیست، ولی از ناامید شدن می‌ترسید. «اصلاً به درک، می‌خوای یه پیتزا بزنیم؟ چون دارم از گشنگی می‌میرم. بیا بریم یه چیزی بخوریم و یه جای دیگه احمق بازی در بیاریم.»

پل می‌توانست زانوهای لیو را احساس کند.

«می‌دونی... تو خونه غذا دارم.»

پل خندید، بعد خنده‌اش را قطع کرد. «باشه، حالا نمی‌دونم چی باید بگم.»

«بگو این عالی. بعدم می‌تونی اضافه کنی لیو لطفاً قبل از اینکه مسائل رو پیچیده‌تر کنی، دهنتو ببند.»

پل گفت: «پس این عالی.» کت لیو را برایش نگه داشت تا آن را بپوشد، بعد از میخانه بیرون آمدند.

این بار در سکوت راه نمی‌رفتند. در بسته میان آنها شاید با کلمات پل یا با آرامش ناگهانی لیو باز شده بود. لیو تقریباً به تمامی حرف‌های پل می‌خندید. از لابه‌لای گردشگران رد

@PDFsCom

می‌شدند. بالاخره نفس‌زنان خود را داخل یک تاکسی انداختند، وقتی پل روی صندلی عقب نشست، دستش را دراز کرد تا لیو در آن آرام بگیرد، لیو به پل تکیه داد و رایحه مردانه‌اش را تنفس کرد. کمی به خاطر بخت خوب و ناگهانی‌اش احساس گیجی می‌کرد.

به منزل لیو رسیدند و پل با یادآوری ملاقات قبلی‌شان خندید. به مو و اینکه او را یک کیف‌زن می‌دانست و بعد با چهره بی‌تفاوتی گفت: «مژدگانی چهار پوندیم رو می‌خوام. مو گفت حقمه.»

«مو به غیر از این فکر می‌کنه آدم حق داره تو نوشیدنی مشتری که دوسش نداره مایع ظرفشویی بریزه.»

«مایع ظرفشویی؟»

«گویا باعث می‌شه تمام شب دستشویی‌شون بگیره. این جوری توی فرصت‌های رمانتیکی که براش پیش میاد احساس می‌کنه همه چیز تحت کنترلشه. دلت نمی‌خواد بدونی که با قهوه کسایی که واقعا ناراحتش می‌کنن چی کار می‌کنه.»

پل سرش را در ستایش مو تکان داد. «مو توی اون شغل هدر میره. توی حیطه جرایم سازماندهی شده جا برای اون دختر هست.»

از تاکسی بیرون آمدند و به سمت در ورودی رفتند. هوا به خاطر نزدیک شدن پاییز خشک بود: انگار که پوستشان را می‌گزید. با عجله به سمت گرمای مه آلود سرسرای ورودی رفتند. حالا لیو کمی احساس حماقت می‌کرد. به نحوی می‌توانست بفهمد که ظرف چهل و هشت ساعت گذشته پل مک کافرتی از یک انسان تبدیل به یک ایده، یک شی ء شده است. نمادی برای او که بتواند زندگی را ادامه دهد. این میزان ارزش برای چیزی به این جدیدی، خیلی زیاد بود.

لیو صدای مو را در خیال می‌شنید: «اوهوی، خانومی. زیادی فکر می‌کنی.»

و بعد، پل در آسانسور را پشت سرشان بست و هر دو ساکت شدند. آسانسور به آرامی بالا رفت، تق تقی کرد که صدایش در فضا پیچید و انعکاس یافت، چراغ‌ها مثل همیشه سو سو می‌زدند. از طبقه اول گذشت، و پژواک صدای کسی که در پله‌ها حرف می‌زد و صدای موسیقی سلو از یک آپارتمان دیگر به گوش می‌رسید.

لیو حضور او را در این فضای تنگ به شدت احساس می‌کرد، بوی نارنگی عطر پس از اصلاح، اثر دستش دور شانه لیو. نگاهش را به پایین دوخت و ناگهان آرزو کرد که کاش لباس‌هایش را عوض نکرده بود و این دامن شلخته و کفش‌های پاشنه تخت را نپوشیده بود. بلکه همان کفش‌های پروانه‌ای را به پا داشت.

@PDFsCom

چشم‌هایش را بالا آورد و پل را دید که نگاهش می‌کرد و دیگر نمی‌خندید. پل دستش را دراز کرد و وقتی لیو آن را گرفت، او را آهسته در آن دو قدم داخل آسانسور به سمت خودش کشید و صورتش را به سمت صورت لیو خم کرد طوری که فقط چند اینچ با هم فاصله داشتند. ولی پل او را نبوسید.

چشمان آبی‌اش آهسته صورت لیو را می‌کاوید: چشمانش، مژه‌هایش، ابروها، لب‌ها، تا جایی که لیو احساس کرد گویی لباس بر تن ندارد. لیو می‌توانست نفس‌های پل را روی پوستش حس کند، دهانش آنقدر نزدیک دهان لیو بود که می‌توانست قدمی به جلو بردارد و آرام آن را گاز بگیرد.

اما بازهم پل او را نبوسید.

از شدت هوس به خود می‌لرزید.

پل زیر لب گفت: «نمی‌تونم بهت فکر نکنم.»

«خوبه.»

پل بینی‌اش را روی بینی لیو گذاشت. لب بالایشان به یکدیگر ساییده می‌شد. لیو می‌توانست وزن پل را احساس کند و با خود می‌اندیشید که شاید پاهایش شروع به لرزیدن کند. «بله، خوبه. یعنی، نه، وحشت کردم. ولی این حس خوبیه. من، من فکر می‌کنم...»

پل نجواکنان گفت: «حرف نزن.»

پل در آسانسور را باز کرد و تلو تلو خوران وارد خانه شدند.

لیو چراغ‌ها را روشن نکرد.

داخل آشپزخانه شدند. ماه آن بالا، در روشنایی آسمان معلق مانده بود و اتاق را با نور آبی سردش روشن می‌کرد. چیز خطرناکی وارد اتاق شده بود، چیزی تاریک و زنده و لذت‌بخش. لیو لحظه‌ای درنگ کرد، حالا همان کسی شده بود که نگاهش با پل درهم آمیخت و ناگهان همه چیز از حرکت ایستاد.

در اتاق، صدایی جز صدای نفس‌هایشان شنیده نمی‌شد. لیو احساس کرد چیزی او را به سمت خود می‌کشد. به جلو خم شد، در این وقفه کوتاه چیزی سازنده، پرقدرت و عالی وجود داشت، بوسه‌ای که لیو حس می‌کرد سال‌ها منتظر شکل گرفتنش بوده، ذهنش در نوسان بود و بعد، از همه چیز خالی شد. یادش رفت که کجاست. پل لبخند می‌زد...

@PDFsCom

«چیه؟» لیو بی‌حال و بی‌نفس بود.

«تو.» پل نمی‌دانست که چه بگوید. لبخند روی صورت لیو نشست، لیو می‌خواست از شدت لذت بخندد.

صدای پل را شنید: «خوبی؟»

«ببخش. آره...»

«سردته؟»

لیو قبل از جواب دادن نفسش را تنظیم کرد. «دارم یخ می‌زنم.»

در اتاق تقریباً تاریک به هم زل زدند.

«خب...» می‌خواست چیزی شوخ‌طبعانه و سبکبار بگوید. ولی نمی‌توانست حرف بزند. احساس کرختی می‌کرد. می‌ترسید او را رها کند، انگار او، تنها او، لیو را به زمین وصل کرده بود.

دنیای واقعی بی‌خبر وارد شد. لیو صدای بوق ماشین‌ها را از پایین می‌شنید که زیاده از حد بلند بود و سرمای کف سرد مرمرین را زیر پاهای عریانش احساس می‌کرد. به نظر یکی از کفش‌هایش را گم کرده بود. به ته راهرو نگاهی انداخت و گفت: «گمونم در ورودی رو باز گذاشتیم.»

«اومم... بی‌خیال کفش شو. می‌دونستی سقف خونت چی کم داره؟»

لیو به بالا نگاه کرد. یادش نمی‌آمد که کی آن را باز کرده است. حتماً وقتی داخل آشپزخانه آمدند، اتفاقی دستش به دکمه خورده است. هوای پاییز دورشان را فرا گرفته بود، پوست عریانش از این هوا وروم کرده بود، انگار پوستش هم تازه فهمیده بود که چه اتفاقی افتاده است. ژاکت مشکی مو، مثل بال های باز کرکسی در حال نشستن، پشت صندلی آویزان بود.

لیو گفت: «صبر کن.» به آن طرف آشپزخانه رفت و دکمه را فشار داد و به صدای بسته شدن سقف گوش سپرد. پل به نور شدید آسمان، و بعد دوباره به او زل زد و بعد آهسته 360 درجه چرخید تا چشمانش به نور کم عادت کرد و اطرافش را دید. «خب، این... انتظار اینو نداشتم.»

«چرا؟ مگر منتظر چی بودی؟»

«نمی‌دونم... به خاطر همه اون چیزای مربوط به مالیات شورای تو...» دوباره به سقف باز

@PDFsCom

نگاهی انداخت: «یه جای کوچیک به هم ریخته، یه جایی مثل مال من. این...»

«خونه دیویده. خودش ساختتش.»

صورت پل تغییر کرد.

لیو گفت: «اوه، حرف زیادی زدم؟»

«نه،» پل به دقت اطراف اتاق نشیمن را نگاه کرد و نفسش را بیرون داد. «اجازه داری بمونی. اون... اوه... به نظر مرد خاصی بوده.»

لیو لیوانی آب برای هردوی‌شان ریخت و سعی داشت تا موقع لباس پوشیدن کمرو و خجالتی به نظر نیاید. پل بلوز لیو را نگه داشت تا آن را بپوشد. به هم نگاه کردند و تقریباً خندیدند، حالا که لباس پوشیده‌اند به طور ناخوشایندی احساس خجالت می‌کنند.

پل گفت: «خوب... حالا چه کار کنیم؟ می‌خوای ازت فاصله بگیرم؟» و بعد افزود: «اگه بخوای الان از اینجا برم، باید هشدار بدم که ممکنه مجبور باشم یه‌کم بایستم تا لرزش پاهام قطع بشه.»

لیو به پل مک کافرتی خیره شده بود. به اندامش، که به همین زودی با بند بند وجود لیو آشنا شده بود. لیو نمی‌خواست که او برود. می‌خواست کنار پل دراز بکشد و او دست‌هایش را به دور لیو حلقه کند و سرش روی سینه پل آرام گیرد. می‌خواست بدون احساس نیاز شدید و وحشتناک به فرار از افکارش بیدار شود. او از حضور انعکاس تردیدی در ذهنش آگاه بود ـ دیوید ـ ولی سعی می‌کرد تا آن را از خود براند. وقت زندگی کردن در زمان حال رسیده بود. سن لیو بیش از سن دختری بود که دیوید پشت سر خود به جا گذاشته بود.

چراغ را روشن نکرد. دست پل را گرفت و او را در خانه تاریک، به سمت طبقه بالا به دنبال خود کشید.

به خواب نرفتند. لیو احساس می‌کرد که دوباره انرژی گرفت، گویی جایش در فضا تغییر کرده است.

سرانجام ساعت شش صبح بارقه سرد طلوع خورشید به اتاق رخنه کرد.

پل به بیرون پنجره زل زد و زمزمه کرد: «اینجا شگفت‌انگیز.» لیو از شدت خوشحالی احساس می‌کرد که در فضا شناور است.

«آره. با این حال واقعا از پس هزینه‌های اینجا برنمیام.»

در تاریک روشن اتاق به پل نگاه می‌کرد. «یه‌کم از لحاظ اقتصادی به هم ریختم. به من

@PDFsCom

گفتن که بهتره بفروشمش.»

«ولی نمی‌خوای؟»

«احساس می‌کنم ... خیانته.»

پل گفت: «خب، می‌فهمم چرا نمی‌خوای از اینجا بری. قشنگه، خیلی ساکته.» دوباره سرش را بالا آورد. «وای. فقط همین که بتونی هر وقت خواستی سقفت رو کنار بزنی خیلی معرکه است...» کمی تکان خورد تا بتواند به سمت پنجره بزرگی که به جای دیوار بود برگردد، «بعضی صبحها دوست دارم قایقها رو که به سمت تاور بریج میرن تماشا کنم. نگاه کن. اگه نور خوب باشه رودخونه رو تبدیل به یه تکه طلا می‌کنه.»

«یه تکه طلا، ها؟»

هر دو ساکت شدند و شروع به تماشا کردند، اتاق از نوری که انگار با مهربانی به آن می‌تابید می‌درخشد، لیو به رودخانه خیره شد و به آن نگاه کرد که با بالا آمدن خورشید، مثل ریسمانی که به آینده او وصل باشد، می‌درخشد. پرسید: «آیا این درسته؟ آیا اجازه دارم که دوباره خوشحال باشم؟»

پل آنقدر ساکت بود که لیو فکر می‌کرد شاید دوباره به خواب رفته است. ولی وقتی به طرف او برگشت دید که پل به دیوار مقابلش که تازه با طلوع خورشید نمایان شده بود خیره شده است. لیو روی پهلو خم شد و او را تماشا کرد. پل خشکش زده بود، نور قویتر می‌شد و پل چشم از تصویر بر نمی‌داشت. لیو فکر کرد که پل هم مانند او مجذوب تصویر شده است. لیو از اینکه آن تصویر توانسته بود اینقدر پل را جذب کند احساس لذت خاصی کرد.

«دوسش داری؟»

ظاهراً پل صدای لیو را نشنید.

لیو دوباره در آغوش پل فرو رفت و صورتش را به شانه او تکیه داد. «در عرض چند دقیقه می‌تونی رنگ‌هاش رو روشن‌تر ببینی. بهش میگن «دختری که رهایش کردی.» یا حداقل ما ـ یعنی من ـ فکر می‌کنیم که اسمش اینه. پشت قابش نوشته شده. اونو... بیش از هر چیزی توی خونه دوست دارم. در واقع بیش از هر چیزی توی دنیا دوسش دارم.» مکثی کرد. «دیوید تو ماه عسلمون برام خریدش.»

پل ساکت بود. لیو انگشتی روی بازویش کشید. «می‌دونم احمقانه به نظر میاد، ولی بعد مرگش نمی‌خواستم هیچ کاری بکنم. هفته‌ها اینجا می‌نشستم، من... من نمی‌خواستم کس دیگه‌ای رو ببینم. و حتی وقتی که اوضاع بد بود هم باز یه چیزی تو حالت صورتش

@PDFsCom

بود... صورت اون تنها صورتی بود که می‌تونستم تحمل کنم. واقعا یادم می‌آورد که دوام میارم.» آه عمیقی کشید «بعد وقتی تو اومدی فهمیدم که یه چیز دیگه هم یادم میاره. دختری که قبلاً بودم. دختری که همیشه نگران نبود. و می‌دونست چه جوری‌خوش بگذرونه، که فقط... روی پای خودش بود. دختری که می‌خوام دوباره همون بشم.»

پل هنوز هم ساکت بود.

لیو احساس می‌کرد که خیلی حرف زده. تنها چیزی که حالا می‌خواست این بود که پل صورتش را به طرف او پایین بیاورد، تا بتواند وزنش را روی خودش حس کند. ولی پل حرف نمی‌زد. لیو لحظه‌ای صبر کرد و بعد فقط برای شکستن سکوت گفت: «فکر کنم احمقانه باشه که... آنقدر جذب یه نقاشی بشی...»

چهره پل، وقتی به سمت لیو برگشت، عجیب به نظر می‌رسید. لیو حتی در این نور کم هم می‌توانست این را ببیند. پل آب دهانش را قورت داد. «لیو...تو اسمت چیه؟ »

بعد قیافه ناراحتی به خود گرفت.

«لیو. خودت که می‌دونی...»

«نه. فامیلت؟»

لیو پلک می‌زد. «هالستون. فامیلم هالستونه. اوه، فکر کنم هیچ وقت پیش نیومد که ...» لیو نمی‌توانست سر در بیاورد که این موضوع به کجا ختم خواهد شد. لیو دلش می‌خواست که پل چشم از نقاشی بر دارد. ناگهان متوجه شد که آرامش دود شده و به هوا رفته و چیز عجیبی جایش را گرفته است. آنها در سکوتی که لحظه به لحظه ناراحت‌کننده‌تر می‌شد، همانجا دراز کشیدند.

پل دستی به سرش کشید و گفت: «لیو؟ اگه بزنم بیرون ناراحت میشی؟ من... یه سری مسائل کاری دارم که باید بهش برسم.»

انگار توی گوش لیو زده باشند. یک لحظه طول کشید تا بتواند صحبت کند و وقتی حرف زد به طور ناخودآگاه صدایش خیلی بلند شده بود، «ساعت شش صبح؟»

«آره. ببخش.»

«اوه.» لیو پلک زد. «اوه. باشه.»

«مطمئنی صبحانه نمی‌خوای؟»

«نه. من... من متأسفم.» پل لبخندی به لب نداشت.

@PDFsCom

«عیبی نداره.»

پل نمی‌توانست سریع‌تر بیرون برود. رنج مثل زهری که در خون بریزد، وجود لیو را در بر گرفت. وقتی پل به در اتاق خواب رسید، دیگر به سختی می‌توانست در چشمان لیو نگاه کند. سرش را مثل کسی که می‌خواهد مگسی را از خود براند، تکان داد. «ممم... ببین. من... من بهت زنگ می‌زنم.»

«باشه.» لیو سعی کرد شاد و شنگول به نظر برسد. «هرجور راحتی.»

وقتی در پشت سر پل بسته شد، لیو به جلو خم شد و گفت: «امیدوارم کارا خوب پیش بره...»

لیو ناباورانه به فضایی که پل در آن بود زل زد، کلمات شادی آفرین غیر واقعی‌اش در خانه ساکت پیچید. پوچی آهسته به درون فضایی که پل مک کافرتی به نحوی در درون لیو باز کرده بود رخنه کرد.

17

دفتر خالی بود، درست همانطور که حدس می‌زد. به سختی داخل شد، لامپ‌های فلورسنت قدیمی بالای سرش که آخر عمرشان بود سو سو می‌زدند و دوباره پر نور می‌شدند پل مستقیم به دفترش رفت. یکبار دیگر توده پرونده‌ها و پوشه‌های روی میزش را زیر و رو کرد، و اهمیتی به کاغذهایی که روی زمین می‌ریخت نداد تا بتواند چیزی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کند. بعد چراغ روی میزش را روشن کرد و رونوشت مقاله را جلوی رویش گذاشت و با کف دست صافش کرد.

زیر لب گفت: «بذار اشتباه کرده باشم. فقط بذار این یکی رو اشتباه فهمیده باشم.»

تنها نیمی از دیوار خانه شیشه‌ای دیده می‌شد، زیرا تصویر نقاشی را بزرگ کرده بودند تا در کاغذ A4 جا شود. ولی بدون شک نقاشی «دختری که رهایش کردی» و سمت راستش، پنجره قدی که لیو نشانش داده بود، و منظره‌ای که تا تیلبری197 امتداد می‌یافت، کاملاً آشکار بود.

خلاصه مقاله را مرور کرد:

هالستون این اتاق را طوری طراحی کرده که ساکنینش با خورشید صبحگاهی از خواب بیدار

@PDFsCom

شوند. او می‌گوید: «در ابتدا می‌خواستم نوعی سیستم حایل برای مدت زمان تابش خورشید در تابستان نصب کنم. ولی در واقع فهمیدم که وقتی به طور طبیعی بیدار شوید کمتر احساس خستگی می‌کنید. در نتیجه هیچ وقت زحمت نصب آن را به خودم ندادم.

فقط بیرون اتاق خواب اصلی طراحی ژاپنی دارد.

رونوشت مقاله کوتاه شده و همین جا تمام می‌شد. پل لحظه‌ای به آن زل زد، بعد رایانه‌اش را روشن کرد و در موتور جستجوی آن نوشت: دیوید هاستون. در انتظار بارگذاری، انگشتانش روی میز ضرب گرفتند.

دیروز به دیوید هالستون، معمار نوگرایی که به طور ناگهانی در 38 سالگی در لیسبون درگذشت، ادای احترام شد. مطابق گزارشات اولیه مرگ او در نتیجه نارسایی قلبی رخ داده است که قبلاً تشخیص داده نشده بود. گزارشی مبنی بر اینکه پلیس محلی مرگ او را مشکوک دانسته باشد در دسترس نیست.

خانواده الیویا هالستون همسر 26 ساله او که چهار سال از ازدواجشان می‌گذرد و در آن زمان همراه او بوده، با او همدردی و از وی مراقبت می‌کنند تا وضعیت روحی بهتری یابد. یکی از اعضا کنسولگری بریتانیا در لیسبون تقاضا کرده است که افراد خانواده تنها گذاشته شوند تا به عزاداری بپردازند.

مرگ هالستون زندگی شغلی درخشان او را که به سبب استفاده بدیعانه از شیشه مشهور بود، ناتمام گذاشت و دیروز معماران همکار او دور هم جمع شدند تا به وی ادای احترام کنند.

پل آهسته در صندلی‌اش فرو رفت. بقیه برگه‌ها را ورق زد، بعد دوباره نامه وکیل خانواده لفور را خواند.

«یک پرونده صاف و ساده، که با توجه به شرایط، طولانی شدن آن نامحتمل می‌نمود...کمی بعد از زندانی شدن همسر هنرمند توسط نیروهای اشغالگر آلمان، از هتلی در محدوده سنت پرونه در 1917 دزدیده شده...

امیدواریم که TARP بتواند این پرونده را به یک نتیجه سریع و راضی کننده برساند. در بودجه امکان پرداخت غرامت به مالکین فعلی وجود دارد، ولی احتمال اینکه میزان آن چیزی در حدود ارزش برآوردی در حراج باشد، وجود ندارد.»

پل حاضر بود شرط ببندد که لیو هیچ تصوری از نقاش آن ندارد. پل صدایش را می‌شنید، خجول و بطور عجیبی همراه با احساس مالکیت: «بیش از هر چیزی توی خونه بهش علاقه دارم. در واقع، بیش از هر چیزی در جهان بهش علاقه دارم.»

@PDFsCom

پل سرش را روی دستانش گذاشت. و تا وقتی که زنگ دفتر به صدا در آمد در همان حال ماند.

خورشید بالای جلگه‌های شرق لندن می‌تابید، و رنگ طلایی کمرنگی به اتاق وارد می‌شد. دیوارها کمی می‌درخشیدند، نور فلورسنت چنان به سطح سفید زمین می‌خورد که اگر روز دیگری بود، لیو غر می‌زد، چشمانش را می‌بست و سرش را زیر لحاف می‌برد. ولی حالا خیلی بی‌حرکت در تخت بزرگ دراز کشیده و در حالی که متکای بزرگی پشت سرش بود، به بیرون پنجره، به صبح خیره شده بود و چشمانش را از آسمان بر نمی‌داشت.

همه چیز را اشتباه برداشت کرده بود.

صورت پل از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت، می‌شنوید که مؤدبانه او را از سر خود باز می‌کند. ناراحت میشی اگه برم بیرون؟

تقریباً دو ساعت آنجا با تلفن همراه در دستش، دراز کشیده بود و نمی‌دانست که باید به او پیام بدهد یا نه.

اوضاع بینمون خوبه؟ یهو ظاهراً اومد تو...

ببخش اگه زیادی درباره دیوید حرف زدم. سخت یادم می‌مونه که همه...

واقعا دیدنت دیشب خیلی خوب بود. امیدوارم کارت زود تموم بشه. اگر یکشنبه آزادی من...

من چه اشتباهی کردم؟

هیچ کدام را نفرستاد. مرحله به مرحله مکالمه‌شان را مرور کرد، مثل باستان‌شناسی که به بررسی استخوان‌ها می‌پردازد، با دقت هر جمله را زیر و رو کرد. آیا در این لحظه بود که تصمیمش را عوض کرد؟ آیا لیو کاری کرده بود؟ یک نقطه ضعف جنسی که لیو از آن آگاه نبود؟ آیا مسأله فقط حضورشان در خانه شیشه‌ای بود؟ خانه‌ای که گرچه دیگر هیچ یک از مایملک دیوید را در خود جای نمی‌داد، ولی چنان به طور ملموسی از آن دیوید بود که گویا تصویرش روی سنگ‌ها حک شده باشد؟ آیا پل را کاملاً اشتباه شناخته بود؟ هربار که این اشتباهات احتمالی را در نظر می‌گرفت، معده‌اش از شدت اضطراب در هم می‌پیچید.

لیو با خود فکر می‌کرد، دوستش دارم. واقعا دوستش دارم.

بعد، در حالی‌که می‌دانست دیگر خوابش نمی‌برد، از رختخواب بیرون آمد و به سمت طبقه پایین و آشپزخانه رفت. از شدت خستگی گویا چشمانش پر از سنگریزه شده، و باقی وجودش خالی شده بود. قهوه دم کرد. وقتی در باز شد پشت میز آشپزخانه نشسته و در

@PDFsCom

حال فوت کردن قهوه‌اش بود.

«کارت امنیتی‌ام رو فراموش کردم. بدون اون تو این ساعت نمی‌تونم وارد مرکز نگهداری بشم. متأسفم می‌خواستم بی‌سروصدا بیام تو که مزاحمت نشم.» مو حرفش را قطع کرد و به پشت سر لیو نگریست، انگار دنبال کسی می‌گشت.

«خب...چی شد؟ خوردیش؟»

«رفت خونه.»

مو دستش را به سمت قفسه دراز کرد و شروع به گشتن جیب کت آویزانش نمود. کارت امنیتی‌اش را پیدا کرد و در جیبش گذاشت.

«می‌دونی که باید بالأخره از این مرحله بگذری. چهار سال زمان زیادی که...»

لیو آب دهانش را فرو داد. «من نمی‌خواستم بره. خودش در رفت.»

مو زد زیر خنده، اما وقتی دید که لیو کاملاً جدی است، ناگهان ساکت شد.

«در واقع از اتاق خواب فرار کرد.» برایش مهم نبود که محزون و غم‌انگیز به نظر برسد: هیچ وقت احساسش بدتر از الان نخواهد شد.

«کِی؟»

لیو جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. «حدس بزن.»

«اوه، اوخی. آنقدر بد بود؟»

«نه، عالی بود. خب، من اینجوری فکر کردم. به طور مسلم اخیراً تجربه زیادی نداشتم.»

مو به اطرافش زل زد، انگار که به دنبال سرنخی باشد. «عکسای دیوید رو که جمع کرده بودی، آره؟»

«البته که کرده بودم.»

«و مثلاً اسم دیوید رو که در لحظه حساس نبردی؟»

«نه.» لیو به خاطر آورد که پل چطور او را بغل کرده بود. «بهش گفتم احساسم رو درباره خودم عوض کرده.»

مو با ناراحتی سرش را تکان داد. «اوه، لیو. دست بدی بوده. با یه مرد زهرآگین طرف بودی.»

@PDFsCom

«چی؟»

«بهترین مرده. بی‌شیله پیله است، بهت توجه و مراقبت می‌کنه. موقع شام قوی و محکم میاد تا اینکه متوجه میشی تو هم دوستش داری. و بعد ازت دور می‌شه. احساسات زن‌های نیازمند و آسیب‌پذیر رو نمی‌بینه و قلبشون رو می‌شکنه. یعنی تو رو.» مو اخم کرد. «ولی با این حال تعجب می‌کنم. واقعا فکر نمی‌کردم اینجوری باشه. »

لیو به لیوانش زل زد. بعد، کمی با حالت تدافعی گفت: «شاید یه‌کم راجع به دیوید صحبت کرده باشم. وقتی داشتم نقاشی رو نشونش می‌دادم.»

چشم‌های مو گشاد شد و بعد به سمت آسمان نگریست.

«خب، فکر کردم می‌تونم راجع به همه چیز رو راست باشم. پل می‌دونه من از کجا اومدم. فکر کردم باهاش مشکلی نداره.»

می‌توانست صدای مو را بشنود: خیلی حساسی. «خودش گفت که مشکلی نداره.»

مو بلند شد و سراغ ظرف نان رفت. دستش را داخل آن کرد و یه تکه نان برداشت، آن را نصف کرد و لقمه‌ای خورد. «لیو نمی‌شه درباره باقی مردا صاف و صادق باشی. هیچ مردی دوست نداره بشنوه که مرد قبلی چقدر عالی بوده، حتی اگه اون یکی مرده باشه...»

«نمی‌تونم وانمود کنم که دیوید جزئی از گذشتم نیست.»

«نه، ولی مجبور هم نیست که تمام حال تو باشه.» وقتی لیو بهش زل زد، مو ادامه داد: «راستش. انگار که تو یه چرخه گیر کردی. فکر می‌کنم حتی وقتی دربارش حرف نمی‌زنی هم داری درباره حرف زدن راجع به اون فکر می‌کنی.»

این حرف احتمالاً حتی چند هفته قبل هم درست بود. ولی حالا نه. لیو می‌خواست به زندگی ادامه دهد. می‌خواست که با پل ادامه دهد. «خب. واقعا مهم نیست، هست؟ خرابش کردم. فکر نکنم برگرده.» قهوه‌اش را سر کشید. قهوه زبانش را سوزاند. «حماقت من بود که امیدوار شده بودم.»

مو دستش را روی شانه لیو گذاشت. «مردا عجیبن. نه اینکه مشخص نبود به هم ریخته‌ای. اوه، لعنتی ـ ساعتو ببین، تو میری بیرون واسه یکی از دویدن‌های دیوونه وارت. من ساعت سه برمی‌گردم و به رستوران خبر می‌دم که مریضم و بعد با هم یه عالمه فحش می‌دیم و درباره روش‌های تنبیه قرون وسطایی برای مردای احمقی فکر می‌کنیم که هی سرد و گرم می‌شن. بالا گل مجسمه‌سازی دارم که باهاش عروسک مخصوص جادوگری می‌سازم. می‌تونی خلال دندون یا سیخ بگیری؟ تموم کردم.»

@PDFsCom

مو کلید اضافی را برداشت، با لقمه نانی در دست از او خداحافظی کرد و قبل از اینکه لیو بتواند پاسخ دهد، از خانه بیرون رفت.

در پنج سال گذشته TARP بیش از دویست و چهل اثر هنری را به صاحبان آنها یا اولاد صاحبان آنها، که باور داشتند هرگز دوباره آن آثار را نخواهند دید، برگردانده بود. پل داستان‌هایی از خشونت‌های زمان جنگ شنیده بود که ترسناک‌تر از همه چیزهایی بود که در زمان کار در NYPD با آن مواجه شده بود: داستان‌ها چنان با روشنی به یاد می‌آمدند که انگار نه شصت سال پیش، بلکه همین دیروز اتفاق افتاده اند. او درد را دیده بود که مثل میراث ارزشمندی سال‌ها از آن محافظت شده و مهر آن روی پیشانی آنان که به جا مانده‌اند، خورده بود.

او دست پیرزنانی را در دست گرفته بود که وقتی با پرتره کوچکی که از والدین کشته شده‌شان دزدیده شده در یک اتاق قرار می‌گرفتند، به تلخی می‌گریستند، و سکوت آمیخته به احترام اعضا جوان خانواده را هنگامی که برای اولین بار با نقاشی‌ای که مدت‌ها پیش گم شده بود، مواجه می‌شدند، را دیده بود. با رؤسای گالری‌های بزرگ هنری ملی بحث کرده بود و وقتی مجسمه‌ای که مدت‌های طولانی برای به دست آوردنش جنگیده بود به خانواده‌اش برمی‌گشت، اما بلافاصله به حراج گذاشته می‌شد، لب به دندان گزیده بود. ولی این شغل، در این پنج سالی که آن را بر عهده گرفته بود، به او اجازه داده بود تا احساس کند که طرف حق را گرفته است. با داستان‌هایی سرشار از وحشت و خیانت از زبان خانواده‌هایی که در زمان جنگ جهانی اول کشته و آواره شده بودند، داستان‌هایی که طوری بازگو می‌شدند که انگار همین دیروز اتفاق افتـاده‌اند، و با این علم که قربانیـان آنها هرروز با آن بی‌عدالتـی زندگی می‌کنند، از اینکه در جبران بخش کوچکی از آن نقش داشته باشد، لذت می‌برد.

قبلاً هیچ‌گاه مجبور نشده بود با چیزی مثل این روبه‌رو شود.

گِرِگ گفت: «لعنتی، سخته.»

سگ‌های گِرِگ را بیرون برده بودند، دوتا سگ تری یر بیش فعال. صبح بی‌دلیل سرد بود و پل آرزو کرد ای کاش یک بلوز دیگر پوشیده بود.

«باورم نمی‌شه. نقاشی واقعا جلو چشمام بود.»

«چی گفتی؟»

پل شال گردنش را بالاتر کشید. «چیزی نگفتم. نمی‌دونستم چی بگم. من فقط...اونجا رو ترک کردم.»

@PDFsCom

ترک کردم.»

«فرار کردی؟»

«زمان می‌خواستم تا در موردش فکر کنم.»

پایرت198، سگ کوچک‌تر گرگ، مثل یک موشک به بوته‌ها زد. دو مرد برای تماشا ایستادند و منتظر بودند تا هدف نهایی‌اش را تعیین کند.

«خدایا نگذار گربه باشه. خدایا نگذار گربه باشه. اوه، خوبه. جینجره199.» در دوردست، پایرت خودش را با خوشحالی به سمت یک سگ اسپرینگر پرتاب کرد و دو سگ لابه‌لای علف‌های بلند دیوانه‌وار همدیگر را دنبال کردند. «و این اتفاق کی افتاد؟ دیشب؟»

«دو شب پیش. می‌دونم باید بهش زنگ می‌زدم. فقط نمی‌دونم چی قراره بگم.»

«به نظرم نقاشی لعنتیت رو به من بده چیز خوبی نباشه.» گِرِگ به سگ بزرگ‌ترش دستور نشستن داد، و دستش را تا پیشانیش بالا برد و سعی کرد رد پایرت را دنبال کند. «داداش، فکر کنم باید قبول کنی که سرنوشت این رابطه رو برباد داده.»

پل دستانش را ته جیبش فرو برد. «دوستش دارم.»

گِرِگ از گوشه چشم نگاهش کرد. «چی؟ یعنی واقعا دوسش داری؟»

«آره. اون... واقعا نمی‌تونم فراموشش کنم.»

برادرش در صورت او کندوکاو نمود. «باشه. خب، تازه جالب شد...پایرت. بیا اینجا! اوه، پسر. اینم ویزسلا200. از این سگ متنفرم. با رئیست راجع به این موضوع حرف زدی؟»

«آره. برای اینکه جنی حتماً می‌خواست در مورد یه زن دیگه باهام صحبت کنه! معلومه که نه. فقط احتمال بردنمون تو پرونده رو با وکیلمون چک کردم. فکر می‌کنه می‌بریم.»

شون بدون اینکه سر از کاغذهایش بردارد گفته بود،تو این پرونده‌ها هیچ محدودیت زمانی وجود نداره. خودت می‌دونی.

«پس چه کار می‌خوای بکنی؟» گِرِگ دوباره سگش را به قلاده بست و همان جا در انتظار ایستاد.

«کار زیادی نمی‌تونم بکنم. نقاشی باید برگرده پیش صاحبای اصلیش. نمی‌دونم چه جوری با این موضوع برخورد می‌کنه.»

«ممکنه مشکلی پیش نیاد. هیچ وقت نمی‌شه دونست.» گِرِگ با گام‌های بلند روی علف‌ها

@PDFsCom

به سمت جایی که پایرت دور خودش می‌دوید و دیوانه‌وار به سمت آسمان پارس کرد تا نزدیک‌تر نیاید، رفت. «هی، اگه ورشکست‌اس و پای یه پول درست حسابی در میونه، درواقع شاید اینطوری بهش لطف کنی.» شروع به دویدن کرد و آخرین کلماتش پشت سرش در نسیم پرواز کردند. «و شاید اونم همین احساس رو به تو داشته باشه و هیچ اهمیتی به چیزای دیگه نده. نباید یادت بره، داداش، آخر آخرش فقط یه نقاشیه.»

پل به برادرش زل زده بود و فکر کرد که آن تابلو هیچ وقت فقط یک نقاشی صرف نبوده است.

جیک در خانه دوستش بود. پل، طبق قرارشان، ساعت سه و نیم رسید. جیک از در جلویی خانه دوستش بیرون آمد، موهایش نامرتب و کتش را روی شانه‌اش انداخته بود، ظاهراً برای سال‌های نوجوانی آماده می‌شد. عشق والدین که از بند ناف آغاز می‌شود و با تکان‌های آشنایی همراه است، همیشه باعث تعجب پل می‌شد. بعضی روزها باید با خودش می‌جنگید تا با عمق عشقی که نسبت به پسرش داشت، مایه خجالت او نشود. وقتی به سمت ایستگاه مترو راه می‌رفتند، دستی دور گردن پسرش انداخت و او را به سمت خودش کشیده و بوسه‌ای روی سرش زد. «سلام رفیق.»

«سلام، بابا.»

جیک خوشحال بود، از به بازار آمدن یک بازی جدید کامپیوتری حرف می‌زد. پل به موقع لبخند می‌زد و سرتکان می‌داد، ولی حتی وقتی این کار را هم می‌کرد، در ذهنش بحث دیگری جریان داشت. در سکوت به دنبال راه چاره می‌گشت. چه باید به لیو بگوید؟ باید حقیقت را بگوید؟ اگر برایش توضیح بدهد، لیو درک می‌کند؟ باید از خطر دوری کند؟ بالأخره، کار همه چیز اوست. مدت‌ها قبل این موضوع رو فهمیده بود.

ولی همین طور که کنار پسرش نشسته و انگشتان شست او را تماشا می‌کرد که روی دکمه‌های کنترل حرکت می‌کردند، در حالی که کاملاً در بازی پیکسلی فرو رفته بود، ذهنش پرواز کرد. لیو را آرام و مهربان مقابل خودش احساس کرد، اینکه چگونه چشمان آرامش را بالا می‌آورد تا چشمان او را ببیند، انگار که عمق احساساتش او را گیج کرده بود.

«خونه جدید پیدا کردی؟»

«نه. نه هنوز.»

در دل گفت: «نمی‌تونم بهت فکر نکنم.»

«امشب می‌تونیم بریم پیتزا بخوریم؟»

@PDFsCom

«حتماً.»

«واقعا؟»

«اوهوم.» و با سر تأیید کرد. دردی که موقع ترک کردن آنجا در صورت لیو دیده بود. خیلی شفاف بود، هر احساسی روی صورتش نمایان می‌شد، انگار که مثل خانه‌اش، نمی‌دانست که چه چیزی را باید پنهان کند.

«و بستنی؟»

«حتماً.»

«وحشت کردم. اما احساس خوبی دارم.»

و فرار کرده بود. بدون یک کلمه توضیح.

«برای نینتندو201مم یه بازی سوپر ماریو اسمَش بروز202 می‌گیری؟»

پل گفت: «دیگه زیاده روی نکن.»

تعطیلات آخر هفته طولانی شد و سکوت سنگینی آن را بیشتر می‌کرد. مو می‌آمد و می‌رفت. حکم جدیدش درباره پل: «عزب زهرآگین مطلقه. بدترین نوع بشر.» یک نمونه گلی از او ساخته و لیو را مجبور می‌کرد چیزهایی در آن فرو کند.

لیو باید می‌پذیرفت که موهای پل کوچک به طور نگران‌کننده‌ای دقیق ساخته شده است.
«فکر می‌کنی این کار باعث می‌شه دل درد بگیره؟»

«نمی‌تونم قول بدم. ولی باعث می‌شه حست بهتر بشه.»

لیو یک خلال دندان برداشت و برای آزمایش سوراخی در شکم پل کوچک درست کرد، بعد بالافاصله احساس عذاب وجدان کرد و شکم مجسمه را با شستش صاف نمود.
نمی‌توانست این نسخه پل را کنار آن چیزی که می‌شناخت بگذارد، ولی آنقدر باهوش بود که بداند بعضی چیزها ارزش فکر کردن را ندارند، پس نصیحت مو را پذیرفت و آنقدر دوید که ساق پایش سر از آتل درآورده. خانه شیشه‌ای را از بالا تا پایین تمیز کرد. کفش‌های پروانه‌ای را دور انداخت. تلفنش را چهار مرتبه چک کرد، بعد آن را خاموش نمود و از خودش به خاطر اهمیت دادن به ماجرا متنفر شد.

روز دوشنبه صبح، مو نمونه کوچک را بررسی کرد و گفت: «این خیلی بَد. حتی شستش رو هم نشکستی. می‌خوای من به جات انجامش بدم؟»

@PDFsCom

«نه. خوبه. واقعا.»

«تو خیلی دل نازکی. بگم چی کار می‌کنیم، وقتی برگشتم خونه حسابش رو می‌رسیم و ازش یه زیرسیگاری می‌سازیم.» وقتی لیو به آشپزخانه برمی‌گشت، مو پانزده چوب کبریت روی سر مجسمه زده بود.

روز دوشنبه، دو سفارش کار گرفت. یکی، رونوشت کاتالوگ یک شرکت بازاریابی بی‌واسطه که پر از غلط‌های دیکته‌ای و اشتباهات دستور زبانی بود. تا ساعت شش، لیو این اشتباهات را آنقدر تغییر داده بود که انگار تقریباً تمام متن را دوباره بازنویسی کرد. دستمزد هر لغت وحشتناک بود اما او اهمیتی نمی‌داد. از اینکه به جای فکر کردن کار می‌کرد، آنقدر احساس آسودگی خیال می‌نمود که حتی ممکن بود یک کاتالوگ اضافی مجانی برای فوربکس سولوشنز203 بنویسد.

زنگ در به صدا در آمد. حتماً مو بود که کلیدهایش را سرکار جا گذاشته. از پشت میز برخاست، به خودش کش و قوسی داد و به سمت آیفون رفت.

«باز هم کلیدهاتو جا گذاشتی.»

«پل هستم.»

لیو شکه شد. «اوه. سلام.»

«می‌تونم بیام بالا؟»

«واقعا مجبور نیستی. من...»

«لطفاً؟ باید حرف بزنیم.»

فرصتی نداشت تا به صورتش نگاه بیاندازد یا موهایش را شانه بزند. سرجایش ایستاد، انگشتش روی دکمه باز کردن در مردد ماند. سرانجام آن را فشار داد، بعد مثل کسی که در برابر انفجار پناه گرفته، کنار رفت.

آسانسور با صدای تلق تلوق بالا آمد، لیو احساس کرد که با بلندتر شدن صدای آن معده‌اش منقبض می‌شود. و بعد پل آنجا بود، از میان چهارچوب آسانسور مستقیم به لیو زل زده بود. یک کت قهوه‌ای نرم پوشیده و چشمانش به طرز عجیبی محتاط می‌نمود. کمی خسته به نظر می‌آمد.

«سلام.»

از آسانسور بیرون آمد و در راهروی ورودی منتظر شد. لیو ایستاد و بازوهایش را به شکل

@PDFsCom

تدافعی روی سینه گذاشت.

«سلام.»

«می‌تونم... بیام تو؟»

لیو قدمی به عقب برداشت. «یه نوشیدنی می‌خوای؟ منظورم اینه که... می‌مونی؟»

پل متوجه لحن کنایه‌آمیز صدای لیو شد. «خیلی خوبِ، ممنونم.»

لیو با کمر صاف و شق و رق، به سمت آشپزخانه رفت و پل هم به دنبالش آمد. همین طور که دو لیوان چای درست می‌کرد، وقتی یکی از لیوان‌ها را به او می‌داد، متوجه شد که پل در فکر است و شقیقه‌هایش را می‌مالد. وقتی چشمش به چشم لیو افتاد، نگاهش عذرخواهانه بود. «سردرد!»

نگاه لیو به آدمک گلی روی یخچال افتاد و از شدت احساس گناه سرخ شد.

پل لیوانش را روی میز گذاشت. «باشه. کار واقعا سختیه. می‌خواستم زودتر بیام، ولی پسرم پیشم بود و در ضمن به مدتی وقت نیاز داشتم تا فکر کنم که می‌خوام چکار کنم. ببین، می‌خوام فقط همه چیز رو توضیح بدم. ولی فکر می‌کنم شاید بهتر باشه اول بشینی.»

لیو به پل زل زد. «اوه، خدای من. تو متأهلی.»

«متأهل نیستم. اگه بودم... آسون‌تر بود. لطفاً، لیو. فقط بشین.»

اما لیو همچنان ایستاده باقی ماند. پل نامه‌ای از جیبش در آورد و به دستش داد.

«این چیه؟»

«فقط بخونش. بعدش تلاشم رو می‌کنم تا توضیح بدم.»

تی ای آر پی204

سوئیت شماره 6، خیابان گرانتهام، شماره 115

لندن دابلیو وان205

15 اکتبر 2006

خانم هالستون عزیز

ما برای سازمانی به نام تریس اند ریترن پارتنرشیپ کار می‌کنیم که برای بازگرداندن آثار هنری به کسانی تشکیل شده که به دلیل غارت یا فروش اجباری آثار هنریشان در زمان

@PDFsCom

جنگ خسارت دیده‌اند.

باخبر شده‌ایم که شما مالک یک نقاشی از هنرمند فرانسوی ادوارد لفور، به نام دختری که رهایش کردی، هستید. بازماندگان آقای لفور به طور کتبی تأیید کرده‌اند که این اثر در مالکیت شخصی همسر هنرمند بوده و بالاجبار به فروش رفته است. مدعیان، که فرانسوی تبارند، می‌خواهند که این اثر هنری به خانواده هنرمند بازگردانده شود و ما می‌خواهیم به شما اطلاع دهیم که این ادعا را تحت کنوانسیون ژنو و بندهایی از کنوانسیون هاگ درباره محافظت از دارایی‌های فرهنگی در زمان وقوع درگیری مسلحانه، از طرف آنها دنبال خواهیم کرد.

در بسیاری موارد می‌توان چنین آثاری را با حداقل دخالت حقوقی به صاحبان واقعیشان بازگرداند. در نتیجه از شما دعوت می‌کنیم با ما تماس بگیرید تا بتوانیم جلسه‌ای بین خودمان و نمایندگان خانواده لفور برگزار کنیم تا این فرآیند آغاز شود.

می‌دانیم که ممکن است این هشدار شما را شوکه کند. اما باید به شما یادآور شویم که عودت کارهای هنری برمبنای تخلفات زمان جنگ سابقه‌ای طولانی دارد و اضافه می‌کنیم که احتمالاً بودجه‌ای احتیاطی هم برای جبران خسارت شما در نظر گرفته خواهد شد.

امیدواریم که مثل سایر کارهایی با این ماهیت، احساس رضایت حاصل از برگشت کارها به مالکین واقعیشان، باعث ایجاد احساس رضایت در کسانی شود که به نحوی تحت تأثیر قرار می‌گیرند.

لطفاً اگر می‌خواهید بیشتر در این باره بحث کنیم، در تماس گرفتن با ما تردید نکنید.

پل مک کافرتی

جنی دیکنسون

مدیران، تی ای آر پی

لیو به اسم آخر صفحه زل زد و احساس کرد که اتاق در جلوی چشمش می‌رقصد. دوباره آن کلمات را خواند، و فکر کرد که این باید یک شوخی باشد. این یک پل مک کافرتی دیگر است، یک پل مک کافرتی کاملاً متفاوت. حتماً صدها مک کافرتی وجود دارد. این یک اسم معمولی است. و بعد نگاه عجیب و غریب سه روز پیشش به نقاشی را به یاد آورد، اینکه بعد از آن نتوانست به چشم لیو نگاه کند. لیو با سنگینی روی صندلی نشست.

«این یه جور شوخیه؟»

«کاش بود.»

@PDFsCom